شهاب حسینی: پول تبلیغات را صرف خیریه کردم

فرزندم برای ارتباط با دوستانش مشکل دارد

جانورانی که برای ما پیشگویی خواهند کرد

بهاری که خیلی دوستش دارم

میوه هم به اندازه بخورید



شماره ۳۶۹۴
چهارشنبه ۱۸ فروردین ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۹۴ - چهارشنبه ۱۸ فروردین ۱۳۹۵
۲۷ جمادی الثانی ۱۴۳۷ ۶ آوریل ۲۰۱۶

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

سالی دشوار اما امیدوار

سال ۹۵ برای کشور و ملت سال حساسی است. گرچه در سال ۹۴ اتفاقات سیاسی و اقتصادی خوبی رخ داد. هم توافق هسته‌ای به سرانجام رسید. هم انتخابات مجلس برگزار شد و هم دامنه رشد تورم به مسیر خوبی متمایل گشت و از نوسانات شدید قیمت‌ها جلوگیری به عمل آمد که توفیق قابل توجهی به حساب می آمد اما رکود حاکم بر اقتصاد و بازار همچنان ادامه پیدا کرد و شاهد نرخ رشد مناسبی نبوده‌ایم. بسیاری از کارشناسان معتقدند که ادامه این رکود با توجه به افزایش شدید نقدینگی که به حدود ۹۰۰ هزار میلیارد تومان رسیده، می تواند یک تهدید برای اقتصاد و فضای کسب و کار به حساب آید که عدم مدیریت آن می تواند در آینده‌ای نه چندان دور تمام نقشه‌های دولت را برای کنترل تورم نقش بر آب کند. مگر آنکه دولت برنامه‌های شفاف و روشن و کارآمدی برای هدایت این نقدینگی به بخش تولید فراهم آورد.

یکی دیگر از اقداماتی که دولت از انجام ناتوان ماند اصلاح نظام بانکی بود. گرچه تلاش‌های خوبی برای کاهش بنگاه‌داری بانک‌ها صورت گرفت و بانک‌ها دیگر مثل گذشته به فعالیت‌های بنگاه‌داری وارد نمی‌شوند اما همچنان سپرده‌های بانکی به کار اشتغال کمتر می آید هزینه پول و اعتبار برای واحدهای تولیدی بالاست و لذا کمتر تولید کننده‌ای جرأت می کند به سراغ دریافت اعتبار از نظام بانکی برود. از طرف دیگر نرخ سود در شبکه بانکی همچنان بالاست. با ریسک به مراتب کمتری مردم ترجیح می‌دهند سرمایه‌هایشان را در بانک نگه دارند و سود بی‌خطری در حد حداقل ۱۸ درصد دریافت کنند و همانطور که بارها گفته‌ایم وقتی هزینه پول برای خود نظام بانکی حداقل ۱۸ درصد باشد با توجه به هزینه ۳ درصدی خود بانک قاعدتاً نمی‌توان انتظار داشت که بانک بتواند با نرخ سودی کمتر از این به تولید کنندگان وام بپردازد... این کلاف سردرگم اما جز با یک جراحی و اصلاح ساختار کشور به سامان نمی‌رسد. از این نظر سال ۹۵ برای دولت و ملت سال چندان آسانی از نظر اقتصادی نخواهد بود. البته این سخن به این معنا نیست که امیدواری از دست بدهیم و دورنمای روشنی نداشته باشیم. با تدبیر و درایت و با سختگیری و قناعت و انضباط مالی می‌توان بر بحران رکود و همچنین کنترل نقدینگی فائق آمد. از جمله اقداماتی که می‌توان صورت داد فهرست‌وار به مواردی اشاره می‌شود:

۱ـ پرهیز از کنترل دستوری نرخ ارز: دولت نباید مرتکب اشتباه شود و در شرایط کمبود ارزی، کاهش قیمت نفت و حجم بالای بدهی‌های دولت به سرمایه‌های خود بـه خاطر برخی انتقادهای غیراقتصادی چوب حراج بزند و نرخ ارز را به صورت مصنوعی و غیرواقعی پایین نگه دارد. به همان میزان که رشد سریع نرخ ارز و جهش ناگهانی قیمت آن به اقتصاد و حتی تولید لطمه می‌زند و شوک تورمی ایجاد می کند، پایین نگه داشتن و حتی تثبیت غیراقتصادی نرخ ارز با وجود تورم بالا هم به تولید داخلی لطمه می‌زند و به واردات دامن می‌زند و هم تراز پرداخت‌های دولت را دچار مشکل می کند و کسری بودجه به بار می آورد و هم شرایط را برای جهش ناگهانی و پرنوسان قیمت ارز در آینده که برای اقتصاد بحران آفرین است فراهم می کند.

۲ـ کاهش هزینه‌ها و انضباط مالی: دولت باید در هزینه‌هایش صرفه‌جویی کامل را رعایت کند تا بتواند از حجم بدهی‌هایش بکاهد. در حالی که بیش از ۳۰۰ هزار میلیارد تومان بدهی دارد نباید اجازه دهد تا هزینه‌هایش افزایش پیدا کند. حداکثر صرفه‌جویی، حذف ردیف‌های غیرضروری در بودجه و انضباط شدید مالی از جمله ضروری‌ترین کارهاست.

۳ـ کنترل رانت، فساد و قاچاق: دستگاه اقتصادی، نظام بانکی و کلاً اقتصاد ایران ظرفیت فسادپذیری بالایی دارد که ناشی از روزنه‌های متعدد فسادخیز است. تمامی دستگاه‌ها در قوه مجریه و نیز در سایر قوا و همه دستگاه‌ها و نهادهای دیگر حداکثر تلاش خود را باید به کار گیرند تا زمینه رانت و فساد هر چه بیشتر کم و کمتر شود.

۴ـ جلوگیری از قاچاق: به گفته مسوولان ۲۰ میلیارد دلار قاچاق وارد کشور می‌شود که بسیار رقم درشتی است، به هر صورتی که هست باید جلوی این امر گرفته شود.

۵ـ نجات واحدهای تولیدی: اشتغال و رفع رکود و بیکاری مهمترین اولویّت دولت در سال جاری است... که دولت باید همه همت خود را در این راه به کار گیرد.

البته به این فهرست موارد متعدد دیگری نیز می‌توان افزود که از جمله اصلاح نظام مالیاتی و اخذ مالیات واقعی از همه فعالیت‌های آشکار و پنهان اقتصادی، تعیین و تکلیف بدهی‌های دولت، ایجاد بستر مناسب برای افزایش سرمایه‌گذاری (هم سرمایه‌گذاران داخلی و هم خارجی)، کاستن از حجم و بدنه چاق و ناکارآمد دولتی و... از جمله آنهاست که امیدواریم دولت در سالی که سال «اقتصاد مقاومتی، اقدام و عمل» نامیده شده بتواند به همه این موارد اهتمام بورزد. انشاءالله

اخلاقت را خوب کن، تا خداوند حسابت را آسان گرداند

●امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

روی پای تر باران به بلندی محبت برویم

زمستان امسال زیاد سرد نبود. نه شهر رنگ زمستانی به خود گرفت، نه سوز و سرمای شلاقی، و ما را در انتظار بارش ساده برف گذاشت.

این روزها که صدای پای بهار به گوش رسیده است، پنجره‌ها به تماشای بهار می‌نشینند. رویای گنجشک‌ها رنگین می‌شود، زمین نفس می کشد و درختان، جان تازه‌ای می گیرند.

نوروز، پیام‌آور نیکی است و تولدی دوباره در درون آدمیان ایجاد می کند. زنده یاد فرهاد، خواننده ترانه "بوی عیدی، بوی توپ، بوی کاغذ رنگی و..."، اخوان ثالث، نیما یوشیج، احمد شاملو و سهراب سپهری، موج نوی ترانه‌هایشان را با آمدن بهار آغاز می کردند تا آثارشان ماندگار شد. ماندگارهایی که با هر بار شنیدنِ آنها به اعماق گذشته‌ها پرتاب می‌شویم.

نوروز، زمانِ کنار گذاردنِ کینه‌ها و دشمنی‌ها و زمان تبدیل قهرها به آشتی‌هاست. بیایید باور کنیم، اقشاری چشم انتظار دستان مهربان من و شما هستند. فرزندان این سرزمین که سرپرستشان یا شغل ندارد یا در کنارشان نیست. در جامعه‌ای به سر می‌بریم که خیلی‌ها در آن، صورتشان را با سیلی سرخ نگه می‌دارند و هرگز شرافتشان را به حراج نمی گذارند.

زندگی چون گل سرخی است
پُر از خار و پُر از برگ و پُر از عطر لطیف،
یادمان باشد اگر گل چیدیم،
عطر و برگ و گل و خار،
همه همسایه دیوار به دیوار همند...

با قدری همدلی بیشتر می‌شود یاری‌رسان مردمی بود که فشارهای اقتصادی، کمرشان را خم کرده است. کاش آنها باور داشته باشند که باغچه زندگی‌شان تنها نمانده. این روزها، زمان آن است تا حال و هوای بهار را به خانه‌ای به وسعت شهر هدیه کنیم.

سال نو مبارک.

مصطفی بیان ـ نیشابور

گاهی آرام‌تر قدم برداریم

تاجری در روستایی مقدار زیادی محصول کشاورزی خرید و می‌خواست آنها را با ماشین به انبار منتقل کند. در راه از پسری پرسید :

تا جاده چقدر راه است؟

پسر جواب داد:

اگر آرام بروید حدود ده دقیقه کافی است. اما اگر با سرعت بروید نیم ساعت و یا شاید بیشتر.

تاجر از این تضاد در جواب پسر ناراحت شد و به او بد و بیراه گفت و به سرعت خودرو را به جلو راند. اما پنجاه متر بیشتر نرفته بود که چرخ ماشین به سنگی برخورد کرد و با تکان خوردن ماشین، همه محصولها به زمین ریخت. تاجر وقت زیادی برای جمع کردن محصول ریخته شده صرف کرد و هنگامی که خسته و کوفته به سمت خودرواش برمی گشت، یاد حرف‌های پسر افتاد و وقتی منظور او را فهمید بقیه راه را آرام و بااحتیاط طی کرد... شاید گاهی باید آرام‌تر قدم برداریم تا به مقصد برسیم.

لابرویر: برای کسی که آهسته و پیوسته راه می‌رود، هیچ راهی دور نیست.

بیتا تبریزی ـ تبریز

کلاهت پس معرکه است...

در زمان‌های گذشته که پهلوانی یا شعبده‌بازی معرکه می‌گرفت یعنی مشغول نمایش می‌شد، مردم از کوچک و بزرگ و پیر و جوان همه با علاقه از ساعت‌ها قبل می آمدند، جا می گرفتند که نمایش را از دست ندهند کسانی که زودتر می آمدند، ردیف‌های جلو تر را می گرفتند و بقیه همه پشت سر آنها می ایستادند البته برای اینکه همه نمایش را ببینند. ردیف‌های اول و دوم می‌نشستند. گاهی شخصی که ردیف اول و دوم بود و زیاد حرف می‌زد یا مزاحمت برای همه ایجاد می کرد، یک نفر کلاه آن را برمی‌داشت و پرت می کرد به پشت صحنه نمایش، لازم به ذکر است مرسوم بوده است که همه مردان همیشه و در همه جا کلاه سرشان باشد و اگر برداشته می‌شد مانند خانمی بود که روسری نداشته باشد. شخصی که کلاهش برداشته می‌شد تا بلند شود و برود کلاهش را پیدا کند و جایی پیدا کند که نمایش را ببیند، کاری بسیار مشکل پیش رو داشته لذا به این بدبیاری و بدشانسی که نصیبش شده می گفتند کلاهت پس معرکه است.

امید گمار ـ تویسرکان

نامه سرگشاده به وزارت راه‌های میانبر

مرگ مانند تروریستی در جاده آمل ـ چمستان در کمین توریست‌های این مسیر نشسته است و من گویا با عبور هر روزه از این جاده، به نوعی رویین تن شده‌ام، اما همه بستگان و آشنایان مانده‌اند که پس از هر بار گذرم از این جاده با دیدنم که به سلامت از آن جسته‌ام شاد باشند یا تعجب کنند؟! به نظر شما راز به سلامت گذشتن من از این جاده چیست؟

اگر می‌خواهید به راز و رمز این پرسش فکر کنید حرفی نیست اما باید پاسخ را در گزینه‌های دیگری غیر از پراید جستجو کنید چون خودمان به یکی از رازهای این رکورد یعنی پراید واقفیم...(از جمله راه‌های میانبری مثل برگزاری انتخابات که در آن حداقل وعده حل مشکل جاده آمل ـ چمستان برای دلخوش کردن مردم مطرح شود یا راه‌هایی مثل احداث سرعت گیرهای متعدد و هر نیم متر الی یک متر در جاده که سبب شود مردم از خیر عبور از این جاده بگذرند و به این ترتیب مرگ و میر در این جاده کم شود.)

قنبر یوسفی لاویج مدیر کمپین راه‌های میانبر

چاق و لاغر

روزی در یک میهمانی مرد خیلی چاقی سراغ برنارد شاو که بسیار لاغر بود رفت و گفت: آقای شاو! وقتی من شما را می‌بینم فکر می کنم در اروپا قحطی افتاده است... برنارد شاو هم سریع جواب می‌دهد: بله! من هم هر وقت شما را می‌بینم فکر می کنم عامل این قحطی شما هستید!!!

محمود جعفری

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی اینکه سال ۹۵ برای همه شما دوستان خوب و همراه، سالی همراه با سربلندی، سعادت، رفاه و آسودگی باشد. مشکلات معیشتی کمتر و امید به زندگی بارورتر شود و کشور ما نیز گامهای بلندی به سوی پیشرفت بردارد.

*** مجید بهاری از کرج**

از مطالعه نامه شما بسیار خوشحال شدم. اینکه نزدیک به ۵۰ سال است که با این نشریه مأنوس هستید و از سال ۴۷ تا به حال اطلاعات هفتگی مجله محبوب شماست. نامه شما را نگه داشتم تا ان‌شاءالله در ویژه نامه ۷۵ سالگی اطلاعات هفتگی به چاپ برسانیم. برای شما آرزوی سعادت و سربلندی دارم.

***حسین پیوسته از آبادان**

نامه شما خواننده قدیمی مجله نیز که چند دهه همراه مجله بوده‌اید را در بایگانی نگه داشتیم تا از آن استفاده کنیم. در مورد پایان پاورقی«صخره سینه سرخ» از آقای اکبرزاده پرس وجو خواهیم کرد. شاد و سرزنده و سلامت باشید.

*** حسین علیزاده از بردسیر**

متقابلا بنده نیز برای شما آرزوی سالی خوب دارم. همانطور که حدس زده بودید نام شما هم در لیست وجود داشت، ضمنا کار خوبی می کنید که مطالب دوستان و آشنایان را نیز برای ما ایمیل می کنید. قدر مسلم از آنها استفاده خواهیم کرد و اقدام خوبی است. سوال و درخواستی نیز مطرح کرده بودید که مایلید اولین شماره مجله را ببینید و آیا امکان چاپ آن وجود دارد؟ لازم به ذکر است که در بهار سال ۱۳۷۰ و به مناسبت پنجاهمین سال انتشار، نخستین شماره مجله را که به بهای ۲ ریال در فروردین ۱۳۲۰ منتشر شده بود تجدید چاپ کردیم و ضمیمه ویژه‌نامه به دست خوانندگان رساندیم. ان‌شاءالله در سال جدید همکاری فعالانه‌تری با نشریه خودتان خواهید داشت. موفق باشید.

*** آقای غلامرضا مستعلی زاده**

لطفاً در اسرع وقت و در ساعت اداری با روابط عمومی مجله (۲۲۲۲۶۲۲۶) تماس بگیرید.

توضیح و تصحیح

در گفت و گوی ویژه، مجله شماره مخصوص نوروز ۹۵ که در صفحه ۳۶ به چاپ رسید، نام کامل مصاحبه شونده محترم، **مهندس محمدباقر محمدی** صحیح می‌باشد که ضمن پوزش از ایشان به این وسیله تصحیح می‌شود.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

توپ دست چه کیست؟

یک توپ بسکتبال در دستان من ۱۹ دلار می‌ارزد اما یک توپ بسکتبال در دستان مایکل جردن ۳۳ میلیون دلار می‌ارزد. بستگی به این دارد که در دستان چه کسی قرار داشته باشد.

یک توپ بیسبال در دستان من ۶ دلار و همان توپ در دستان لاجر کلمنس ۷۵/۴ میلیون دلار می‌ارزد.

بستگی به آن دارد که در دستان چه کسی قرار داشته باشد.

یک راکت تنیس در دستان من بی‌ارزش است ولی یک راکت تنیس در دستان اندره آغاسی میلیون‌ها دلار می‌ارزد. بستگی به آن دارد که در دستان چه کسی قرار داشته باشد.



پس تمامی غم‌ها، ناامیدی‌ها، نگرانی‌ها، ترس‌ها، امیدها و آرزوهایت را و تمام خانواده و دوستان و اعضای فامیلت را به دستان خداوند بزرگ بسپار زیرا بستگی به آن دارد که در دستان چه کسی قرار داشته باشد.

حکمتی از حکمت‌های الهی!

در روزگار پیشین پادشاهی بود سخت بزرگوار و کشور او وسیع، نعمت وی تمام و فرمان او روان. چون عمرش به آخر رسید، ملک‌الموت او را قبض روح کرد و به آسمان رفت. پس در این حال فرشتگان از فرشته مرگ پرسیدند: در این همه جان ستانی آیا تو را بر هیچ کس رحمت آمد؟

گفت: آری، زنی در بیابان بود آبستن، کودک بنهاد، در آن حال مرا فرمودند که جان مادر کودک را بستانم! جان وی بستدم و آن کودک را در بیابان تنها گذاشتم! به غریبی آن مادر مرا رحمت آمد و بر آن کودک از تنهایی و بی کسی!

فرشتگان گفتند: ای فرشته مرگ! آن پادشاه را که جان ستدی، همان کودک تنها و بی کسی بود که در بیابان گذاشتی!

گفت: جل الخالق!!

حکمت خداوند

در افسانه‌های قدیم آمده است که چهار کس نزد سلیمان آمدند که هر یک حاجتی داشتند.

یکی خورشید بود و گفت: ای پیغمبر، در حق من دعا کن که خداوند مسکنی دهد مانند سایر مخلوقات که پیوسته در شرق و غرب نباشم. حضرت سلیمان قبول کرد.

دومی مار بود. عرض کرد: یا سلیمان، در حق من از خداوند مسئلت نما که دست و پایی به من کرامت کند مانند سایر حیوانات، که طاقت رفتن روی شکم ندارم. پس قبول کرد. سومی باد بود. گفت: یا نبی‌الله، خدا مرا به هر طرف می‌گرداند و مرا بی‌آرام کرده. دعا کن تا به برکت دعای تو خداوند مرا مهلت دهد. سلیمان گفت: روا باشد. چهارم آب بود. عرض کرد: ای پیغمبر، خدا مرا سرگردان به هر سو می‌دواند و مقامی ندارم. در حق من از خدا مسئلت کن که مرا در ولایتی ساکن گرداند تا هر کس به من احتیاج دارد نزد من آید. سلیمان نیز قبول کرد.

سلیمان امر به احضار تمام مرغان کرد، ضعیف‌ترین مرغان که او را خفاش گویند، حاضر شد و سلیمان چهار مطلب را با او مشورت کرد. قصد آن حضرت این بود که معرفت و معنویت خفاش را بر مرغان دیگر معلوم نماید.

خفاش گفت: ای پیامبر خدا، اگر آفتاب یکجا قرار گیرد، شب را نتوان از روز امتیاز داد و فعل خداوند به مصلحت است و از جمله مصالح آن این است که به همه جا برود و هر رایحه بدی را پاک کند.

اما آب، زندگانی هر چیز به او بستگی دارد. اگر در یک جا قرار گیرد، تمام خلایق هلاک می‌شوند. و اما مار، اکنون که دست و پا ندارد، همه خلایق از او در بیم و هراسند، و اگر دست و پا یابد، ترس مخلوقات را چه شود؟

اما باد، اگر نوزد، خزان و بهاری معلوم نمی‌شود و حاصل‌ها نمی‌رسد. باید به امر خدا به هر نبات و گیاهی بوزد. سلیمان اقوال را قبول کرد و به آنها گفت. آنگاه آن چهار کس دشمن خفاش شدند.

آفتاب گفت: هر جا او را بیابم پر و بال او را می‌سوزانم... باد گفت: از هم تکه‌تکه‌اش می‌کنم... آب گفت: غرقش می‌کنم.... مار گفت: به زهر کارش سازم.

چون این چهار دشمن قوی از پیش خفاش برخاستند، به درگاه احدیت بنالید که من خلق ضعیفم و این تعصب از برای تو کشیدم در اصلاح امور بندگان تو، اکنون به این خصم عظیم چه کنم که تاب مقاومت آنها ندارم. از درگاه الهی خطاب رسید که هر که به ما توکل کند، او را نگاه داریم و هر که امور خود را تفویض کند. پشت و پناه او باشیم. تو از برای مایی چگونه از برای تو نباشیم؟ خطاب رسید به خفاش که چنان تقدیر کردیم که: پرواز کردن تو در شب باشد تا از آفتاب به تو ضرری نرسد.

باد را مرکب تو قرار دادیم و تو را بر او مسلط کردیم. تا باد از دهانت بیرون نرود، پرواز نتوانی کرد.

و فضله تو را از هر مار ساختیم که اگر تا یک فرسخی بوی آن بشنود هلاک شود و در حق آب چنان تقدیر کردیم که تو را به آن حاجتی نباشد.

هیچ خلقتی از خداوند را دست کم نگیریم که بی‌گمان در آن حکمتی نهفته است.

خوشا آنکه عیوبش او را از عیوب مردم مشغول دارد
●رسول اکرم (ص)



رهبر انقلاب در پیام نوروزی، سال ۹۵ را سال اقتصاد مقاومتی، اقدام و عمل نامگذاری کردند

ایران و جهان

* حضرت آیت ا... خامنه‌ای رهبر معظم انقلاب اسلامی، در سالروز میلاد حضرت فاطمه زهرا(س) در دیدار جمعی از مداحان و ذاکران: هنگام اقدام و عمل برای بهبود اقتصاد و معیشت مردم است
* یارانه ۳ دهک پردرآمد حذف خواهد شد
* نرخ تورم سال گذشته ۱۱/۹ درصد اعلام شد
* رئیس جمهوری: همه باید برای پیشرفت کشور تلاش کنند
* سیدحسن خمینی، نوه گرامی امام: مشکل امروز کشور ما، دور شدن از "انصاف" است
* اعلام آمادگی حافظ اسد رئیس جمهور سوریه برای برگزاری انتخابات زود هنگام ریاست جمهوری
* درگیری مرزی میان ارمنستان و جمهوری آذربایجان بر سر "قره باغ" دهها کشته و صدها زخمی بر جای گذاشت
* آمانو: ایران تعهدات خود را فراتر از توافقنامه اجرا کرده است
* وزیر بهداشت از عباس کیارستمی عیادت کرد
* عفو بین‌الملل خواستار آزادی بی‌قید و شرط زندانیان سیاسی رژیم آل خلیفه در بحرین شد
* مظنون حملات تروریستی پاریس سکوتش را شکست
* اوباما: اقدام ترکیه علیه دموکراسی و فشار بر روزنامه‌ها و محاکمه سردبیران نشریات پرتیراژ کشور نگران کننده است
* پیونگ یانگ: برنامه هسته‌ای و موشکی کره شمالی ادامه می‌یابد
* "فرناندز" رئیس جمهور سابق آرژانتین برای ادای توضیحات درباره فروش دلارهای این کشور در اواخر دوران ریاست جمهوری‌اش به دادگاه احضار شد
* ناوهای انگلیس پس از ۳۴ سال از جزایر "مالویناس" خارج شدند
* داعش درباره سرکرده جبهه النصره افشاگری کرد
* رئیس جمهور آمریکا: دونالد ترامپ (یکی از نامزدهای جمهوریخواه برای انتخابات ریاست جمهوری) درک زیادی از سیاست خارجی ندارد
* حماس با انتشار تصاویر ۴ اسیر صهیونیست قدرت‌نمایی کرد
* ۶۵ تروریست در درگیری با ارتش مصر به هلاکت رسیدند
* تاکید نشست واشنگتن بر جلوگیری از تجهیز تروریست‌ها به تسلیحات هسته‌ای
* رئیس جمهور آفریقای جنوبی متهم به فساد شد
* پنتاگون: همانند زرقاوی و بن لادن طعم عدالت را به بغدادی می‌چشانیم
* تظاهرات بزرگ هواداران اصلاحات سیاسی در عراق
* رئیس جمهوری اوکراین: مخالف قطع روابط با روسیه هستیم
* اندونزی درخواست نتانیاهو برای برقراری روابط با اسرائیل را رد کرد
* دولت وحدت ملی لیبی به طور رسمی آغاز به کار کرد
* العبادی نخست وزیر عراق به اصلاحات گسترده در کابینه این کشور دست زد

از جهان سیاست

مثلث‌های

رضا کیان

پس از جنگ اول جهانی ویلسون، رئیس جمهوری آمریکا به لوید جورج، نخست وزیر بریتانیا گفت در آینده خاورمیانه برای ما مشکل ساز خواهد شد. بعد از جنگ دوم جهانی چرچیل اعلام کرد، پنج نقطه بحران برانگیز جهان به ترتیب اهمیت عبارتند از: خاورمیانه، شمال آفریقا، منطقه بالکان، آسیای جنوب شرقی و آمریکای لاتین. پس از این جنگ تمام کشورهای عربی از سلطه عثمانی خارج و مستقل شدند؛ بنابراین پیش بینی‌های وی درست از آب درآمد، استخراج و کشف نفت در خاورمیانه بحران را در این منطقه افزایش داد. نخستین چاه نفت منطقه در مسجدسلیمان فوران کرد؛ به همین دلیل خاورمیانه برای غرب اهمیتی فوق العاده یافت.

اما آنچه امروز شاهد آن هستیم از زمانی آغاز شد که بهار عربی به وجود آمد، این جنبش اگرچه با خودسوزی جوانی تونسی آغاز شد ولی آمریکایی‌ها به این موضوع دامن زدند، سپس اعلام کردند که به دنبال پیاده سازی تئوری خاورمیانه بزرگ هستند. در آن زمان تصور عمومی از خاورمیانه بزرگ، بزرگی به لحاظ جغرافیایی بود، درحالی که اینچنین نبود و مشخص شد آنها دو هدف از این تئوری دارند که عبارت بود از: دموکراتیزه کردن کشورهای خاورمیانه که کاملاً به نفع غرب تمام می‌شود و تجزیه برخی از کشورها یا استقلال دادن به برخی از قومیت‌ها مثل کردها.

در پی پیاده سازی این تئوری، آمریکا در شمال آفریقا دچار اشتباهی بسیار بزرگ شد که نظم خاورمیانه را به هم ریخت؛ در تونس به عنوان آغازگر بهار عربی، امروز سکولارها به پیروزی رسیده‌اند، در لیبی اکنون دو دولت در حال حکومت‌اند و این کشور دارای شرایط بسیار ناامن، تهدید کننده و یکی از کانون‌های بحران زای داعش است. در مصر نیز که محمد مرسی تقریباً به شیوه دموکراتیک انتخاب شد، با کودتای نظامی سقوط کرد و باز قدرت به دست نظامی‌ها افتاد.

بحران چهار مرحله ای سوریه

آمریکا پس از مسئله افغانستان در سال ۲۰۰۳ به سراغ عراق رفت. با سقوط صدام حسین و خلأ قدرت حاصل از آن، پدیده‌ای به نام داعش به وجود آمد. در مرحله بعد به سراغ سوریه رفت و آن را با بحرانی بسیار گسترده، عمیق و آزاردهنده در سطح بین المللی مواجه ساخت. بشار اسد در همان روزهای اول بحران سوریه گفت اگر جلوی این بحران را نگیریم، به همه کشورهای منطقه و شاید جهان سرایت می کند که حرف او درست از کار درآمد. سوریه اکنون به یکی از مهمترین کانون‌های فعالیت داعش تبدیل شده و داعش شهر رقه را در این کشور و شهر موصل را در عراق به عنوان پایتخت خود انتخاب کرده است. ائتلاف جهانی که به رهبری آمریکا علیه این گروه شروع شد، نیز نتوانست در جهت کنترل آن کار خیلی مهمی انجام دهد؛ چراکه اکنون داعش به پدیده‌ای بین المللی تبدیل شده و حتی در چند کشور اروپایی و برخی از نقاط آمریکا به عملیات تروریستی دست زده است.

سوریه از جهت سیاسی ـ نظامی سه مرحله را پشت سر گذاشت و اکنون در آستانه ورود به مرحله چهارم است.

مرحله اول مقابله مستقیم ارتش بشار اسد با گروه‌های مخالف بود، این مرحله یک سال و نیم بیشتر طول نکشید. در **مرحله دوم** عربستان به نمایندگی از کشورهای عرب منطقه و ایران با حمایت حزب الله، جنگ‌های نیابتی خود را در سوریه آغاز کردند، این جنگ‌ها تا یک سال پیش همچنان ادامه داشت.

مرحله سوم از یک سال پیش و با ورود روسیه به این جنگ‌ها آغاز شد. تنها پایگاه هوایی روس‌ها در جهان، یعنی لاذقیه که تقریباً پایگاهی متروک به حساب می‌آمد، امروز به پایگاهی بسیار فعال تبدیل شده و روس‌ها با استفاده از پیشرفته‌ترین بمب افکن‌های خود، گروه‌هایی تکفیری را بمباران کردند. سوریه اکنون در آستانه ورود به **مرحله چهارم** است که از کنفرانس صلح ژنو آغاز شد. به نظر می‌رسد، در این مرحله بحث سوریه از حوزه اختیارات عربستان و ایران بیرون رفته و به موضوعی بسیار مهم در مذاکرات آمریکا و روسیه تبدیل شده است. روسیه قصد دارد در سوریه یک پایگاه نظامی ـ در غرب خاورمیانه ـ ایجاد کند. روس‌ها از این منطقه بیرون نخواهند رفت، آنها تا امروز در کنترل داعش بسیار موفق بوده‌اند، آن را تا حد زیادی به عقب رانده و

شوم خاورمیانه

بسیاری از سرزمین‌های از دست رفته بشار اسد را به او پس داده‌اند. بنابراین روسیه به صورت قدرتی در برابر آمریکا درآمده است. تحریم‌هایی را که آمریکا علیه روسیه وضع کرد، تقریباً در حال از بین رفتن است. روس‌ها شبه جزیره کریمه را که منطقه بسیار حساس و استراتژیک در کنار دریای سیاه بود و نیز شرق اوکراین را به راحتی تصرف کردند و علی رغم تحریم‌هایی که اروپا و آمریکا علیه آنها وضع کردند، نیروی هوایی خود را در سوریه پیاده کردند.

مهاجران سوری و وحشت اروپا

در پی بحران سوریه، موج مهاجرت سوری‌ها، اروپا را وحشت زده کرده است به طوری که در کنفرانس سران اروپا در بلژیک، قرار بر این شد که اتحادیه اروپا به مدت سه سال، سالیانه مبلغ سه میلیارد دلار به ترکیه کمک کند تا مهاجران سوری را بپذیرد و اجازه ندهد آنها وارد خاک اروپا شوند. ترکیه به دنبال این است که به عضویت اتحادیه اروپا دربیاید، داوود اوغلو در سخنرانی‌اش در این جلسه، این موضوع را به صراحت مطرح کرد. اتحادیه اروپا نیز به او قول داد که اگر ترکیه تا سال آینده بتواند نیروهای مهاجر سوری را کنترل کند حتماً زمینه ورود این کشور را به اتحادیه اروپا فراهم خواهد کرد.

تشکیل دو مثلث شوم در خاورمیانه

مسئله دیگری که وضعیت خاورمیانه را دچار یک بحران سیاسی بسیار پیچیده کرد، تشکیل مثلثی شوم با مشارکت عربستان، قطر و ترکیه به منظور جلوگیری از نفوذ مقاومت و قدرت نمایی ایران و تبدیل شدن آن به قدرتی بی رقیب در منطقه بود. اردوغان به صراحت چندین بار راجع به این قضیه صحبت کرد و اذعان داشت که ما منتظر نمی‌مانیم خاورمیانه دست ایران بیفتد و ایران به قدرتی بی رقیب در منطقه تبدیل شود. علاوه بر آن، عربستان سعودی وارد مثلث دیگری شده که عبارت است از عربستان، اسرائیل و کنگره آمریکا که اکثراً یهودی‌اند. این مثلث بسیار خطرناک‌تر از مثلث نخست است؛ اما با سفر اخیر داود اوغلو به ایران، مقداری محاسبات عربستان در منطقه با مشکل مواجه شده و مثلث عربستان، قطر، ترکیه تا حدود زیادی به هم ریخته است. در سفر داود اوغلو به ایران، قرار شد حجم مبادلات تجاری بین ایران و ترکیه افزایش یابد. ترکیه هم از جهت نفت و گاز و هم در رقابت با هیأت‌های اروپایی می‌خواهد سهمی از بازار اقتصادی ما به دست آورد و به نظر می‌رسد به همان نسبتی که به ایران نزدیک شده از عربستان و قطر فاصله گرفته است. این کشور سالیانه در حدود ۲۰ تا ۲۲ میلیارد دلار درآمد توریستی داشت که در عرض چند سال اخیر این رقم به ۹ میلیارد دلار کاهش یافته است؛



مسئله‌ای که وضعیت خاورمیانه را دچار یک بحران سیاسی بسیار پیچیده کرد، تشکیل مثلثی شوم با مشارکت عربستان، قطر و ترکیه به منظور جلوگیری از نفوذ مقاومت و قدرت نمایی ایران بود

چرا که اردوغان خود را بی مورد بر سر مسئله سوریه وارد بازی خاورمیانه کرد؛ اما اکنون مقداری از مسئله سوریه فاصله گرفته است. داوود اوغلو در سفرش به تهران با ایرانی‌ها به توافق رسید که به تمامیت ارضی سوریه احترام بگذارد. این مسئله به منظور جلوگیری از تجزیه سوریه مطرح شد، چون عربستان به دنبال تجزیه سوریه و جدا کردن مناطق شیعه نشین و سنی نشین آن است. آمریکایی‌ها نیز خیلی نسبت به این موضوع بی میل نیستند.

توافق پنهانی روسیه با آمریکا و عربستان

از آنجا که اوباما خیلی اهل جنگ نیست و از طرف دیگر نمی‌خواهد در ماه‌های آخر حکومتش خود را وارد جنگی ناخواسته کند، به نظر می‌رسد بر سر مسئله سوریه با روسیه به توافقی پنهانی دست زده باشد. این توافق بر سر این است که بشار اسد از قدرت بر کنار و یک دولت موقت برای مدت یک سال روی کار آید، سپس مقدمات تهیه و تنظیم قانون اساسی فراهم و بعد انتخابات ریاست جمهوری زیر نظر سازمان ملل انجام شود، به شرط اینکه از خانواده بشار اسد کسی متقاضی ریاست جمهوری نشود. پوتین در یکی از سخنرانی‌هایش در حدود تقریباً یک ماه و نیم پیش اعلام کرد وجود بشار اسد برای ما اهمیتی ندارد؛ چنانچه بشار اسد از قدرت برکنار شود و این قضیه از خانواده علوی بیرون برود، قطعاً رئیس جمهور جدید با ما روابط مناسبی نخواهد داشت. با برکناری بشار اسد که تقریباً امری قطعی به نظر می‌رسد، ما با همه سرمایه گذاری‌های سخاوتمندانه‌مان، این کشور را از دست خواهیم داد، رابطه‌مان با حزب الله قطع می‌شود و نقش‌مان در خاورمیانه بسیار کاهش می‌یابد.

در مورد عربستان نیز مسئله منا و شهادت شیخ نمر موضوعی بسیار پراهمیت بود که آتش زدن سفارت عربستان در تهران به عنوان واکنشی در برابر آن، منجر به قطع روابط این دو کشور شد، به بهانه این ماجرا عربستان چندین کشور از جمله شیخ نشین‌های خلیج فارس را مجبور کرد روابط دیپلماتیکشان را با ایران قطع کنند. یکی از دلایلی که عربستان در این زمینه دست به اقدامات رسمی زد، بحث برجام بود. عربستان تلاش می‌کرد، برای به اجرا درنیامدن برجام ما را در گودالی بیندازد و حتی اقدام به جنگ کند. در ماه گذشته نیز هیأتی بلندپایه از عربستان به طور محرمانه با پوتین ملاقات کرد. این سفر پنهانی که بسیاری از خبرگزاری‌های بزرگ دنیا آن را با تعجب تحلیل کردند، نشان می‌دهد که عربستان در حال نزدیک شدن به روس‌ها است. این نزدیکی نیز کاملاً به زیان ایران تمام خواهد شد؛ بنابراین ما باید با دقت بسیار همراهی و ارتباط خود را با روس‌ها ادامه دهیم؛ چرا که روس‌ها خیلی قابل اعتماد نیستند، ممکن است ما را در بین راه تنها بگذارند و به سمت عربستان و آمریکا بروند.

دلیل نزدیکی روسیه به آمریکا از بین رفتن تحریم‌های سنگین در پی تصرف شرق اوکراین و شبه جزیره کریمه و نیز تبدیل شدن به قدرتی نوظهور است؛ بنابراین خاورمیانه در آستانه تغییر و تحولاتی گسترده است. این تغییر و تحولات خیلی طولانی نخواهد شد و شاید تا شش ماه دیگر رخ دهد. بحث تجزیه عراق نیز همچنان مطرح است، اقلیم کردنشین شمال عراق به سرعت در حال حرکت به سمت استقلال است، ولی ایران به خاطر نزدیکی به این اقلیم تلاش می‌کند این احساس را از ذهن کردهای آن منطقه بیرون کند؛ چرا که تجزیه عراق نیز کاملاً به زیان ایران خواهد بود.

مروت قناعت و خوشنودی به آن، بیش از مروت بخشیدن است

●امام حسن(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

در ستایش آگاهی

بارندگی‌های فراوان و ادامه‌دار اولین روزهای سال ۹۵، بهترین اتفاق شروع سال بود. برای ایرانی که گرفتار خشکسالی‌های انباشته شده از سال‌های قبل است و در فرهنگ ایرانی هم، سالی که نکوست از بهارش پیداست. سالی که هم ابتدایش با روز بزرگداشت مقام زن و مادر آغاز شد و هم آخرین روزش، روز مادر خواهد بود. سال ۹۵، سال کبیسه هم هست و یک روز اضافه دارد تا ایرانیان یک روز بیشتر فرصت آباد کردن ایران را داشته باشند. یک اتفاق دلپذیر دیگر هم در روزهای اول سال افتاد. اتفاقی که یک بار دیگر ثابت کرد اگر آگاهی و دانش اجتماعی بالاتر رود و پیشرفت کند، هر مشکل و سختی، قابل حل خواهد شد. در طول سالیان اخیر، ماجرای بستن کمربند ایمنی در خودروها نمونه خوبی بود از بالا رفتن آگاهی و فرهنگ عمومی رفتاری که در اثر آگاهی همگانی فراگیر شد و امروز بی آنکه اجبار چندانی در کار باشد یا حتی نیاز به آموزش ویژه‌ای باشد، توسط اکثریت قریب به اتفاق ایرانیان رعایت می‌شود و هر سال که می‌گذرد، از آمار صدمات و کشته‌های تصادفات رانندگی کم کرده است. اتفاق دوم هم در موضوعی مرتبط با رانندگی روی داده است. تعطیلات نوروز که به پایان می‌رسید، معمولاً این طور بود که بسیاری از مسافران، برگشت به شهرهای خود را به آخرین لحظات موکول می‌کردند و تعدادشان هم هیچ کم نبود. همین رفتار هم باعث می‌شد تا در ساعات آخر تعطیلات به ویژه در شهرهای بزرگی مثل تهران، ترافیک دلهره‌آوری در ورودی‌های شهر ایجاد شود که هم باعث اتلاف وقت صدها هزار نفر هموطن می‌شد و هم رفتارهای ناهنجار ترافیکی ایجاد می‌کرد و هم آمار تصادفات آخرین روز تعطیلات را بالا می‌برد و بدتر از همه، اولین روز کاری را با خاطره‌ای تلخ برای ایرانیان همراه می‌کرد. خاطره تلخ معطّلی و کلافگی آخرین روز تعطیلات. اما از سال گذشته و به ویژه امسال، اندیشه‌ورزی و آگاهی ایرانیان، این مسأله را تقریباً از بین برده است. در آخرین روز تعطیلات امسال مانند همیشه و هر سال یکی از پر ازدحام‌ترین یا شاید شلوغ‌ترین جاده‌های کشور، باید جاده چالوس باشد و

عیدی سازمان ملل به ایران

دکتر عراقچی را مردم ایران بیشتر با اخبار خوش برداشته شدن تحریم‌های اقتصادی و پیگیری ماجرای برجام در معاونت وزارت خارجه می‌شناختند، اما در آخرین روزهای سال گذشته و به عنوان عیدی سال جدید، یک خبر خوش دیگر هم از سوی ایشان به مردم ایران تقدیم شد. سازمان ملل متحد هر ساله گزارشی منتشر می‌کند و بر اساس اطلاعات و منابعی که لزوماً از سازمان‌ها و نهادهای داخلی و رسمی کشورها هم گرفته نشده است، فهرستی از کشورها تهیه می‌بینند و آنها را بر اساس شاخص‌ها و معیارهای "توسعه انسانی" رتبه بندی می‌کند. رتبه ایران به هر دلیل در سال‌های گذشته از دید سازمان ملل متحد، رتبه خوشایندی نبود ولی در گزارش سال ۲۰۱۵ این سازمان، ایران با وجود شرایط سخت اقتصادی، به دلیل تحولات چشمگیری که در کشور اتفاق افتاده، رشدی ۳۵ درصدی را در این فهرست تجربه کرده و در بین ۱۸۸ کشور جهان، از لحاظ توسعه انسانی جزو کشورهای با توسعه انسانی بالا معرفی شده و با صعود ۶ رتبه‌ای به جایگاه ۶۹ رسیده است و به این ترتیب در یک سوم بالای جدول قرار دارد. جالب اینکه مهمترین محورهایی که بر اساس این ملاک‌ها، وضع کشورها مورد سنجش قرار گرفته و جایگاه ایران بالاتر رفته، در این گزارش عبارتند از: "امید به زندگی"، "دسترسی به دانش" و "استانداردهای زندگی شایسته".

معاون وزارت خارجه هم امیدواری خود را به آینده

بُت تعطیلات

بت تعطیلات طولانی نوروزی البته امسال هم نه تنها تَرَکی برنداشت، بلکه باز هم به قامتش اضافه شد. تعطیلاتی که رسماً از ۲۷ اسفند تا ۱۴ فروردین ادامه یافت و عجیب اینکه هر چه جلوتر می‌رویم گویی به شکل نامحسوسی این تعطیلات در حال گسترش و تسرّی است. چرا که در عمل چند روز قبل از شروع تعطیلات و با کمال تأسف، حتی چند روز پس از تعطیلات، هم روال عادی کاری به ویژه در مراکز رسمی و دولتی از ریل خارج می‌شوند و نزدیک به ۲۰ روز، کشوری که شدیداً محتاج کار و تلاش بیشتر است، به خواب می‌رود. جالب اینکه هفته دوم سال از نظر تقویم رسمی کشور، تمام مراکز دولتی و رسمی در حالت غیر تعطیل و عادی قرار دارند اما در عمل حتی بسیاری از هموطنانی که بر سر کار حاضر می‌شوند هم برای کار نکردن می‌آیند! عجیب‌تر اینکه باوجودی که مقامات و تصمیم‌گیران ارشد کشور به زیانبار بودن این تعطیلات در عمل ۳ هفته‌ای اعتراف می‌کنند اما به ملاحظاتی، هیچ کس حاضر به انتقاد صریح و برداشتن یک گام عملی برای کاهش این تعطیلات نیست. تنها یک نمونه شرم آور از اثرات این رسم ناپسند، اینکه در طول این حدود ۲۰ روز، تقریباً هیچ دسترسی به خدمات تخصّصی پزشکی و پیراپزشکی در بسیاری نقاط ایران نیست و این در حالی است که بیماری و مرض، روز و شب و تعطیل بر دار نیست و هشتاد میلیون هموطن ایرانی، باید به

با همین پیش فرض هم از پیش از شروع تعطیلات سال نو، پلیس و وزارت راه، عبور در این جاده را در ۲ روز پایانی تعطیلات، یک طرفه به سمت تهران اعلام کرده بود. اما مسافران نوروزی، طوری بازگشت خود را به طور خودکار و بدون هماهنگی قبلی تنظیم و پراکنده کرده بودند که پلیس اعلام کرد که به دلیل بار روان ترافیک، این محدودیت معمول و از پیش اعلام شده را تقریباً اعمال نکرد و تنها برای چند ساعت محدود از این ابزار استفاده کرد. اتفاقی که سال گذشته هم با رنگ کمتری روی داد و این نشان می‌دهد که آگاهی مسافران ایرانی به جایی رسیده که یک معضل تاریخی و سخت را به سادگی و شاید برای همیشه حل کرده، نمونه‌ای که می‌تواند در تمام موضوعات سخت و به ظاهر حل ناشدنی کشور، تکرار شود.

و گزارش بعدی سازمان ملل پنهان نمی‌کند و فکر می‌کند که اگر در سال آینده، تورم در ایران تک رقمی باشد و پوشش سلامت برای همه اقشار طبق برنامه‌های دولت ایجاد شود، رتبه ایران رشد چشمگیر دیگری در این گزارش خواهد داشت. هر چند وقتی این گزارش دقیق‌تر خوانده می‌شود، کاملاً پیداست که ایران باید تلاش بیشتری برای بهبود برخی شاخص‌ها در این گزارش، مثل حل بیکاری و اشتغال زنان و کاهش نابرابری داشته باشد تا به ۲۰ کشور اول جهان از لحاظ توسعه انسانی بسیار نزدیک شود.

گونه‌ای معجزه آسا، مراقب خود باشند که در طی این ۲۰ روز، بیماری سختی به سراغشان نیاید. انتقاد و هر اقدامی علیه این تعطیلات هم از محبوبیت هر رئیسی خواهد کاست و سیاسیون محتاج رای مردم هم ظاهراً به همین دلیل، در این خصوص، مهر سکوت بر لب گذاشته‌اند. تنها کسی که امسال حاضر شد این بُت را بشکند و صریحاً انتقادات بسیار تندی به طور رسمی علیه این تعطیلات ابراز کند، آیت ا... مکارم شیرازی بود. شاید باید منتظر بود که این گره کور ایرانی، به دست اتّحاد مراجع تقلید در سال ۱۳۹۵ باز شود.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

زبان دنیای مجازی و زوری که دارد!

جناب نود و چهار به خوبی و خوشی تمام شد و تعداد کشته‌ها و سوختگانِ چهارشنبه سوری‌اش از سال‌های پیش کمتر بود و سال نود و چهار با کشته شدگانِ کمتری به پایان رسید. سال نود و پنج هم نسبت به قبل با تصادفاتِ نوروزی کمتری آغاز شد اما باز هم چشمگیر و تیتر پر کن بود. امسال مسافران نوروزی هم با طبیعت مهربان‌تر بودند و زباله‌ی کمتری ریختند و کمتر از باران و تگرگ به شکوفه‌ها آسیب زدند. برویم ببینیم یکی از علت‌های این جریان از کجا آب می‌خورد و چه شده که نحسی‌هایی که از قبل از چهارشنبه سوری تا پایان تعطیلات خفتِ ملت را می‌گرفت، کاهش یافته.

از خدا پنهان نیست از دوربین‌های مداربسته‌ای که سر هر چارراه و کوچه پس‌کوچه و بقالی و چقالی و دکه‌ای فعالیت می‌کنند هم پنهان نمانده که چهارشنبه سوری‌های قبل، از یک هفته قبل از چهارشنبه سوری آغاز می‌شد و هی بمب بود که منفجر می‌شد و هی "بر پدر شیطان لعنت" بود که از زبان پیرها و بیمارها و عصبی‌ها به آسمان می‌رفت. رادیو تلویزیون و مطبوعات هم هی تبلیغ می‌کردند که آقا این دیگه شده چارشنبه سوزی... نارنجک نزن... و هی فیلم نشان می‌دادند که ببین چشم این بچه ترکید؟ ببین این خونه منفجر شد؟ ببین دیگه! ولی نه گوش شنوایی بود نه چشمی بینا و هر سال همان آش و همان و نارنجک و همان آتش‌سوزی‌ها و فلاکت‌ها و لعنت بر پدر شیطان‌ها بود. اما امسال هرچه گوش به زنگ شدیم که از چند روز قبلش به پیشواز چهارشنبه سوری خفن بروند، نرفتند. بیشترِ صداها مال سیگارتِ ضعیف بود. اینَ قلمفرسای نحیف که پیاپی سرکی به دنیای مجازی می‌کشد، از یک ماه قبل از چهارشنبه سوری همه جا می‌دید که کاربرانِ نازنین هی پُست می‌گذاشتند که "امسال، چهارشنبه سوری را ایرانی برگزار کنیم" و هر کس هر عکسی از چارشنبه سوری‌های قدیم داشت، به دیگران نشان می‌داد و همدیگر را تشویق می‌کردند که امسال فقط از روی آتشی ملایم بپرند و ترانه‌ی زردی من از تو را بخوانند و آش رشته نوش جان کنند. و قرار گذاشته بودند از چهارشنبه سوری خودشان عکس بگیرند و پست بگذارند. این فعالیت‌های تبلیغی و فرهنگی که زمان انتخابات هم خودش را نشان داده بود، در چهارشنبه سوری هم خودنمایی فرمود و اهالیِ دنیای مجازی جلو آتش‌سوزی‌های حقیقی را گرفتند. و این خبر خوبی است زیرا می‌شود امیدوار بود که مردم یاد بگیرند از دنیای مجازی برای تعمیر کردن دنیای حقیقی استفاده کنند.

امسال عیددیدنی‌ها و سفرهای نوروزی هم از نظر فرهنگی شکل جدیدی داشت: اهالی مجاز، لحظه‌های نوروزی خود را به شکل عکس و ویدیو و کلمات منتشر می‌کردند و برای مثال اگر برادری نتوانسته بود به دیدار خانواده‌ی پدری و مادری برود، آنها او را عکس‌باران می‌کردند و بخشی از دلتنگی‌های هجرانش را ترمیم می‌کردند. در تلگرام و اینستاگرام غوغایی بود از عکس: مراحل چیدن سفره‌ی هفت‌سین، غذا پختن، غذا خوردن، دید و بازدید، لحظه‌های خوشحالی، لحظه‌های دعوا کردن، حتی و دعوت کردنِ خاله از خواهرزاده، دیدار دخترعمو و پسرعمو و دایی و تولد نوه و همه چی رو به همدیگه نشون می‌دادن. یکی از خوانندگان مجله می‌گفت "امسال دم سال تحویل با دخترم بودیم. اون آلمانه ما تهرونیم. با وِبکَم همدیگه رو دیدیم و سال نو رو به هم تبریک گفتیم".

بازار شعر و جوک و سرگرمی هم به راه بود. تلگرام در برخی از گروه‌ها به مجله‌ای تصویری و هری پاتری تبدیل شده بود و بی آنکه سردبیری مستقیم داشته باشند، به شکلی هماهنگ درباره‌ی نوروز مطلب و عکس ثابت و متحرک می‌گذاشتند. خدا به گوگل و ویکی‌پدیا هم خیر بدهد زیرا برای مثال همین که کسی می‌پرسید فلسفه‌ی هفت‌سین چیه؟ دیگران تیز می‌رفتند سراغ گوگل و جواب را پست می‌کردند و سواد فرهنگی مردم را بالاتر بردند. البته اطلاعاتِ غلط هم منتشر می‌شد ولی همیشه کسانی هم هستند که به اطلاعات غلط اعتراض می‌کنند. **مثال**: از اول فروردین در مجازی اعلام کردند که ششم فروردین سالروز تولد زرتشت است و کلی قلم فرسوده بودند. یکی از معترض‌ها جواب خوبی داده بود: "درباره‌ی تولد زرتشت حتی مطمئن نیستیم در کدام سده یا هزاره متولد شده است چه برسد به اینکه تاریخ دقیق روز و ماه و سال ولادت ایشان را بدانیم". راست هم گفته زیرا در هیچ نوشته‌ی مستندی گفته نشده که زرتشت در کدام قرن متولد شده و شک دارند که سه هزار سال پیش بوده یا چهار هزار سال. آیا قبل از موسی بوده یا بعد از ایشان؟ با کنفسیوس معاصر بوده یا بودا یا باهیچیک؟ بنابراین طبق هیچ سند و مدرکی نمی‌توانیم روز تولدش را حساب کنیم.

اطلاعات مستند هم منتشر می‌شد مثلاً "سُنبل از لوازم هفت‌سین نیست زیرا سنبل کلمه‌ای عربی است. به همین دلیل امسال فروش سنبل کاهش داشت و قیمتش هم پایین آمد. و یا: هفت‌سین باید هفت نوع روییدنی خوراکی باشد که با سین آغاز شود و ترکیبی هم نباشد. بنابراین سبزی‌پلو از لوازم هفت سین نیست زیرا ترکیبی است". اینها یعنی این دنیای مجازی قدرت زیادی دارد و باید حواسمان جمع باشد که قدرتش بادِ موافقی شود در بادبان زندگی. خدا نیاورد آن روزی را که طوفان شود. و اگر می‌خواهیم به چنان روزی دچار نشویم، دانشمندان و مسؤولان هم باید بچسبند به دنیای مجازی که البته چسبیده‌اند و می‌بینیم که از رئیس جمهور و وزیران گرفته تا وکیلان و امیران و تاجران برای خودشان سایت و صفحه دارند و ارتباط‌های مردمی خود را تقویت کرده‌اند. آنهایی که عاقل‌ترند توانسته‌اند دنیای مجازی را در خدمت خود بگیرند. **مثال**: خیلی از پزشکان و حتی هتل‌ها و رستوران‌ها برای خودشان سایت ساخته‌اند. شما اگر زبانم لال مجبور شدید بروید دکتر، اسم دکترها را سرچ می‌کنید و از اظهار نظرهایی که مردم کرده‌اند، می‌توانید بفهمید دکتر خوبی است یا مال بیمارستان سریال حاشیه است. برخی از دکترها به طور نیمه آن‌لاین با بیماران خود در تماسند و اگر برای یکی از آنها مشکلی پیش بیاید، می‌تواند به سایت دکتر برود و راهنمایی شود. این کار برخی از پزشکان، برای آنها هزینه‌ی تبلیغاتی ندارد اما بهترین تَبلیغ است و مشتری و مُراجع از سر و کولشان بالا می‌رود. این‌طور که پیش می‌رود، روزی که زیاد دور نیست، دنیای مجازی مشاور آدم‌ها می‌شود: "گوگل؟ می‌خوام برم سینما. کوچه‌ی بی‌نام بهتره یا پنجاه کیلو آلبالو؟" و گوگل کلی اظهار نظر جلو شما می‌گذارد که گمان کنم بروید بی‌نام را ببینید.

ادامه دارد

خوشا آنکه عیوبش او را از عیوب مردم مشغول دارد

• رسول اکرم (ص)

زیر نظر: محمود صفادار



روستای سیب

روستای سیب از توابع بخش سیب و سوران است و در شهرستان سراوان در استان سیستان و بلوچستان واقع است. این روستا در ۱۰ کیلومتری جنوب شرقی سوران و ۴۷ کیلومتری جنوب غربی سراوان قرار گرفته است. از آنجا که ارتفاع آن از سطح دریا حدود ۱۱۱۰ متر است، آب و هوای آن در بهار و پاییز مطبوع و دلپذیر و در تابستان‌ها گرم است. این روستا از جنوب شرقی به روستای دهان و از غرب به روستای کنگ محدود می‌شود. در جنوب آن نیز رودخانه‌ای جریان دارد که روتک نامیده می‌شود.

بر اساس اسناد موجود، از اواسط دوره صفویه تا اواخر دوره قاجاریه، در دزک حکومت‌های محلی مقتدری وجود داشتند که بر قسمت‌هایی از سرباز، چابهار، خاش و دزداب (زاهدان) حکمروایی می‌کردند. روستای سیب نیز که در محدوده جغرافیایی دزک قرار داشته، از آبادی‌های قدیمی منطقه است و آثار تاریخی جالب توجهی نیز در آن بر جای مانده است.

روستای سیب در دشت استقرار یافته و تپه‌های کم ارتفاعی آن را محصور کرده‌اند. خانه‌های این روستا اغلب در یک طبقه با حیاط‌های وسیع احداث شده‌اند.

جمعیت روستا حدود ۱۶۰۰ نفر است و عمده ساکنان روستا به فعالیت‌های زراعی، باغداری و دامداری مشغول هستند. گروهی از مردم نیز در بخش‌های خدمات، اداری و تولید صنایع دستی اشتغال دارند. گروهی از مردم روستای سیب به ویژه زنان علاوه بر همکاری در فعالیت‌های کشاورزی به حصیربافی و سبدبافی نیز می‌پردازند. مردم روستا به زبان بلوچی صحبت می‌کنند و همگی مسلمان و پیرو اهل تسنن هستند. مردم روستای سیب هنوز هم از پوشاک بومی و محلی استفاده می‌کنند.

وجود رودخانه روتک باعث شده است که دامداری به سبب مراتع منطقه، رونق بگیرد. به دنبال آن، لبنیات مرغوب ولذیذی هم در روستا تولید می‌شود. کشاورزی و باغداری هم به لطف منابع آب موجود فراهم شده و محصولاتی همچون گندم، جو، ذرت، بنشن، تره‌بار، انار، انگور و خرما در آنها تولید می‌شود.

قرار داشتن روستا در میان دشت مناظر زیبایی به آن بخشیده است و ترکیب آثار دیدنی با این مناظر باعث شده است که این روستا به یکی از مناطق جذاب گردشگری منطقه تبدیل شود. چشم‌انداز مزارع سرسبز، نخلستان‌های انبوه و باغ‌های مصفا و پربار میوه از جاذبه‌های طبیعت زیبای روستای سیب هستند.

رودخانه روتک طراوت و سرسبزی را برای این منطقه به ارمغان آورده است. گل‌های رنگارنگ زیبا و گیاهان طبیعی اطراف رودخانه، به ویژه در فصل بهار جلوه‌ای دلنشین و جذاب پدید می‌آورند.

علاوه بر جاذبه‌های طبیعی روستا، این منطقه جاذبه‌های تاریخی ارزشمندی هم دارد که از جمله آنها می‌توان به تپه‌های باستانی گله برزاد، میل مارو و کان هشک (متعلق به دوره اسلامی)، اشاره کرد.

اما مهمترین اثر تاریخی روستا را می‌توان قلعه سیب دانست. قدمت این قلعه به دوره‌های اسلامی می‌رسد. حکمرانان ساکن این روستا بر مناطق سیب و سوران، هیدوچ، کنتا و زابلی تسلط داشته و تحت نظر امراء مسلمان حکومت می‌کردند. این قلعه بلندترین بنای خشت و گلی ایران شناخته می‌شود.

روستای پیرهرات



روستای پیرَلات معروف به پیرهرات در دهستان خاله سرا در بخش اسالم شهرستان تالش قرار دارد. اهالی خود روستا آن را پیرات هم می‌خوانند. این روستا از روستاهای کوهپایه‌ای و زیبای کشورمان است که به علت قرار گرفتن مقبره عارفی به همین نام در این روستا شهرت یافته و از مقاصد زیارتی و گردشگری محسوب می‌شود.

زیارتگاه روستا اثر باستانی و شاخصه این روستاست که قدمتی بیش از هفتصد سال دارد. این اثر متعلق به قرن هفتم است و بر اثر گذر زمان خسارت زیادی به آن وارد شده است و برای حفظ آن نیاز به مرمت و بازسازی دارد. اینطور که مشخص است، این بنا اتاقکی دایره‌ای به ارتفاع حدود دو متر بوده و در حال حاضر تنها نیمی از این دیواره‌ها باقی مانده است. در چند نقطه این بنا هم خشت‌هایی از داخل دیوار شکسته شده‌اند و دارای روزنه‌هایی برای ورود اکسیژن و نور هستند. اینطور که گفته می‌شود، عبدالعزیز بن عبدالغنی، عارف مدفون در پیرهرات، در این محل عبادت می‌کرد. از دیگر مناظر زیبای روستا قله پیرهرات است که حدود ۵۰ متر از سطح آب‌های آزاد ارتفاع دارد. سنگ‌های آن در زیر نور آفتاب سوسو می‌زنند و رنگشان نقره‌ای است که این خود در منطقه تالش منحصر به فرد است. روستای پیرهرات قبرستانی قدیمی هم دارد. تاریخ برخی قبرهای این محل به بیش از ۱۰۰ سال قبل می‌رسد. اشخاص بزرگی هم از جمله حاج عصام الدین معروف حاجی جان بابا، مرحوم طاهر افندی، مرحوم حاج سیف الدین افندی، مرحوم حاج امین امینی و... در آنجا مدفون هستند. ساختمان جدید زیارتگاه (بقعه) پیرهرات را چند سال پیش بر روی بنای قدیمی آن بنا کرده‌اند. وجود درختان شمشاد نشان از مقدس بودن این درخت و مورد احترام بودن آن زیارتگاه در نزد اهالی دارد. طوری که زائران زیادی به شاخه‌ها و تنه این درختان شمشاد، با نیات مختلف، پارچه و... بسته‌اند.

این در حالی است که متاسفانه عده‌ای به نیت رسیدن به گنج و ظروف قدیمی به حفاری در این منطقه پرداخته‌اند.

از دیگر جاذبه‌های روستا، وجود صخره‌ای سنگی با نام کافیرون کاز (صخره کافران) است که بنا به گفته اهالی سنگ‌هایی به شکل حیوانات دارد. سه حوضچه مصنوعی زیبا در قسمتی از روستا ساخته شده است که به قصد آبیاری مزارع در فصول خشک سال احداث شده‌اند. رودخانه خاله سرا نیز از کنار این روستا عبور می‌کند که موجب طراوت هر چه بیشتر منطقه شده است. جاده زیبا و معروف "جاده چوکا" نیز از این روستا می‌گذرد و پیرهرات را به چندین روستای اطراف متصل می‌کند.

صبر، کلید رسیدن است و کامیابی سرانجام کسی که صبر می کند ●امام علی (ع)

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال الکاظم علیه السلام:
مَنْ طالَ اَمَلُهُ ساءَ عَمَلُه

پیشوای هفتم، امام کاظم (ع) فرمودند:
آنکه آرزویش دراز است کردارش بد است.

تعلق حجاب است و بی حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی



آری، کسانی که خواسته‌های بلند و آرزوهای طولانی دارند چه بسا در مسیر دستیابی و تحقق آنها ارزش‌های والای انسانی و الهی را زیر پا بگذارند.

البته داشتن آرزوهای معقول و منطقی بد نیست، آنچه مذمت شده است آن است که آدمی بخواهد تمام ارزش‌های وجودی خود را در راه رسیدن به آمال و امیال خود پایمال کند.

به این سخن بسیار ارزشمند توجه بفرمایید.

امام علی (ع): **آرزو خیانتکار است.**

در واقع آرزو مانند سراب است، کسی را که بدان نظر دارد گمراه می‌سازد و کسی که بدان امیدوار است، ناامید می کند.

زنهار فریب آرزو را نخوری
زان روی که آرزو خیانتکار است

یکی دیگر از نتایج زیانبار آرزوهای طولانی و دست نیافتنی، ایجاد تزلزل و ناآرامی و اضطراب در نهاد آدمی است.

تزلزل ره ندارد در نهاد آدمی صائب
چو آب از آسیاب افتاد سرگردان نمی‌باشد

کسانی که علایق و پیوستگی خود را نسبت به خواسته‌های مادی کم کنند می توانند باسبکباری مدارج کمال و سعادت را بپیمایند.

بار سنگین علایق منه ای دوست به دوش
که به منزل برسد آنکه سبکبارتر است

عمر این قلعه به سال‌ها قبل از قاجاریان برمی گردد. یعنی در دوره صفویه که طایفه بزرگ‌زاده‌ها شروع به ساخت آن کردند و در سال‌های بعد، حکومت‌های دیگر آن را گسترش دادند. این قلعه بعد از دوران صفویه محل سکونت حاکمان شد و در عصر افشاریه یکی از اصلی‌ترین مقرهای نادرشاه به حساب می آمد. همچنین یکی از سالم‌ترین قلعه‌هایی است که از دوران اسلامی سیستان و بلوچستان مانده است.

این قلعه روی یک پایه صخره‌ای ساخته شده و ارتفاعش به ۲۳ متر می‌رسد. هرچه از پایه به سمت بالا می‌روید ابعاد اضلاع قلعه کوچکتر می‌شود. بنای اصلی قلعه در قاعده به صورت مستطیل ۳۶ در ۲۵ متر، در دو طبقه ساخته شده است.

درباره وجه تسمیه این قلعه عده‌ای معتقدند که نام قلعه "سب" از نام روستای "سیب" گرفته شده‌است. سب به معنی چشمه زار است و چون در گذشته چشمه‌های زیادی در این منطقه جاری بوده، این منطقه را سب نامیده‌اند. هنوز هم اگر در میان اقوام ساکن در سیستان و بلوچستان پرس و جو کنید، اقوامی را می‌بینید که با این نام شناخته می‌شوند.

برای دیدن قلعه سیب باید به ۵۰ کیلومتری شهرستان سراوان سفر کنید و سراغ بلندترین بنای خشتی ایران را در شهر سیب سوران بگیرید. این بنا از سال ۱۳۷۰ تحت نظر سازمان میراث فرهنگی است و راهنمایان محلی شما را تا رسیدن به این بنا همراهی می کنند.

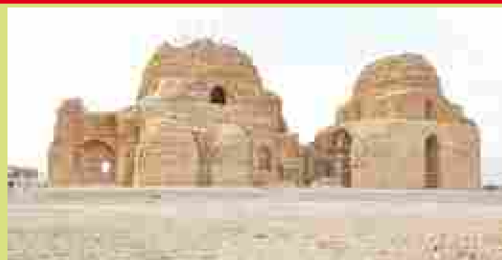
مردم روستای سیب با برگزاری مراسم ویژه در اعیاد ملی و مذهبی نوروز، فطر، قربان، و میلاد پیامبر (ص) به جشن و سرور می‌پردازند. آنان به‌ویژه در میلاد پیامبر (ص) همراه مراسم مولودی خوانی، جشن‌های باشکوهی نیز برگزار می کنند. از دیگر مراسم محلی و سنتی این روستا می‌توان به مراسم سحرخوانی در ماه رمضان اشاره کرد.

از مهم‌ترین صنایع دستی این روستا می‌توان به گلیم، حصیر، شال و پرده اشاره کرد. بافته‌های حصیری، خرما و لبنیات از سوغات معروف روستای سیب هستند.

کاخ سروستان



محمدعلی بهوند یوسفی



این کاخ که در مجموعه کاخ ساسانی سروستان است، در شهرستان سروستان استان فارس قرار دارد. کاخ سروستان یکی از زیباترین بناهای ساسانی است. مجموعه کاخ سروستان در زمان بهرام گور ساسانی ساخته شده است. از ویژگی‌های این کاخ‌ها این است که قدیمی‌ترین گنبد آجری کشور را در خود جای داده است.

اکثر باستان شناسان و پژوهشگران داخلی و خارجی این اثر را مربوط به دوره ساسانی و به احتمال بسیار زیاد دوره سلطنت بهرام پنجم یعنی حدود قرن پنجم میلادی می‌دانند. برخی با توجه به عدم وسعت کافی و بنایی که در خور یک کاخ شاهی باشد، آن را یک آتشگاه می‌دانند. عده‌ای دیگر نیز عقیده دارند که یک استراحتگاه و یا شکارگاه سلطنتی بوده است.

این کاخ شباهت بسیاری به کاخ فیروزآباد شیراز دارد اما از آن کوچکتر است. این ابعاد کوچکتر نباید شما را فریب دهد، چرا که طراحی و معماری کاخ سروستان از طرح فیروزآباد پیچیده‌تر و از نظر اصول فنی نیز کامل‌تر است. طاق‌های گنبدی آن با آجر زده شده است که نظیرش کمتر پیدا می‌شود. این کاخ از سنگ و گچ ساخته شده و ایوانی مربع شکل بخش مرکزی آن را تشکیل می‌دهد که دارای ۱۳ متر طول و عرض، و ۱۸ متر ارتفاع دارد.

کاخ سروستان در گذشته یک چهارباغ ساسانی بوده‌است که کوشک شکارگاهی آن در مرکز باغ‌ها و معبد آناهیتا در گوشه‌ای از پردیس قرار داشته‌است.

وسعت این مجموعه در گذشته ۳۰ هکتار بوده و در گذر زمان با تخریب بخش‌هایی از کاخ، از محدوده آن کاسته شده‌است. اگر قصد بازدید از این بنای کهن و تاریخی ایران را دارید، می‌توانید کاخ سروستان را در ۹ کیلومتری جنوب شهر سروستان و نزدیکی روستای نظرآباد ببینید.

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

پند غریبه‌ها

سخنی با شما

چندی پیش مسابقه بسیار جالبی در مجله قدیمی ریدرز دایجست برپا شد که در آن از تمام کسانی که دستی به قلم دارند خواسته بود برای این نشریه داستان‌های کوتاه بنویسند که واقعی باشد و در آن مهربانی افراد غریبه را به تصویر بکشند طوری که در دل آن نکته و پندی هم نهفته باشد. در مدت کوتاهی هم صدها داستان متفاوت به دفتر این نشریه رسید که از بین آنها چند ماجرای داستانی واقعاً جذاب و خواندنی بود و به همین خاطر در این شماره ما بهترین آنها را برای شما گلچین کرده‌ایم تا هم از ماجراهای آنها لذت ببرید هم پند نهفته در آنها را به ذهن بسپارید.

غریبه‌ای در فروشگاه

یکبار دیگر به لیستم و به چیزهایی که خریده بودم، نگاهی انداختم. به نظر می‌رسید همه مایحتاجم را خریده بودم. فروشنده تند تند قیمت‌ها را می‌زد. صف پشت سرم طولانی بود. گویی همه عجله داشتند.



فروشنده قیمت نهایی را اعلام کرد. ۱۲ دلار کم داشتم. از فروشنده خواستم برخی اقلام را بردارد. فروشنده هم با ناراحتی غرولند کنان مشغول زیر و رو کردن اجناس شد تا به اندازه ۱۲ دلار از آنها کم کند. در همین لحظه یکی از خریدارها ۲۰ دلار روی پیشخوان گذاشت و از فروشنده خواست فاکتور من را حساب کند. با ناراحتی درخواستش را رد کردم. اما او اصرار کرد و از من خواست به دلیل کارش گوش بدهم و اگر آن را منطقی ندانستم، پول را نپذیرم. مرد غریبه گفت: مادرم سرطان پیشرفته دارد و در بیمارستان بستری است. من هر روز به دیدنش می‌روم و برایش گل می‌برم. امروز صبح هم برای عیادت او به بیمارستان رفتم. مادرم از دیدن دسته گل جدید غمگین شد و گفت: "پسرم! تو هر روز برای من گل می‌خری و این گل‌ها پژمرده می‌شوند و به خاکروبه می‌روند. گل‌هایی که هر روز برایم می‌خری، سودی برای من ندارند. لطفاً از این به بعد، به جای دور ریختن پولت، آن را برای کاری خیر صرف کن تا در حقم دعا کنند." من و همه به آن مرد غریبه نگاه می‌کردیم و ساکت بودیم. آن مرد ادامه داد: "لطفاً این پول را از من قبول کنید. این دسته گلی است از طرف مادرم!"

اگر فرشته نبود پس کی بود؟

زندگی با پدرم، پر از بدبختی و تلخی بود برای همین مادرم با تمام مشکلاتی که می‌دانست پس از جدایی خواهد داشت، طلاق گرفت. مادرم، زن جوان و زیبایی بود که می‌خواست برای خود و دو فرزندش زندگی خوبی بسازد ولی هیچ روزنه‌ای وجود نداشت. هر چه می‌گشت، شغلی پیدا نمی‌کرد. او نگرانی‌های



زیادی داشت: نداشتن کار و درآمد، کرایه خانه، خرید مواد غذایی و پرداخت صورت حساب‌ها و... مشکلات زندگی یکی دو تا نبودند. ولی در زندگی جدید ما یک اتفاق مهم افتاد. مادرم می‌گفت "علتِ این اتفاق خداوند است و بس!" من می‌گفتم "خدا کجا بود؟ اگر هم خدایی وجود داشته باشد، مگر بیکار است که در این دنیای عظیم به فکر ما باشد؟ این لطف از طرف انسان خاکی است نه خدای آسمانی!" داستان آن اتفاق این بود که از روزی که مادرم طلاق گرفت و پدرم از پیش ما رفت، تا روزی که توانست شغل خوبی پیدا کند و کاملاً روی پای خودش بایستد، یک غریبه هر روز سبدی پر از مواد غذایی و مقداری پول دم درِ خانه‌ی ما می‌گذاشت. من با خودم فکر می‌کردم که حتماً مردی مادرم را پسندیده و با این محبت‌ها می‌خواهد نظر او را جلب کند. مادرم می‌گفت: "این یک فرشته است که از طرف خدا به شکل آدم در آمده و به ما لطف می‌کند." و من پوزخند می‌زدم. مدتی گذشت و مادرم کار خوبی پیدا کرد. روزی که اولین حقوقش را گرفت، دیگر از آن سبدها خبری نشد. فقط کاغذ کوچکی بود که رویش نوشته شده بود "در پناه خدا!" من بغض کردم و زانو زدم و گفتم: خدایا تو چه مهربانی!

دست خدا در هر آستینی

بار دیگر از پشت ویترین لباس فروشی دیدم که هنوز پیراهن را نفروخته‌اند. به دختری دانشجو که مستمند بود، قول داده بودم آن را برایش بخرم ولی همیشه گرفتار بودم. حالا هم که وقت داشتم، پولم کافی نبود. از ترس اینکه مبادا آن را بفروشند، داخل فروشگاه شدم و از فروشنده خواستم در ازای دریافت بیعانه، آن لباس زیبا و رنگارنگ را برایم نگه دارد. همین که این را گفتم، یکی از خانم‌هایی که در فروشگاه چرخ می‌زد، جلو آمد و خواست آن پیراهن را برایم



بخرد. به او گفتم نمی‌توانم لطفش را بپذیرم. او باز هم اصرار کرد و آخرش گفت: پس به داستانم گوش کن! من تا چند ماه پیش بی‌پول و بدبخت بودم. بی‌خانمان شده بودم. وضعیت نابسامان من سه سال طول کشید. و اگر لطف یک غریبه نبود شاید الان زنده نبودم.

به آن زن گفتم: "اما من که بی‌خانمان و بی‌پول نیستم. فقط برای خرید این لباس پول کافی ندارم. برای همین نمی‌تونم لطف شما را بپذیرم"

زن لبخند زیبایی زد و گفت: "من با خدا عهد بستم که هر هفته یک نفر را سر راهم قرار دهد که به کمک نیاز داشته باشد. این اولین هفته‌ای است که دارد تمام می‌شود و خداوند هنوز کسی را سر راهم قرار نداده و من خیلی غمگین هستم و فکر می‌کنم خدا دیگر مرا دوست ندارد. از صبح تا حالا دارم می‌گردم ولی هیچ کس به کمکم نیاز نداشت. بی آنکه بخواهم خرید کنم، بی‌اختیار وارد این فروشگاه شدم و با شنیدن حرف‌های شما فهمیدم که شما را خدا سر راهم قرار داده تا کمکم کند. لطفاً دریغ نکنید و بگذارید این پیراهن را برای شما بخرم."

از شنیدن حرفش شوکه شدم. شاید خدا خواسته بود من وسیله‌ای شوم برای اینکه او به آن دختر دانشجو کمک کند. داستان پیراهن و آن دختر دانشجو را برایش تعریف کردم. مدیر فروشگاه آن پیراهن را با ۵۰ درصد تخفیف به آن زن فروخت یک پیراهن هم کادو داد. من و آن زن با هم پیش دختر دانشجو رفتیم. از آن روز آن زن هر ماه پولی به دانشجو هدیه می‌دهد. و من و آن زن خیّر حالا بهترین دوستان هم هستیم.

پیام‌های آسمانی

همان طور که سمت پارکینگ می‌رفتم تا سوار ماشینم شوم، به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم وضعیت یکی از بیمارانم بود. مارتین عاقله مردی بود که نیم ساعت پیش به او گفته بودم تشخیص نهایی‌ام سرطان بدخیم است. نگاهش را فراموش نمی‌کنم. نمی‌دانم شوکه شده بود یا از قبل آمادگی شنیدنش را داشت. هر چه بود، مارتین آرام نشسته بود و به حرف‌های من گوش می‌کرد که داشتم او را برای مرگ آماده می‌کردم.

همان طور که در ماشین را باز می‌کردم، چشمم به یکی دو ماشین آن طرف‌تر و مرد جاافتاده‌ای خورد که زیر یکی از ماشین‌ها خم شده بود و با ابزار مشغول کاری بود. آن مرد جاافتاده، بیمار من مارتین بود. با



صدای بلند گفتم: "مارتین، آنجا چه می‌کنی؟" مارتین با دیدن من ابزار دستش را پایین گذاشت، گرد و خاک لباسش را تکاند و با لبخند جواب داد: "سرطانم به من نگفته به دیگران کمک نکنم دکتر!" مارتین این را گفت و به پیرمردی که صاحب آن ماشین بود اشاره‌ای کرد و گفت: درست شد. برو!

پیرمرد بعد از تشکر سوار ماشینش شد و رفت. مارتین هم از من خداحافظی کرد و از آنجا دور شد. آن روز، بعد از چند ساعت کار زیاد، با یک پیغام مهم به سوی خانه پدر همسرم رفتم: برای مهربان بودن، محدودیت و قید و بندی وجود ندارد. شاخه‌ای گل لبخند به همسرم تقدیم کردم و گفتم: "معذرت می‌خواهم. منو ببخش. میای برگه دادگاه‌رو پاره کنیم و برگردیم خونه؟"

یادداشتی که معجزه کرد

همسرم در اوج جوانی و سلامت از دنیا رفت و مرا با غم و اندوهی تمام نشدنی تنها گذاشت. حال و روز خوبی نداشتم و خودم را کاملاً باخته بودم. اگر این طور پیش می‌رفت، خیلی زود کارم تمام بود. برای خودم که فرقی نداشت. زندگی بدون همسرم برایم مردن تدریجی بود ولی دلم برای بچه‌هایم می‌سوخت. دو پسر چهار



ساله و دو ساله داشتم که به مراقبت و حمایت من نیاز داشتند. به پیشنهاد دوستان و خانواده‌ام و برای تغییر روحیه من و بچه‌ها، قرار شد از آن خانه برویم. به کمک آشناها خیلی زود خانه دیگری پیدا کردیم و یک ماه بعد، در خانه جدید، زندگی تازه‌ای را شروع کردیم.

عوض کردن خانه هم نتوانست در حال و روزم تغییری ایجاد کند. تمام فکر و ذهنم پیش همسرم بود و اینکه چرا به این زودی مرا تنها گذاشت. چند ماه از سفر بی‌بازگشت همسرم می‌گذشت و من دنبال کورسوی امید یا معجزه‌ای بودم که حالم را خوب کند. تا اینکه بالاخره معجزه اتفاق افتاد. یک روز که بچه‌ها مهد کودک بودند و تنها در خانه نشسته بودم، در زدند. وقتی در را باز کردم، خانمی با یک دسته گل بزرگ و زیبا پشت در بود. او گفت:

"خدا رو شکر بالاخره پیداتون کردم."

با تعجب به زن غریبه چشم دوخته بودم. او ادامه داد: "همسرتون یه دسته گل سفارش داده بود تا روز تولدتون برسه دستتون. وقتی روز موعود اومدم در خونه‌تون، متوجه ماجرا شدم و فهمیدم خونه رو هم عوض کردین. خیلی پرس و جو کردم تا پیداتون کردم. بفرمایید. این دسته گل و یادداشت مال شماست."

اشک در چشم‌هایم جمع شده بود. دسته گل را گرفتم و بارها بوییدم. یادداشت را باز کردم. همسرم نوشته بود: "همیشه به تو فکر می‌کنم..." این یادداشت، زندگی‌ام را نجات داد.

از کجا می‌دانست؟

از صبح راه افتاده بودم و هنوز راه درازی در پیش داشتم. در شهر محل سکونتم نتوانسته بودم شغل



خوب و مناسبی پیدا کنم برای همین به هر دری زده بودم تا یک کار آبرومند پیدا کنم. روزی دیدم در شهری دور کاری برای من هست. شتابان سوار اتوبوس شدم و آخرین پولم را خرج کردم و به مقصد رسیدم. راه خیلی دراز و خسته کننده‌ای بود. وقتی به منشی شرکت گفتم برای آن کار آمده‌ام، گفت متأسفم چون یک نفر زودتر رسید و آن فرصت را مال خود کرده. از شرکت بیرون آمدم. اشکم سرازیر شده بود و برایم اهمیتی نداشت مردم بگویند چه مرد بی‌عرضه‌ای! آنها که جای من نبودند. به خودم می‌گفتم حالا از کجا پول بیاورم و بلیت برگشت بخرم؟ دستم را در جیبم فرو بردم تا دستمالی پیدا کنم. دستم به پاکت کوچکی خورد که موقع آمدن یکی از همسایه‌ها آن را داده بود و می‌گفت چند آدرس است که اگر به مشکلی برخوردم، می‌توانم با آنها تماس بگیرم. فکر خوبی بود! پاکت را باز کردم تا به یکی از آن شماره‌ها زنگ بزنم.

باور نمی‌کردم. به جای آدرس و شماره تلفن، یک عدد صد دلاری از پاکت بیرون کشیدم. این پول کافی بود که به شهرم برگردم. بعداً وقتی همسایه‌ام را دیدم، از او درباره علت کارش پرسیدم. گفت: "آن لحظه حس می‌کردم این بهترین کار است."

وقتی که کودکان درس می‌دهند

به سال نو چیزی نمانده بود. من و همسر و پسرم



هم مثل خیلی از مردم مشتاق نو شدن سال بودیم و کارهای قبل از سال نو را انجام می‌دادیم: با اشتیاق خرید می‌کردیم، خانه را آماده می‌کردیم و لیست مهمان‌ها را برای شام شب سال نو کنترل می‌کردم. پسرم خیلی خوشحال بود و برای گرفتن هدیه‌های سال نو بی‌تابی می‌کرد. من و همسرم از دیدن آن همه شوق و ذوق کودکانه شاد و شادتر می‌شدیم. تا اینکه حادثه‌ای تلخ، طعم شیرین این لذت‌ها را به کام ما زهر کرد. فقط دو روز مانده به سال نو، خیلی اتفاقی خانه آتش گرفت. آتش‌سوزی آنقدر مهیب بود که همه چیزمان در آتش سوخت حتی هدایای سال نو پسرم. من و همسرم خودمان را حسابی باخته بودیم و نمی‌دانستیم چطور با بحران کنار بیاییم. از طرفی تا روبه‌راه شدن دوباره همه چیز به زمان زیادی نیاز بود. اشک‌های پسرم دل همه را سوزانده بود. همسرم می‌گفت بهتر است قبل از هر چیز، برای او فکری کنیم. اما مگر در چنین شرایطی امکان داشت؟

موقتاً به خانه یکی از همسایه‌ها رفته بودیم تا همسرم برای ما جایی پیدا کند. شب سال نو از راه رسیده بود و با اینکه خانم و آقای همسایه که از دوستان ما بودند خیلی تلاش می‌کردند روحیه ما را عوض کنند، همه چیز همچنان به همان تلخی بود.

هنوز شام نخورده بودیم که در زدند. یکی از همکلاسی‌های پسرم پشت در بود. با پدرش آمده بود. بسته‌های زیادی دستشان بود. همکلاسی پسرم از پدر و مادرش خواسته بود هدایایی را که به او داده بودند، برای پسر من بیاورد. همین اتفاق ساده که بین کودکان چیز عجیبی نیست، روحیه من و همسرم را چنان تغییر داد که نیرو گرفتیم. داستان هدیه‌های آن شب همکلاسی پسرم، در مراسم نیایش کلیسا نقل شد و رفتار آن بچه در بزرگترها اثر عمیقی گذاشت. من و همسرم تا به خودمان بیاییم، همه کمک کردند و دوباره همه چیز مثل سابق شد.

کیفیت یعنی انجام درست کار وقتی هیچ کس بر کار نظارت نمی‌کند

● نیل گیتس

تهیه و تنظیم: محسن طیّب Mohsen.ak212@gmail.com Tayebakbarzadeh@yahoo.com

خانه گرگ...



براساس سرگذشت: گلشن

بالاخره آن زمانی که سال‌ها انتظارش را می‌کشیدم فرا رسید. حالا باید می‌رفتم تا ناگفته‌ها را افاش کنم. باید برخلاف همه مادرانی که در خانه می‌نشستند که فرزندانشان به عید دیدنی‌شان بیایند، خودم به عید دیدنی فرزندانم می‌رفتم.

ساعت حدود ۸ و نیم صبح بود که مانتویم را پوشیدم و از امیرعلی پرسیدم: "بریم بامعرفت؟"

امیرعلی چند لحظه به فکر فرو رفت و زل زد به چشمانم و پرسید: مطمئنی کار درستی می کنی گلشن جان؟ من که میگم این کار رو نکنی بهتره.

لبخندی زدم و برای اینکه تحریکش کنم گفتم:

ـ چیه امیرعلی خان؟ می ترسی کتکت بزنن؟

امیرعلی پوزخندی زد و دستی توی موهای جوگندمی‌اش کشید و به آرامی گفت: "ما به خاطر شما تا جهنم هم میریم خانما...!"

این را گفت و سوئیچ را برداشت و دقیقه‌ای بعد دوتایی سوار ماشین بودیم و بعد از چندین و چند سال به طرف منزل شوهر سابقم می‌رفتیم. جایی که سه فرزندم، فرزانه، فرهاد و فربد هم برای تبریک و دستبوس پدرشان حتماً از اول صبح همراه همسران و فرزندانشان در آنجا جمع بودند. در بین راه من و امیرعلی هیچکدام حرفی نزدیم و در سکوت کامل به مقصد رسیدیم. جلوی در که رسیدیم، موبایلم را از داخل ساک دستی‌ام درآوردم و شماره "پرستو" را گرفتم تا مطمئن شوم آنها هم آمده‌اند. تلفنش که زنگ خورد به جای اینکه پاسخ بدهد، دو تا بوق برایم زد و چراغ‌های "ماشین" سفیدرنگی را که همگی داخلش جمع بودند یک بار خاموش و روشن کرد تا حالیم کند که؛ "ما آماده‌ایم!"

برای "ماشین" سفیدرنگ دست تکان دادم و پرستو یک بوق دیگر زد و سپس دست انداختم توی آرنج "امیرعلی" و داخل پیاده رو شدیم و جلوی خانه پلاک ۷۳ ایستادیم. نفس عمیقی کشیدم و دست گذاشتم روی دکمه زنگ و دو بار فشار دادم، بعد هم کف دستم را روی دوربین آیفون تصویری قرار دادم تا هر کس گوشی را برداشت تصویرم را نبیند، چرا که هر کدام از فرزندانم اگر مرا می‌دیدند در را باز نمی کردند!

از داخل دیوار "کیه؟" را شنیدم، صدای "فربد" بود. با اینکه سالها بود که ندیده بودمش، اما آهنگ صدایش هنوز در گوشم بود. مرتبه دوم که گفت "بفرمایید؟..." دست امیرعلی را فشار دادم تا او طبق قراری که گذاشته بودیم به حرف بیاید:

ـ سلام... اومدیم عید دیدنی آقا کاوه... در رو باز می کنین؟

ـ بله... خوش اومدین... ببخشین چرا دست گذاشتین روی دوربین... شما؟

این را فربد گفت و "امیرعلی" با خونسردی پاسخ داد: نگران نباشین... غریبه نیستم... پدرتون منو می‌شناسه، می خوام براش سورپرایز باشه.

پسر کوچکم همین حرف‌ها را برای خواهر و برادرش تکرار کرد و صدای فرهاد را شنیدم که از پدرش پرسید: "آقاجون چی کار کنیم؟"

و کاوه هم با همان صدای نخراشیده و لحن مخصوصش پاسخ داد:

ـ لابد این "بهمن" نکبت دوباره داره خودش رو لوس می کنه... حالا اونم نباشه یکی دیگه از رفقاست... در رو باز کنین بابا!

"بهمن" یکی از دوستان قدیمی و رفیق فابریک "کاوه" بود؛ همان کسی که مثلاً مباشرش بود، اما در اصل برایش "دلالی محبت" می کرد.

سرانجام در باز شد و من با اینکه درونم غوغا بود، سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم و دوشادوش "امیرعلی" پا به حیاط گذاشتم. اما هنوز به در "راهرو" نرسیده بودیم که بچه‌هایم از پشت شیشه اتاق پذیرایی مرا دیدند و پس از چند ثانیه که گویی شوکه شده بودند، یک مرتبه همگی به سوی در دویدند و داخل حیاط شدند و به طرفم هجوم آوردند و هر کدامشان، رذیلانه‌ترین جملاتی را که بلد بودند نثارم کردند:

ـ زنیکه هرزه، کی بهت اجازه داده پا بگذاری داخل این خونه؟/ چطوری روت میشه تو صورت ما نگاه کنی؟/ ما به همه گفتیم تو مُردی، حالا هم تا نکشتیمت از اینجا گمشو بیرون و...

با اینکه قرار بود "امیرعلی" حرفی نزند و خودم صحبت کنم، اما همانطور که پیش‌بینی‌اش سخت نبود، او نتوانست تحمل کند و مرا کنار زد و رخ در رخ آنها ایستاد و با صدایی که می‌لرزید، گفت:

ـ من به این کار ندارم که شما لایق داشتن چنین مادری نیستین، اما فقط از سهم خودم میگم که اگه هر کدومتون فقط یک بار دیگه به خانم من توهین کنه، گردنش رو می شکنم!

پسرها جا خوردند و این بار نوبت دخترم بود تا توهین کند، که در باز شد و کاوه در حالی که به سختی با عصا راه می‌رفت، توی چارچوب در ایستاد و دندان‌های چرک و کثیفش را با خنده‌ای چندش آور نشان داد و رو به فرزندانمان گفت:

ـ مزاحمش نشین... نمی‌بینید مادرتون مهمون مهمی داره... اونم چه مهمون محترمی... گلشن خانم با فاسق و معشوقش اومده عید دیدنی!

انگشتان "امیرعلی" که مشت شد فهمیدم اگر دیر بجنبم همه چیز خراب می‌شود و به منظورم نخواهم رسید. من که برای این لحظه نیز فکر کرده بودم، به سرعت از داخل کیفم اسلحه‌ای را که حتی امیرعلی از وجودش بی خبر بود بیرون کشیدم و به طرف کاوه گرفتم و با خشم گفتم:

"حیوون بی معرفت! اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی مغز پر از کثافتت رو می‌ریزم وسط حیاط!

ترس توأم با بهت و ناباوری چهره همه را پر کرد. امیرعلی یک قدم به طرفم برداشت و گفت:

"چیکار داری می کنی گلشن خانم؟"

ـ خواهش می کنم حرف نزن امیرعلی...، هیچ کس حق نداره حرف بزنه جز من...، من فقط پنج دقیقه حرف می زنم و از اینجا میرم، پس کاری نکنین خون این خوک کثیف رو بریزم!...

صدا از دیوار هم در نمی آمد، با حرکت دستم همه را به داخل خانه هدایت کردم و خودم هم آخر از همه و پشت سر امیرعلی داخل شدم، بقیه نشستند و من بالای سر کاوه که از ترس می لرزید، ایستادم و شروع به گفتن کردم:

ـ امروز اومدم براتون یک قصه بگم و برم...، پس جیک نزنین و فقط گوش کنین!

***

هفده سالم بود که پدرم مرا به کاوه فروخت؛ مردی که بیست و سه سال از من بزرگتر بود. یک آشغال واقعی که اگر بگویم "لاشخور" بود به لاشخورها توهین کرده ام! تنها تفاوتش با حیوونی مثل خوک این بود که قیافه اش شبیه انسان ها بود! واسه همین اهل محل براش احترام زیادی قائل بودند و فقط چند تا از آشغال هایی مثل خودش می دانستند که برای پول درآوردن، به هر کثافتی تن میده، از فروش مواد مخدر، تا دایر کردن قمارخونه! از بد روزگار من و پدر و مادرم مستأجر این نامرد بودیم، تا زمانی که مادر خدابیامرزم زنده بود نمی گذاشت بفهمم که چه پدر نامردی دارم؛ یک معتاد بی معرفت که رک و راست به مادرم گفته بود: "من که نمی تونم پول دربیارم...، اما تو هنوز جوونی و می تونی خیلی کارها بکنی"... و مادر بیچاره من فقط برای اینکه عفتش لکه دار نشه مجبور بود توی خونه مردم کلفتی کنه تا با درآمدش خرج هروئین پدرم دربیاد که به اون کاری نداشته باشه، اما بدبختتر از مادرم من بودم که وقتی سال سوم دبیرستان بودم یک شب مادرم خوابید و دیگه بیدار نشد! فردا صبح وقتی دیدم بابام داره گریه می کنه فکر کردم واقعاً مادرم رو دوست داشته، اما اشک های اون نامرد واسه این بود که دیگه زن بیچاره اش نبود که خرج اعتیادش رو بده!

تا سه، چهار ماه اول پدرم با فروش فرش و تلویزیون و یخچال، هر طور بود رفع خماری می کرد، تا اینکه سر و کله "**لوطی محله**" پیدا شد؛ آقا کاوه که صاحبخونه ما بود، وقتی دو ماه اجاره خونه اش عقب افتاد آمد تا جل و پلاسمون رو بریزه توی خیابون، اما موقعی که بابام به پاش افتاد و دستش را بوسید و التماس کرد که بهش رحم کنه، چشم آقا کاوه به من افتاد و مثل یک کفتار خندید و گفت: "آقا باقر اگر دلت بخواد می تونیم یه جورایی با هم کنار بیاییم!"

وقتی نگاه چندش آور کاوه را دیدم، انتظار داشتم پدرم غیرتی بشه و بزنه تو دهنش، اما پدرم در جواب گفت: "**من که فعلاً دارم از خماری می میرم آقا کاوه**"! اون نامرد هم دست کرد داخل جیبش و یک بسته هروئین انداخت جلوی آقا باقر و موقعی که پدرم رفت نشست گوشه اتاق تا خودش رو بسازه، آقا کاوه هم دست منو گرفت تا ببره توی یک اتاق دیگه! من که باورم نمی شد به این راحتی و ارزانی معامله شده باشم، شروع کردم به ضجه زدن و شیون و فریاد سر دادن، آنقدر جیغ کشیدم تا یک دفعه در خانه شکسته شد و "امیرعلی" پا گذاشت وسط اتاق؛ پسر همسایه مان که کارگر لوله کش بود و چند هفته قبل از مرگ مادرم، با پدر و مادرش به خواستگاریم آمده بود! من هم دوستش داشتم، یعنی عاشقش بودم و همه امیدم این بود که به زودی با امیرعلی ازدواج کنم و از این زندگی سگی خلاص شوم! اما حالا مانند یک آهوی بی پناه در چنگ یک گرگ اسیر بودم و امیرعلی بهت زده نگاهم می کرد، او هم که مثل بقیه اهالی برای آقا کاوه احترام قائل بود، با ناباوری رو به او کرد و گفت: "آقا کاوه، چیکار با دختر مردم داری؟"

کاوه که اصلاً دلش نمی خواست آبرویش برود، خودش را جمع کرد و با عصبانیت گفت: "به تو چه بچه مزلّف...، زنمه، دلم می خواد ادبش کنم...!"

ـ دروغ میگه امیرعلی...

این را من گفتم و قبل از اینکه امیرعلی حرفی بزند، کاوه بر سر پدرم فریاد کشید: "مرتیکه مافنگی چرا خفه خون گرفتی؟ مگه من دامادت نیستم؟ مگه با دخترت عروسی نکردم؟" پدرم که تازه نشئگی به جانش نشسته بود، انگار از چشمکی که کاوه به او زد "وعده جنس بیشتر" را متوجه شد که بر سر پسر همسایه فریاد کشید:

"معلومه که دامادمه...، اصلاً این غلطا به تو نیومده بچه قرتی...، از خونه من برو بیرون!"

پدرم که این را گفت، احساس کردم تمام شدم. امیرعلی که از خانه بیرون رفت، "کاوه" دو تا فحش نثار پدرم کرد و در حالی که مرا با زور سوار ماشینش می کرد، گفت:

ـ عجب دردسری برای خودمون درست کردیم...، حالا باید به همه بگیم "باقر عملی" پدرزنمه!

و اینگونه بود که من آن شب زن کاوه شدم، هر چند که آن کثافت از ترس اینکه آبرویش جلوی مردم نرود، مرا به عقد موقت خودش درآورد! موقعی هم که مرد محضردار ـ که او هم از نان خورهای خودش بود ـ گفت: "دختر باکره حیفه که صیغه بشه" چرا عقد دائمش نمی کنی؟ کاوه با وقاحت گفت: "کی گفته باکره است؟" بعد هم که پدرم ناجوانمردانه حرفش را تایید کرد، من شدم همسر موقت کاوه!

نمی دانم، شاید اگر عاقل بودم و یک راهنما داشتم می توانستم بعد از یک سال از آن لجنزار فرار کنم، اما هنوز فرهاد، پسر بزرگم یک سالش نشده بود که فرزانه را به دنیا آوردم و موقعی که دخترم سه سالش بود، فربد را به دنیا آوردم! هر بار هم کاوه برای یک سال دیگر صیغه عقدش را تمدید می کرد! تا موقعی که پدرم زنده بود، هر مرتبه که از کثافتکاری های شوهرم به تنگ می آمدم و به خانه پدرم می رفتم، او که به شرط اجاره نگرفتن کاوه زبانش را بسته بود، با مشت و لگد مرا به خانه شوهرم برمی گرداند و... تا سرانجام پس از پانزده سال تحملم تمام شد. پانزده سال در خانه ای زندگی می کردم که هر شب باید برای یکی از معشوقه های شوهرم شام درست می کردم! چاره ای نداشتم جز تحمل کردن، بعد از مرگ پدرم وضع بدتر هم شد، چرا که تا به کاوه اعتراض می کردم می گفت: "مگه جایی رو هم داری که بری؟ تو که آزادی و نیاز به طلاق گرفتن نداری، اما فرض کن رفتی، کجا می خوای بری؟"

راست می گفت، این تنها حقیقتی بود که کاوه می گفت! تا آن شب که کاوه سه مهمان داشت و وقتی من اعتراض کردم، او که مست بود با مشت و لگد مرا از خانه بیرون کرد، جایی نداشتم که شب بخوابم و از روی ناچاری به محل سابق برگشتم تا شب را در خانه یکی از همسایه های قدیمی سر کنم و... که یکدفعه رخ به رخ "امیرعلی" درآمدم، او که سه سال بعد از مرگ مادرم با دختر خاله اش ازدواج کرده بود، بعد از پنج سال زنش را از دست داده بود و با مادرش زندگی می کرد. امیرعلی وقتی مرا با آن وضع دید، مادرش را خبر کرد و با اصرار مادرش به منزلشان رفتم. خودش هم شب رفت و در مغازه لوله کشی اش خوابید. فردا صبح وقتی ماجرای زندگی ام را از زبان مادرش شنید، مقابلم نشست و پرسید:

ـ یعنی تو الان قانوناً زن آقا کاوه نیستی؟

با خجالت جواب دادم: "فکر کنم آخرین مرتبه ای که زمان صیغه مان تمام شده، دو ماه بعد از تولد پسر کوچکم بود!

امیرعلی سری تکان داد و گفت: "ولی باز م می خوای به اون جهنم برگردی؟"

بغضم شکست و گفتم: "اونجا نرم کجا برم؟"

امیرعلی لبخندی زد و گفت: "اگر حاضری با مادرشوهر زندگی کنی، بالای سر من!"

انگار یک مرتبه همه عشق گذشته در قلبم زنده شد! همان روز تصمیم خودم را گرفتم و برای اینکه دست کاوه به من نرسد، راهی مشهد شدم و پنج ماه در منزل خاله امیرعلی زندگی کردم. در آن مدت ـ آنطور که بعداً امیرعلی گفت ـ کاوه چند بار به محل آمده و سراغم را گرفته بود، حتی به پلیس هم گفته بود که زنش را دزدیده اند! تا سرانجام پس از پنج ماه، وقتی امیرعلی به مشهد آمد، در حرم امام رضا(ع) به عقد دائم او درآمدم و همان جا بود که او را قسم دادم و گفتم: امیرعلی کمکم کن درس بخونم و برم دانشگاه!

امیرعلی هم با خنده گفت:

"به امام رضا(ع) نوکرتم گلشن!"

هفته بعد از آن وقتی به تهران برگشتیم و کاوه فهمید که من زن امیرعلی شده ام، همه جا چو انداخت که؛ "زنم با فاسق قدیمیش از خونه فرار کرده و منم طلاقش دادم!" بعد هم چنان امیرعلی و مادرش را در محله بدنام کرد که مجبور شدند از آن محل نقل مکان کنند، اما امیرعلی همچنان پای حرفش ایستاد، او صبح تا شب لوله کشی می کرد و من درس می خواندم و موفق شدم در رشته حقوق قبول شوم. از همان روز بود که این نقشه را کشیدم و گفتم: "یک روز وقتی وکیل شدم میرم و با سند و مدرک حقیقت رو به بچه هام میگم...!"

***

بقیه در صفحه ۵۷

هر نعمتی که بر آن شکر نیست نقصان دو جهان است

● خواجه عبدالله انصاری

گزارشی از اردوی (راهیان نور) و مناطق عملیاتی جنوب

از: مسلم آژ

زیر نظر: الف ـ شهبازی



اینجا یادها زنده می‌شود

روزهای پایانی سال ۱۳۹۴ بود که برای بازدید از مناطق عملیاتی جنوب کشور، راهی استان خوزستان شدیم. این استان با ۱۹ یادمان بیشترین تعداد یادمان‌های دوران دفاع مقدس را در خود جای داده است و با توجه به وضعیت آب و هوای مطلوب این ایام است که مردم از سراسر کشور برای بازدید از مناطق جنگی عازم این دیار می‌شوند تا حلول سال نو را با یاد و خاطره فرزندان غیور ایران زمین جشن بگیرند. زن و مرد، پیر و جوان در کنار سنگرها و آثار به جامانده از دوران جنگ تحمیلی می کوشند یاد و نام شهیدان و فداکاری ایثارگران را گرامی دارند و قدردان و سپاسگزار امنیت و آسایش امروزشان باشند. در این سفر و در شهر اهواز بود که به دیدار "سردار نادر ادیبی" دبیر ستاد مرکزی راهیان نور رفتیم و در گفت‌وگو با او درباره نحوه دیدار مردم از مناطق عملیاتی و همچنین خدمات رفاهی این ستاد پرسیدیم تا شما خوانندگان محترم را بیشتر با برنامه راهیان نور آشنا کنیم.

یادمان شهدای فکه و گردان کمیل و حنظله

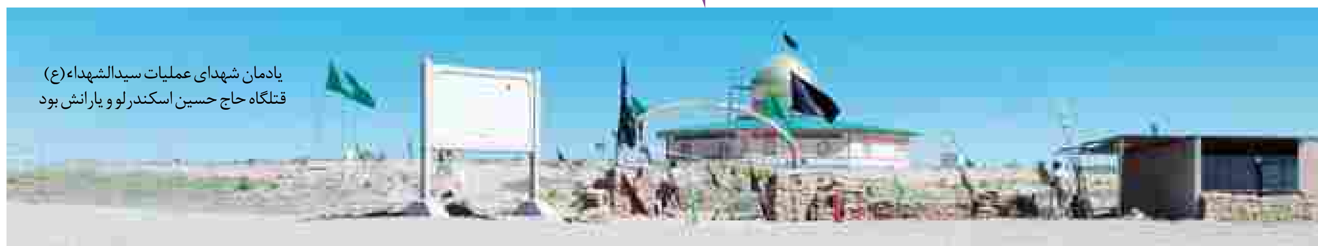
منطقه فکه یادآور پیاده روی طولانی رزمندگان در زمین‌های رملی است که خود را به مواضع و استحکامات پیچیده و کانال های متعدد دشمن بعثی رساندند و این زمین شاهد جانفشانی و رشادت‌های فرزندان این سرزمین است. اینجا محل شهادت سید مرتضی آوینی و سعید یزدان پرست است که به هنگام ضبط برنامه روایت فتح از محل قتلگاه ۱۲۰ شهید تشنه لب بر اثر انفجار مین به شهادت رسیدند. کانال شهدای گردان کمیل و حنظله محل شهادت فرزندان این سرزمین است که در محاصره دشمن تا پای جان ایستادگی کردند و هنوز صدای آنها که از پشت بیسیم می آید که می گویند؛ حسینی وار مقاومت کردیم، ماندیم و تا آخر جنگیدیم.





دو کوهه سرزمین شهیدان و خاطرات روزهای جنگ

دوکوهه سرزمین شهیدان و خانقاه عاشقان است که به نام پادگان "جاویدالاثر حاج احمد متوسلیان" نامگذاری شده است.



یادمان شهدای عملیات سیدالشهداء(ع) قتلگاه حاج حسین اسکندرلو و یارانش بود



شلمچه

شلمچه قطعه‌ای از بهشت است که ملائک در آن به زمین فرود آمدند. شلمچه حکایتی است که با خون نوشته شد، با خون انسان‌هایی از جنس مظلومیت، از جنس مقاومت و سلحشوری



مصاحبه با دبیر ستاد راهیان نور

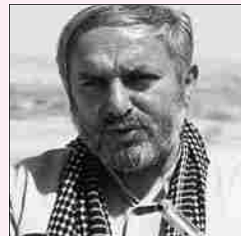
در سفرمان فرصتی دست داد تا با سردار نادر ادیبی دبیر محترم ستاد مرکزی راهیان نور مصاحبه کوتاهی داشته باشیم و چند سوال در رابطه با این حرکت شایسته که می‌تواند در آشنایی نسل جدید با حماسه‌های رزمندگان دلاورمان نقش بر جسته‌ای داشته باشد مطرح کنیم.

سردار، بفرمایید کار اصلی ستاد راهیان نور چیست؟

ستاد مرکزی راهیان نور در طول سال، در جنوب، شمال غرب و غرب کشور، در هفت استان پذیرای مردم است و ۵۴ یادمان دوران دفاع مقدس در مناطق عملیاتی و مرزی مورد بازدید علاقه‌مندان قرار دارد. هر یادمان از نحوه رشادت‌ها و فداکاری‌های رزمندگان بخصوص از حماسه عملیات‌های بزرگ حکایت دارد و ستاد راهیان نور کوشیده است تا علاقمندان بتوانند در یک سفر ساده و ارزان، در سلامت و آرامش با نحوه و سبک زندگی شهدا و رزمندگان در طول هشت سال جنگ آشنا شوند. در این میان جمعیت بزرگ راهیان نور که از خادمین داوطلب و مبلّغین و راویان تشکیل شده، الگو و مدل زیبا و باشکوهی در حوزه جنگ تحمیلی را به نمایش گذاشته و با صحنه آرایی مرتبط با موضوع انقلاب و جنگ می کوشد مفاهیم جالب و زیبایی را با بازدید کنندگان به اشتراک بگذارد.

بیشترین تراکم حضور بازدید کنندگان در چه زمانی است؟

اوج بازدید مردم از مناطق عملیاتی مصادف با تعطیلات نوروزی و تابستان است و کوشیده‌ایم در زمینه فرهنگ حوزه دفاع مقدس با نمایش دادن فیلم و تصاویر از آن دوران و معرفی کتاب‌های جدیدی که در این حوزه منتشر شده است پذیرای آنان باشیم.



موثرترین برنامه شما چیست؟

اثرگذارترین برنامه ستاد راهیان نور، پخش نمایش‌های رزمی در مرکز استان‌ها است که توسط هنروران آموزش دیده و با خلاّقیّت به همراه ایجاد جلوه‌های ویژه و انفجارهای مختصر به اجرا درمی آید.

این نمایش‌ها در چه مناطقی اجرا می‌شود؟

این نمایش‌های رزمی هر شب در نقاط مختلف اجرا می‌شود و در هر محل نمایش بیش از ۴ هزار نفر بازدید کننده دارد و در سال گذشته بیش از ۶۰۰ نمایش رزمی در نقاط مختلف اجرا شده است.

ثبت نام و اعزام بازدید کنندگان چطور صورت می‌گیرد؟

ساده‌ترین روش برای ثبت نام و اعزام علاقمندان از طریق پایگاه‌ها، حوزه‌ها و نواحی بسیج است. روش دیگر از طریق ثبت نام در سایت ستاد مرکزی راهیان نور است و افرادی که قصد دارند به همراه خانواده و با خودروهای شخصی عازم مناطق عملیاتی شوند، با ثبت نام در سامانه "**طرح شهید باقری**" و پرداخت هزینه‌ای اندک می‌توانند از خدمات رفاهی و اسکان بهره‌مند شوند. "**طرح شهید برونسی**" یکی دیگر از راه‌های اعزام علاقمندان است که متقاضیان پس از ثبت نام در قالب کاروان راهیان نور با اتوبوس راهی منطقه عملیاتی می‌شوند.

اگر بازدید کنندگان کودکی را به همراه داشته باشند چه شرایطی دارند؟

برای راحتی خانواده‌ها طرح "**سنگر آسمانی**" در نظر گرفته شده و مکانی برای استفاده کودکان و نوجوانان ۷ تا ۱۵ سال در یادمان‌ها در نظر گرفته شده است و خانواده‌ها می‌توانند فرزندانشان را در این مکان قرار دهند و با آرامش کامل مشغول بازدید از یادمان شوند. کودکان و نوجوانان هم طی مدت حدود دو ساعت در فضایی مناسب با وسایل و لوازم بازی و سرگرمی تحت آموزش‌های فرهنگی و تربیتی قرار می‌گیرند.

برای کمک و اشتغالزایی اهالی بومی مناطق عملیاتی هم تمهیداتی انجام شده است؟

ما فضایی مناسب برای برپایی غرفه‌ها و استفاده مردم محلی به جهت فروش صنایع دستی و دیگر ملزومات در یادمان‌ها در نظر گرفته‌ایم و مسئولیت سازماندهی متقاضیان هم بر عهده مسئولین استان‌ها و شهرهای مورد نظر است.



یادمان شهدای دهلاویه

محل شهادت دکتر مصطفی چمران و یادآور حماسه یاران او و شهدای دشت آزادگان



یادمان شهدای تنگه چذابه

تنگه چذابه (چزابه) از اصلی ترین محورهای تهاجم ارتش بعث عراق به خوزستان در شروع جنگ بود

جز به یکی از سه نفر حاجت مبر: به دیندار، یا صاحب مروت، یا کسی که اصالت خانوادگی داشته باشد ● امام حسین (ع)

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

منبع: Focus Science And Technology

جانورانی که برای ما پیشگویی خواهند کرد

زلزله شناسان عجیب

از هزاران سال پیش انسان‌ها در زمینه کنترل حیوانات و شناختن رفتارهای آنها مهارت داشته و از حیوانات برای تأمین بقای خودشان استفاده می‌کرده‌اند. برای نمونه تقریباً شش هزار سال پیش، بومیان آمریکای شمالی از تجربه و مهارت خود در کنترل و تجزیه و تحلیل رفتار گاومیش‌های وحشی بهره می‌بردند تا روشی مناسب برای شکار به کار گیرند. آنها با ایجاد ترس و وحشت گله را به سوی پرتگاهِ هدف رم می‌دادند و گاومیش‌ها را پس از پرت شدن، به تله می‌انداختند. انسان در هزاران سال پیش آموخته بود سگ‌ها را که در حقیقت گرگ‌های رام شده بودند، برای کارهای گوناگونی تربیت کند. برای مثال سگ‌ها می‌توانستند گله گاومیش‌ها را رم بدهند. می‌توانستند با پارس کردن، ورودِ غریبه‌ها را اعلام کنند یا سارق‌های شبانه را رسوا کنند. پارس سگ‌ها در چنین مواردی هشداردهنده است. در حیاتِ وحش می‌بینیم وقتی که پلنگ برای شکار کردن میمون کمین می‌کند، پرنده‌ها صداهای هشداردهنده سر می‌دهند و میمون‌ها را از خطر آگاه می‌کنند. آیا سگ‌ها و به‌طور کلی حیوانات می‌توانند هشدارهای دیگری هم به انسان‌ها بدهند؟

در زمان‌های جدیدتر، علاقه انسان به توجه و مطالعه در رفتار حیوانات گوناگون با بصیرت و دیدی کاملاً تازه همراه شد و از سر و صدایی که حیوانات مختلف چه در خلوت و چه در گروه خود ایجاد می‌کردند، به نکته‌های جدید و خاصی دست یافتند. در چند سال اخیر، تمام این نگرش‌ها به یک مساله و موضوع مهم‌تر تغییر جهت داده: دقت و کنکاش در رفتار حیوانات برای پیش‌بینی اوضاع جوی و دیگر رویدادهای طبیعت.

به عنوان مثال، در سال ۲۰۱۳، دانشمندان آمریکایی تحقیقات خود را در زمینه داستان‌هایی پی گرفتند که زنان مسن بومی تعریف می‌کردند. آنها معتقد بودند هنگامی که قرار است باران ببارد، گاوها روی زمین لم می‌دهند. محققان آمریکایی دمای بدن این حیوانات را اندازه‌گیری کردند و به این نتیجه رسیدند که گاوها، وقتی احساس سرما می‌کنند روی زمین ولو می‌شوند و وقتی دمای **بدن‌شان** بالا می‌رود، برای از دست دادن گرما، می‌ایستند. آنها به این نکته نیز اشاره کردند که این حرکت گاوها الزاماً به معنای بارندگی نیست ولی نتایج این تحقیق تأیید می‌کند که بین این تغییرات رفتاری گاوها و آب و هوا ارتباط وجود دارد.

در سپتامبر ۲۰۱۵ محققانی که در زمینه سلامت عمومی در کاستاریکا تحقیق می‌کنند، بین رفتار مار و تغییرات جوی ارتباط خاصی را پیدا کردند. مارها در چرخه زمانی "اِل‌نینو" تمایل بیشتری به نیش زدن دارند. شواهد مختلفی وجود دارد که حیوانات می‌توانند با بهره‌مندی از سنسورهای هوشمند خود زمین‌لرزه‌های قریب‌الوقوع را پیش‌بینی کنند و در چند سال اخیر این شواهد بیش از پیش قوت یافته‌اند و ذهن دانشمندان و محققان را به خود جلب کرده‌اند. در سال ۲۰۱۴، محققان مقاله‌ای منتشر کردند و از رفتارها و حالت‌های غیرعادی و عجیب حیوانات پیش از زلزله و سونامی ۲۰۱۱ ژاپن شواهدی مستند عرضه کردند. محققان در این مقاله به رفتارهای غیرعادی حیوانات خانگی همچنین کاهش شیر گاوها در ۳۴۰ کیلومتری مرکز زمین‌لرزه، یک هفته قبل از تکان‌های زلزله اشاره کردند. دانشمندان می‌گویند استرس بر روند تولید شیر اثر می‌گذارد بنابراین کاملاً طبیعی است که حیوانات پیش از وقوع زمین لرزه آن را حس کنند. در سال ۲۰۱۵، محققان برای تکمیل بررسی‌هایی که در ۲۰۱۱ به کمک دوربین‌های متحرک در پارک ملی پرو آغاز شده بود، رفتار حیوانات را پیش از زلزله ۷ ریشتری گوانتانامو موشکافی کردند. در روز موعود، دوربین‌های کار گذاشته شده رفتار غیرعادی را در ۱۵ حیوان ثبت کردند اما ۲۳ روز قبل از زلزله، فقط ۵ حیوان رفتار غیرعادی داشتند. و یک هفته پس از زمین‌لرزه، این عدد به صفر رسید و رفتار همه حیوانات عادی شد. دانشمندان با ثبت هر انعکاس از کوچکترین و کمترین بسامد امواج رادیویی بالای دریا در محدوده مرکز زمین لرزه، اختلال‌های موجود در یونسفر را که از دو هفته قبل از زلزله آغاز شده بود، ثبت کردند و دیدند هشت روز پیش از زمین لرزه نوسانات وسیعی ثبت شده و این همزمان بود با دومین کاهش چشمگیر در فعالیت حیوانات.

دکتر راشل گرنت که سرپرست این تحقیق بود به یون‌های مثبت موجود در هوا اشاره کرد که از چند روز پیش از زلزله آغاز شده بودند و معتقد است احتمالاً همین یون‌ها بر پستانداران و پرنده‌ها اثر می‌گذارند.

بیشتر محققان احتمال می‌دهند که حیات وحش قادر است فشار در اتمسفر، سطح آب‌های زیرزمینی، جاذبه، و یا حتی پیامدهای شیمیایی چند روز یا چند هفته پیش از وقوع یک زمین‌لرزه را پیش‌بینی کند و اطلاعات مهمی در این زمینه به ما بدهد.

بنابراین اگر حیوانات این توانایی را دارند که به عنوان یک سیستم هشدار دهنده عمل کنند، چگونه می‌توانیم از این سیستم بهره‌مند شویم؟

ICARUS وارد عمل می‌شود

دانشمندان قصد دارند در سال جاری میلادی نتایج تحقیقات قبلی خود را با ICARUS توسعه دهند. آنها با این سیستم مبتکرانه می‌توانند رفتارهای حیات وحش را از فضا مشاهده و بررسی کنند و هرگونه تغییری را زیر نظر بگیرند. ICARUS که مخفف "همکاری بین‌المللی برای تحقیق در زمینه حیوانات در فضا"ست، با نوعی برچسب به نام برچسب ردیابی، رفتار هزاران حیوان را از فضا ردیابی می‌کند و از طریق امواج رادیویی با ایستگاه بین‌المللی فضایی (ISS) ارتباط برقرار می‌کند.

محققان این پروژه اعلام کرده‌اند، با ردیابی و زیر نظر گرفتن حرکات و رفتارهای حیوانات در سرتاسر دنیا می‌توانند در آینده‌ای نزدیک یک سیستم هشدار بسازند که می‌تواند حوادث طبیعی را پیش از وقوع پیش‌بینی کند. آنها همچنین درباره شیوع بیماری‌ها

تحقیق می‌کنند و به کمک ICARUS می‌خواهند تغییرات آب و هوایی را با نگرشی جدید و متفاوت پیگیری کنند و جلوی نابودی گونه‌های در خطر انقراض را در حیوانات بگیرند و در زمینه اکوسیستم‌های گرده افشانی، کنترل آفت‌ها و پخش دانه‌ها خدمات بهتر و مفیدتری عرضه کنند.

این تمام خدماتی است که قرار است ICARUS در آن نقشی پررنگ داشته باشد. امسال، فضانوردان در ایستگاه بین‌المللی فضایی یک آنتن و گیرنده رادیویی کار خواهند گذاشت. این گیرنده رفتار و حرکات حیوانات را از فاصله‌ای دور زیر نظر دارد. چنین کاری تاکنون غیرممکن بوده است. زمانی که حیوانات ردیابی می‌شوند، داده‌ها از طریق امواج رادیویی شبکه‌های تلفن همراه به گردش در می‌آیند. این شامل همه مناطقی می‌شود که اطلاعات و داده‌ها نمی‌توانند در آن به گردش درآیند. گیرنده ICARUS در ۳۲۰ کیلومتری بالای کره زمین می‌چرخد و بیش از ۹۰ درصد از سطح زمین را پوشش می‌دهد. همان طور که ایستگاه بین‌المللی فضایی در هر ۲۴ ساعت، ۱۶ بار دور زمین می‌گردد، این گیرنده‌ها نیز در بازه زمانی خاص هرگز از کار دست نمی‌کشند. این بدین معناست که آنها می‌توانند به طور قابل اطمینانی با تجهیزات ICARUS در ایستگاه بین‌المللی فضایی ارتباط برقرار کنند.



دکتر مارتین ویکلسکی، سرپرست ICARUS می‌گوید: "در تمام مکان‌هایی که تلفن همراه کار نمی‌کند، مثل اعماق اقیانوس‌ها، بیابان‌های دور افتاده، کوه و جنگل و... این تجهیزات قادرند فعالیت کنند." تیم ICARUS سپس الگوریتم‌هایی می‌سازند که در آنها، رفتارهای غیرعادی و عجیب حیوانات یا حرکات غیرمنتظره آنها مثل کاهش شیر یا افزایش میل به نیش زدن در مارها را ثبت می‌کند و این داده‌ها را به کسانی می‌رساند که در این سیستم در بخش مدلسازی فعالیت می‌کنند. این داده‌ها می‌توانند نشانه زمین لرزه‌ای باشند که قرار است به زودی اتفاق بیفتد یا نشانه‌ای از یک حادثه طبیعی دیگر. نهایتاً اطلاعاتی از این دست در اختیار مقامات و مسئولان، "ان. جی. اُ"ها و سازمان‌های مرتبط قرار می‌گیرد تا بتوانند جان انسان‌های زیادی را نجات دهند.

دانشمندان روی پروانه‌ها ریزدستگاه‌هایی نصب کرده‌اند تا درباره زلزله و سونامی و برخی از بیماری‌ها اطلاعات مهمی بگیرند

ICARUS به روش‌های دیگری نیز اطلاع رسانی و به ما خدمت می‌کند. حدود ۷۰ درصد از بیماری‌های همه گیر مانند آنفلونزای مرغی و یا سارس از طریق تماس انسان و حیوان منتقل می‌شوند. چنین سیستمی می‌تواند به متخصصان و کارشناسان اطلاعات لازم و حیاتی را در زمینه روش‌های شیوع بیماری بدهد و مثلاً به آنها بگوید بیماری از کجا و چگونه شیوع پیدا کرده است.

حشراتِ پیشگو

در دو سال نخستِ این آزمایش‌ها و تحقیقات، تقریباً ۲۰۰۰ حیوان، از فاخته گرفته تا لاک پشت در این تحقیق استفاده می‌شوند و قرار است این رقم به ۲۰ هزار برسد. همان طور که به موقعیت حیوانات دقت می‌شود، برچسب‌ها شامل سنسورهایی هستند که ارتفاع، عمق، شدت نور و هر حوزه مورد نیاز دیگر را ثبت می‌کنند. ICARUS سیستمی است که به صورت شبکه‌ای کار می‌کند و به چندین انتقال دهنده این امکان را می‌دهد که اطلاعات را از طریق یک کانال ارتباطی واحد در یک زمان مشابه بفرستند. این سیستم بسیار کاراست و در آینده با ریزسازی برچسب‌ها به محققان کمک بسیاری خواهد کرد. همه چیز در این سیستم بر پایه نرم‌افزاری طراحی شده تا با بهسازی تکنولوژی امکان به‌روز رسانی آن را فراهم کند. دکتر ویکلسکی این طور توضیح می‌دهد: "کلید کار ما این است که در آسمان یک کامپیوتر بسیار پیشرفته و قدرتمند در اختیار خواهیم داشت و سیگنال‌ها را برای ما رمزگشایی خواهد کرد. تا جایی که می‌دانیم، این سیستم بسیار نوین است و تا کنون از آن استفاده نشده است."

ICARUS از انتقال دهنده‌هایی استفاده می‌کند که حدود ۵ گرم وزن دارند. کمپانی سازنده این ریز دستگاه‌ها قصد دارد به زودی این وزن را کاهش دهد و به یک گرم برساند تا نصب آن در برخی از حشرات هم امکان پذیر باشد. ویکلسکی می‌گوید: "ما در حال انجام تحقیقات مفید و موثری هستیم که بهترین مکان را برای اتصال این برچسب‌ها پیدا کنیم. مثلاً بازوبندی برای ارانگوتان‌ها یا روی گوش پستانداران یا پشت پرنده‌ها. در آینده دوست نداریم حیوانات را با قلاده‌های بزرگ ببینیم بنابراین برچسب‌های کوچک ICARUS را ترجیح می‌دهیم."

دانشمندان در حال آزمایش و تحقیق روی نمونه‌های کوچک‌تر از این نیز هستند. در اروپا، محققان، پروانه‌ها را به وسیله رادارهای فرستنده‌هایی که داخل یک تیوب پلاستیکی کار گذاشته شده‌اند، ردیابی می‌کنند. این فرستنده‌ها به کمک اسفنج‌های چسبناک در قفسه سینه حشره ثابت شده‌اند. وزن این برچسب‌ها بر اساس استانداردهای محققان طراحی شده‌اند زیرا حتی مقدار کمی بیشتر از این می‌تواند روی رفتار یا حرکت حیوان اثر بگذارد بنابراین باید بسیار سبک باشند.

محققان می‌گویند حتی موجودات بسیار کوچک مانند پلانکتون را نیز می‌توان با استفاده از نانوتکنولوژی ردیابی کرد. و از نانوتکنولوژی زمانی استفاده می‌شود که بخواهند اندازه برچسب را کاهش دهند. آنها عقیده دارند ICARUS یک سکوی ارتباطی جدید است که مشوق بسیار خوبی برای تحقیقات و مطالعات بعدی خواهد شد و فضا را برای طرح‌های مبتکرانه آینده آماده خواهد کرد. از طرفی محققان می‌گویند زمانی که بحث بوم شناسی جانوران مطرح می‌شود، موانع و دشواری‌هایی سیاسی بیشتر از همیشه رخ می‌نمایند و کار کردن در این زمینه نسبت به حیطه‌های دیگر تکنولوژی و علم دشوارتر است. برخی از دانشمندان از موانع سیاسی، اخلاقی و مالی سد راه این پروژه حرف می‌زنند، برخی نیز آن را به طور کلی غیرعلمی و غیرممکن می‌دانند.

بدون شک تاکنون اقدامات اولیه انجام شده و تحقیقات دیگری در دست اقدام است. در این پروژه مجموعه‌ای از محققان و دانشمندان مطرح دنیا در حال فعالیت هستند و می‌خواهند با به اشتراک گذاشتن داده‌ها و اطلاعاتی درباره الگوهای مهاجرتی و نابهنجاری‌های حیوانات و تاکید و تمرکز ویژه بر طبیعت و بخصوص حیات وحش، زندگی انسان‌ها و همچنین حیوانات را از خطر نجات دهند. ویکلسکی می‌گوید: "هدف عمده و در واقع ماموریت اصلی ما این است که برداشت و درک انسان‌ها را از زندگی اصلاح کنیم و برای رسیدن به این هدف مهم، به جانوران این فرصت را می‌دهیم که با ما ارتباط برقرار کنند. در حقیقت می‌خواهیم بار دیگر بین انسان و طبیعت آشتی برقرار کنیم. وقتی مراحل مقدماتی این طرح با موفقیت پیش رفته، این یعنی ما می‌توانیم رابطه را از قبل بهتر کنیم و همه چیز را بهبود بخشیم. و این به ما امکان می‌دهد نسبت به رفتار و حرکات حیوانات نگاهی عمیق‌تر داشته باشیم ضمناً آنها را از خطر نابودی حفظ کنیم، همچنین جان انسان‌های زیادی را از خطرها و بلاهای طبیعی و بیماری‌های گوناگون نجات دهیم."

نتایج این تحقیقات به ما نوید می‌دهد که در آینده‌ای نزدیک دیگر نباید از وقوع ناگهانی زلزله یا سونامی یا رانش زمین بترسیم. حشرات، خزندگان، حیوانات دریایی، جانوران اهلی و خانگی و حیات وحش و حتی گیاهان مراکز بزرگ پیش بینی زلزله خواهند شد و ما از چند روز قبل خواهیم فهمید که اتفاقی مهیب خواهد افتاد و باید منطقه را ترک کنیم و موارد ایمنی را رعایت کنیم.

مردان کامیاب غالباً از شکست، میوه پیروزی می‌چینند
• گوته

فرزندم در برقراری ارتباط با دوستانش مشکل دارد

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام بنده پدری شاغل میانسال و دارای یک فرزند دختر هستم که در حال حاضر حدود ۱۱ ساله است و مشکلی که باعث شده تا از کارشناسان مجله کمک بخواهم مشکلات و نوع برقراری ارتباط او با دوستانش است. به طور مثال او در سال‌های ابتدایی تحصیلی از اینکه دوستی صمیمی را ندارد گلایه می کرد و گاه که فردی را به عنوان دوست می‌پذیرفت وابستگی شدیدی به او پیدا می کرد به شکلی که حتی موقع خواب هم در ذهنش و در رویا با او همراه می‌شد و از قطع ارتباط با این فرد هراس داشت و... این مشکل هنوز هم ادامه دارد و می‌خواستم بدانم آیا این یک مشکل رفتاری است و اگر هست ما در کجای زندگی و تربیت او دچار کوتاهی شده‌ایم؟

با تشکر از اینکه برای خوانندگانتان بخصوص شهرستانی‌ها وقت می گذارید.

مجید ـ س ـ خوی

سبک‌های دلبستگی و تاثیر آن بر بزرگسالی

پاسخ: با سلام خدمت شما اولیای گرامی، رابطه مادر و کودک یکی از عوامل مهم در رشد شخصیت انسان است.چگونگی رابطه عاطفی بین مادر و کودک در چگونگی روابط اجتماعی کودک در بزرگسالی ونحوه برقراری ارتباط با دیگران تاثیر بسزایی دارد.می توان گفت نحوه دلبستگی کودک و مادر، اجتماعی شدن او را در بزرگسالی رقم می‌زند.

اما اگر بخواهم تعریف دلبستگی را عنوان کنم عبارت است از پیوند عاطفی عمیقی که با افراد خاص در طول زندگی بر قرار می کنیم.به طوریکه ما معمولا از تعامل با افرادی که به آنها وابسته هستیم شاد می‌شویم ودر هنگامی که مشکلی برایمان به وجود می آید از اینکه می توانیم از آنها کمک بگیریم احساس آرامش می کنیم. دلبستگی تا بزرگسالس ادامه پیدا می کند و **همه ما از اینکه کسانی را داریم که ما را دوست دارند ودر مواقع لزوم به ما کمک می کنند خوشحال هستیم**.دلبستگی از شش ماهگی در انسان نمایان می‌شود به طوریکه کودک به مادر وافراد نزدیک خود دلبسته می‌شود ودر هشت ماهگی ترس از غریبه‌ها را شروع می کند.می توان گفت **دلبستگی از دو جز تشکیل شده است**:عزت نفس واعتماد. جزء عزت نفس به این معنی است که کودک از نحوه برخورد ونوع ارتباطی که مادر با او دارد احساس ارزشمندی وعزت نفس می کند به طوری که اگر مادر به نیازهای او پاسخ دهد و برای کودک خود وقت صرف کند این پیام را به کودک می‌دهد که من ارزشمند هستم (عزت نفس) ویک حس ایمنی به کودک خود می‌دهند.جزاعتماد هم به این معنی است که نوع برخورد مادر با کودک واینکه به موقع پاسخگوی نیازهای کودک است این پیام را به او می‌دهد که می‌توان به مادر ودنیای اطراف اعتماد کرد و همین روابط دلبستگی اولیه نوع تعامل کودک را در بزرگسالی شکل می‌دهد.

بنابر این بر اساس نوع تعامل مادر و کودک در سالهای ابتدایی رشد چند نوع دلبستگی داریم که هر یک به نوعی روابط بزرگسالی ما شکل می‌دهند:

۱- سبک دلبستگی ایمن: مشخصه فردی است که در عزت نفس واعتماد موفق است.یعنی هم احساس ارزشمند بودن را دارد چون مادر در کودکی به او ونیازهایش اهمیت داده ورابطه عاطفی گرمی با او داشته است وهم اعتماد بالایی به دیگران دارد چون در سالهای ابتدایی رشد او مادر به موقع نیازهایش را برآورده کرده است وبه موقع پاسخگو بوده بنابر این کودک همان طور که به مادر اعتماد کرده به دیگران هم اعتماد می کند ودایم به همه بدبین نیست.این افراد می‌توانند در سر تاسر زندگی خود به بهترین شکل روابط دیر پا،متعهدانه ورضایت بخشی را با دیگران تشکیل دهند.مثلا حتی در روابط زناشویی در نقش همسر و یا در نقش یک دوست خوب ظاهر شوند.

۲- سبک دلبستگی هراسان - اجتنابی: این افراد هم در بعد عزت نفس وهم اعتماد، دارای نواقصی هستند یعنی نه احساس ارزشمندی دارند ونه می‌توانند به دیگران اعتماد کنند.افراد هراسان -اجتناب کننده از ایجاد روابط نزدیک به طور کامل اجتناب می کنند یا اگر با دیگران ارتباط بر قرار کنند ارتباط آنها ناشاد وبد فرجام است.

۳-سبک دلبستگی انفصالی: این افراد از نظر عزت نفس بالا هستند، ولی از نظر اعتماد متقابل پایین هستند.این تر کیب منجر به این باور می‌شود که شخص شایستگی زیادی برای داشتن روابط خوب دارد ولی در عین حال انتظار بد ترین‌ها را هم از دیگران دارد ونمی تواند به آنها اعتماد کند.افراد با سبک دلبستگی انفصالی از بر قراری ارتباط نزدیک واقعی می‌ترسند.

۴- سبک دلبستگی دلواپس: این افراد دارای عزت نفس پایین و اعتماد بالا هستند یعنی احساس ارزشمندی ندارند، ولی می توانند به دیگران اعتماد کنند این افراد نزدیک بودن وبرقراری رابطه با دیگران را دوست دارند و گاهی به حد افراط وخیلی زود ارتباط بر قرار می کنند، آنها در روابط خود به دیگران می چسبند ودلواپس از دست دادن روابطشان هستند.

نتیجه گیری: اینکه ما در بزرگسالی چگونه با دیگران تعامل داریم وبا آنها ارتباط بر قرار می کنیم بستگی به نوع ارتباط ما در کودکی با مادر یا کسی که از ما مراقبت می کرده است دارد. برقراری رابطه عاطفی مثبت با کودک، اهمیت دادن به نیازهایش ودر دسترس بودن به موقع برای خواسته‌های کودک سبب ایجاد دلبستگی ایمن بین کودک ومادر شده ودر غیر این صورت دلبستگی‌های نا ایمن در کودک شکل می گیرد. نوع دلبستگی کودک در بزرگسالی هم چگونگی تعامل او را با همسر،فرزند ودوستان خود رقم می‌زند.همین امر اهمیت سالهای کودکی وچگونگی مراقبت مادر از کودک را نشان می‌دهد.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

تحصیلی



آقای مجتبی فضیلت خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده‌اخوان

جوش‌ها را دستکاری نکنید



آکنه که مردم آن را باعنوان جوش غرور جوانی می‌شناسند یکی از شایع ترین بیماری‌های پوستی و علت بیشتر مراجعه بیماران به متخصصان پوست است. شدت آن نیز در افراد مختلف، متفاوت است و اکثرا پس از سن ۲۵ سالگی بهبود می‌یابد.

دکتر حقیقی، متخصص پوست، مو و زیبایی در این باره گفت: جوش‌های غرور به صورت دانه‌های قرمز، جوش‌های سر سیاه و تو‌ده‌های سفت زیر پوستی در ناحیه گونه، بینی، پیشانی، پشت گردن، قسمت فوقانی پشت و سینه ظاهر می‌شوند. این جوش‌ها در پایه یک مو بوجود می آیند و ناشی از آماس، التهاب وانسداد مجرای غده چربی کنار مو هستند. پیدایش آکنه ناشی از یک علت خاص نیست، بلکه چندین عامل در پیدایش و شدت آن نقش دارند. ارث، میکروب‌ها، نوع غذا، مشکلات عصبی و روحی، تغییرات غددی هورمونی، نوع پوست، بهداشت صورت، مصرف برخی داروها و بعضی از بیماری‌ها از جمله عواملی است که در ایجاد این بیماری نقش دارد. اما توصیه می کنم به هیچ وجه جوش صورت‌تان را دستکاری نکرده و با فشار دست آنها را خالی نکنید. همچنین سعی کنید خواب مرتب و استراحت کافی داشته باشید و تا حد امکان از فشارهای روحی و عصبی بپرهیزید.

حقیقی اضافه کرد: صورت خود را بشویید. برای شست‌وشو از صابون اسیدی (گوگردی) استفاده کنید. ابتدا صورت خود را خوب صابون بزنید تا از کف پوشیده شود. همچنین هفته‌ای یک یا دو مرتبه ماساژ با مواد اسیدی نظیر سر که سیب در کاهش چربی پوست و بهبود جوش‌ها موثر است. آکنه اغلب به صورت نقاط سر سیاه، نقاط سر سفید و جوش‌های چر کی بروز می کند. غدد چربی در تمام سطوح پوست شما به غیر از کف پا و دست وجود دارد. اما بیشترین تراکم آنها در صورت، سینه، پشت و شانه‌هاست. کار این غدد، ترشح چربی است. چربی تولید شده توسط مجاری چربی به سطح پوست راه یافته و به طور طبیعی روی پوست را می‌پوشاند. در دوران نوجوانی به علت تغییرات ناگهانی که در سطح هورمون‌های جنسی رخ می‌دهد، غدد چربی تحریک می‌شوند و چربی بیش از حد تولید می کنند. این چربی زیادی، مجاری انتقال چربی را مسدود می کند و به این ترتیب جوش‌های سر سیاه تولید می‌شوند. وقتی که چربی باقیمانده و لایه‌های مرده پوست نتوانند به بیرون راه یابند، توسط باکتری‌هایی که به طور طبیعی در غده وجود دارند، عفونی می‌شوند و جوش‌های سر سفید را ایجاد می کنند.

وی در پایان گفت، مصرف غذاهای چرب، سس مایونز، خامه، شکلات، گردو، فندق، موز، تخم مرغ و نارگیل را کنترل و سعی کنید سبزی و میوه بخصوص سبزی‌های حاوی ویتامین A مثل هویج، اسفناج، شاهی و گوجه فرنگی را زیاد مصرف کنید تا درمان آکنه صورت‌تان کامل شود.

دو سبزی کم کالری ارزشمند



اگر مبتلا به دیابت هستید و تا حالا از کلم بروکلی استفاده نمی کردید، همین امروز کلم بروکلی را به رژیم غذایی‌تان اضافه کنید. کلم بروکلی، ویژگی‌های مهم و منحصربه‌فرد زیادی دارد که از میان آن‌ها می‌توان به این موارد اشاره کرد:

کربوهیدرات کم، ویتامین A و C و K زیاد. به‌علاوه‌این که‌این سبزی، فیبر و آهن زیادی هم دارد. البته موقع خرید کلم بروکلی، دقت کنید که بسته‌بندی فشرده‌ای داشته و رنگ سبز تیره آن‌ها بیشتر باشد. می‌توانید از کلم بروکلی منجمد هم استفاده کنید، البته بدون نمک. همچنین اگر می‌خواهید زودتر کلم بروکلی بخورید، بهتر است به‌جای چیپس‌ها، کلم بروکلی خام یا بخارپز برای میان‌وعده یا سالاد استفاده کنید.

خیار هم جزء سبزی‌هایی است که بیماران دیابتی باید از آن استفاده کنند. ویژگی اصلی خیار برای دیابتی‌ها، کربوهیدرات خیلی کم آن است که در هر فنجان به کمتر از ۵ گرم می‌رسد. بنابراین می‌توانید خیار بخورید، بدون‌این که نگران افزایش سطح قند خون باشید. خیار، منبع عالی‌ای از ویتامین K نیز محسوب می‌شود و حاوی ویتامین C و پتاسیم نیز هست. به یاد داشته باشید که قرار نیست از خیار فقط در سالادها استفاده کنید و می‌توانید این سبزی را به‌عنوان میان‌وعده بخورید.

میوه هم به اندازه بخورید



یک متخصص تغذیه و رژیم غذایی با بیان اینکه زیاده‌روی در مصرف میوه می‌تواند موجب کاهش ضریب هوشی و افزایش چربی بدن شود، گفت: افراد باید روزانه ۴ تا ۵ واحد (هر واحد برابر است با یک میوه متوسط) میوه مصرف کنند تا قند مورد نیاز برای سوخت و ساز بدن تامین شود.

دکتر احمدرضا درستی، درباره عوارض مصرف بیش از حد میوه، گفت: فروکتوز قند طبیعی موجود در میوه است که مصرف بیش از حد این قند توانایی هورمون انسولین برای سوخت و ساز قند خون و تولید انرژی را کاهش می‌دهد که‌این امر می‌تواند در میزان ضریب هوشی افراد یا همان IQ تاثیر منفی داشته باشد. این متخصص تغذیه و رژیم غذایی، افزود: همچنین فروکتوز خاصیت چربی‌سازی دارد بنابراین مصرف بیش از حد آن می‌تواند خطر چاقی را نیز برای افراد به همراه داشته باشد. پس به افراد توصیه می‌شود روزانه بیش از چهار تا پنج واحد (هر واحد معادل یک سیب یا پرتغال متوسط) مصرف نکنند. از طرفی به افراد تاکید می‌شود این مقدار میوه را روزانه مصرف کنند تا قند مورد نیاز بدن برای سوخت‌وساز تامین شود.

خوشبختی، یعنی زندگی را به دلخواه دیگران نگذرانید
● کریستوفر مورلی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

عاقبت کاری که با نادانی شروع شد

همه چیز از بگو و مگو و دلخوری‌های ساده شروع شد. از دلخوری شروع شد و کینه شد. کینه؛ انتقام شد و انتقام؛ جرم و جرم عاقبت زندان.

حالا همه چیز به هم ریخته. مشکلی که حل نشد هیچ! هزاران مشکل هم یکی از یکی بدتر درست شد.

اینهـا را پسـر جـوان و کم سـن و سـالی که برای مصاحبه آمده بود، گفت. داوطلب آمده بود. گفت به هم سلولی‌هایش سپرده بود هر وقت ما آمدیم به او خبر بدهند. وقتی دلیلش را پرسیدم گفت، هیچ کس به حرفم گوش نمی‌داد شاید اینجوری مجبور شوند حرف‌هایم را بخوانند. شاید بفهمند که نمی‌خواستم کار به اینجا بکشد، اما کشید. حالا آنها نگذارند بدتر شود. آتشی که من روشن کرده‌ام، ممکن است خیلی چیزها را نابود کند. آنها نگذارند این اتفاق بیفتد. به جای هیزم زیر دیگ گذاشتن، آتش را خاموش کنند. گفتم:

ـ از اول تعریـف کـن که چه چیزی باعث روشـن شدن این آتش شد؟

پسر جوان همانطور هیجان زده و با حرارت گفت:

ـ مـن و خواهرم به سـختی بزرگ شـدیم. خیلی سـخت. البته بیشـترین زجر و سختی را مادرم کشید. بـه قـول خودش فقط بـه خاطر یک انتخاب اشـتباه! مادرم دانشـجو بود که با پدرم آشـنا شد. ازدواجشان خیلی رمانتیک و عاشـقانه بود. هر دو با وجود مخالفت خانواده‌ها ازدواج کردند، که البته بعدها فهمیدند حق با خانواده‌ها بوده، البته هر کدام به نوعی. من بچه اول این زوج عاشق بودم، اما آنطور که مادرم تعریف می‌کرد، فقط سه سال داشتم و پدرم تازه وارد بازار کار شده بود که مادرم فهمید، پدرم به مواد مخدر اعتیاد پیدا کرده. خواهرم در شرایطی به دنیا آمد که مادرم قصد طلاق داشـت. تولد خواهرم، ترفند پدرم بود تا شـاید بتواند مادرم را به خاطر وجود بچه‌هایش پابند کند.

مـادرم تعریف می‌کرد که آن زمان آنقدر عرصه برایش تنگ شده بود و آنقدر از پدرم دلسرد بود که به دنبال راهی برای رهایی خودش بود. نه خودش، راهی بـرای نجات مـن و خودش. اما زمانـی که خواهرم را باردار شد، انگار همه راه‌های نجات بسته شدند.

با این حال امیدوار بود. امیدوار که شـاید پدرم به خاطر فرزند سوم هم که شده دست از تفریح مسخره‌اش بردارد، خواهرم که به دنیا آمد من پنج سـال داشـتم. اگر چـه نه خیلی کامل و واضـح، اما تا حدودی مبهم و وهم آلود به یاد دارم که آن زمان مادرم، چقدر با پدرم درگیر بود.

پـدرم بعد از به دنیا آمدن خواهرم مدتی به کمپ رفت، بستری شد، ترک کرد و قرار شد دیگر هیچ وقت و تحت هیچ شـرایطی سمت مواد نرود. اما شاید کمتر از شش ماه بعد قول و قرارها شکسته شد.

هنـوز مدرسـه‌ای نشـده بودم که مـادرم طلاق گرفت. دیگر خیالش از بابت ما راحت بود چون همان موقع که پدرم سالم و پاک از کمپ آمده بود از او تعهد کتبـی و محضری گرفته بود که اگر سـراغ مواد برود مادرم می‌تواند حضانت بچه‌ها را گرفته و طلاق بگیرد. قول داده بود و امضا کرده بود. پدرم آنقدر مطمئن بود کـه زیر قول و قرارش نمی‌زند که خودش حق طلاق و حضانت بچه‌ها را به مادرم واگذار کرده بود.

خواهرم یک سـال نداشت که مادرم طلاق گرفت. وقتـی طلاق گرفت با واکنش خیلی بـد هر دو خانواده روبرو شـد. خانواده مادرم که حالا بعد از هفت، هشـت سـال مدام به اوسـر کوفت می‌زدند که دیدی حق با ما بود و از اول هم گفتیم این ازدواج اشتباه است و خانواده پدرم که می‌گفتند ما هم از اول می‌دانستیم تو زن زندگی نیستی و گرنه شوهرت را رها نمی‌کردی! به خاطر همین حرف و حدیث‌ها بود که مادرم از هر دو خانواده برید.

خوب یادم هسـت کـه مادربزرگم ـ مادر پدرم ـ و عمه‌هایـم هر از چندی به بهانه دیدن ما به خانه‌مان می‌آمدنـد و آخر همه دیدارهایشـان بـه دعوا ختم می‌شـد. آنها می‌گفتند مطمئن هسـتند مادرم باز هم عاشـق یک نفر شـده و چند ماه دیگر که ازدواج کرد، همه می‌فهمند او چه زن هرزه‌ای است!

حرف‌ها و تهمت‌هایی به مادرم می‌زدند که مادرم خجالت می‌کشید جوابشان را بدهد، اصلاً انگار نه انگار کـه او تا یکی، دو ماه قبل عروسشـان بـوده. آنها فکر می‌کردند، مادرم با نقشه قبلی حق طلاق و حضانت ما را از پدرم گرفته. اما از آن طرف خانواده مادرم هم هر بـار می‌آمدند به جان مـادرم غر می‌زدند که تو هنوز جوانی، چرا بچه‌ها را آوردی؟ کدام مردی حاضر است بچه‌های مرد دیگری را بزرگ کند؟

حرف‌ها و رفتارهای آنها باعث شد تا مادرم به آنها بفهمانـد که حـق ندارند به خانه ما بیایند و حق ندارند بـرای زندگی ما تصمیم بگیرند. خلاصه آنقدر جنگید تا بالاخره موفق شد. هر دو آنها مادرم را به نوعی طرد کردند و ما تنهای تنها شدیم.

دوران سـختی بود. مادرم سـر کار می‌رفت و من بعد از مدرسـه باید در نگهبانی اداره مادرم می‌ماندم تا سـاعت کاری‌اش تمام شـود. خواهرم هم در مهد کودک بود تا سـاعت کار مادرم تمام شـود. بعد من و مادرم با هم به مهد می‌رفتیم و خواهرم را برمی‌داشتیم و به خانه می‌رفتیم.

مـادرم مجبور بود در خانه هم کار کند. مسـتأجر بودیـم. حقوقش انـدازه خرج و مخـارج زندگی‌مان نمی‌شـد. شـب‌ها تا دیر وقت در خانـه کار می‌کرد تا بتواند از پس زندگی بر بیاید. پدرم خرجی ما را نمی‌داد، اما هر چند وقت یک بار سر و کله‌اش پیدا می‌شد. گریه می‌کـرد، التماس می‌کـرد و در حالی که یا خمار بود یا نشئه، قسم می‌خورد ترک کرده یا ترک می‌کند!

امـا مادرم زیر بار نمی‌رفت. چنـد بار هم پلیس و مأمور آمدند تا او از پشت در خانه‌مان رفت. چند مرتبه به خاطر همین کارهای پدرم مجبور شدیم از محلمان برویم. حتی یکی، دو بار هم صاحبخانه جوابمان کرد.

امـا پدرم هر بار خانه‌مان را پیدا می‌کرد. مادرم را از جلو در اداره‌شـان تعقیب می‌کرد. یاد گرفته بود که حتـی اگر خودش نیاید، به یک نفر پول یا مواد بدهد تا مـا را تعقیب کند. روزهـای پر اضطرابی بود. هر دفعه می‌خواسـتیم از اداره بیـرون بیاییم مـادرم یا یکی از نگهبان‌ها، همه اطراف را بررسـی می‌کردند که کسی آنجا پنهان نشـده باشد، اما بالاخره دوباره پدرم به هر ترفندی که بود ما را پیدا می‌کرد!

روزهای بد که نه، خیلی بدی بود. همان روزها دلم می‌خواسـت زودتر بزرگ شـوم. به مادرم قول دادم وقتی فقط کمی بزرگتر شدم اجازه ندهم هیچ کس، هیچ کس دیگر مادرم را اذیت کند و اشـک او را دربیاورد، به خاطر همان قول و قرار الان اینجا هستم! اما انگار به جای اینکه اجازه ندهم کسی مادرم را اذیت و آزار کند، خودم باعث اذیت و آزارش شدم! بگذریم...

سال‌های سختی بود. خواستگارهای خوبی داشت. همـکاران اداری‌اش، از معلم‌هـای مـن، حتـی پدر و مادرهایی که برای بردن بچه‌هایشـان به مهد خواهرم می‌آمدند، همین که می‌فهمیدند مادرم مجرد است او را برای یکی از اقوامشـان در نظر می‌گرفتند، اما جواب مادرم به همه آنها یک کلمه بود، "نه". بعدها که بزرگتر شدم، علت واقعی جواب "نه" او را پرسیدم. می‌خواستم بدانم واقعاً میلی به ازدواج نداشت یا به خاطر حرف‌های دیگـران از ازدواج مجدد صرف نظر کرد. مادرم برایم توضیح داد که دلش نمی‌خواسـت ما زیر سایه سنگین ناپدری بزرگ شویم. دوست نداشت اضطراب حضور مرد دیگری در زندگی‌مان باشد. مادرم به خاطر ما، از همه آینده‌اش چشم پوشید. سخت کار کرد تا ما راحت بزرگ شویم. من از همان موقع فهمیدم باید "مرد" این زندگی باشـم، برای مادرم یک تکیه گاه واقعی و برای خواهرم پشـت و پناه. باید پدر بودم و همان کارهایی را

که پدرم باید در قبال ما انجام می‌داد در قبال خواهرم و مادرم انجام می‌دادم. نسبت به مادرم احساس دِین می‌کردم و نسبت به خواهرم احساس وظیفه و هر چه بزرگتر می‌شدم، این حس در من قوی‌تر می‌شد.

دوم راهنمایی بودم که خواهرم مدرسه‌ای شد. مادرم هنوز هم کار می‌کرد. وظیفه بردن و برگرداندن خواهرم به مدرسه را من به عهده گرفتم. همان روزها به همه نشان دادم کسی حق ندارد به خواهرم چپ نگاه کند. اوج دوران بلوغ بودم. صدایم دورگه شده بود و از این مرد شدن احساس غرور می‌کردم. خواهرم از اینکه می‌دید اینقدر مراقبش هستم، خیلی خوشحال بود. بعد از آن سال‌های توفانی کم کم به آرامش رسیده بودم.

دیگر مدت‌ها بود پدرم دور و اطراف ما نمی‌آمد. خانواده مادرم دست از سرزنش کشیده بودند و وقتی می‌دیدند مادرمان با ما شاد است، کمتر غُر جوانی از دست رفته‌اش را می‌زدند. من دبیرستانی بودم، خواهرم راهنمایی بود. مادرم بازنشسته شده بود و بیشتر مواقع خانه بود. هنوز هم برای امرار معاشمان کار می‌کرد. مشتری‌های ثابت داشت. همه از کارش راضی بودند. از طرف اداره، به مادرم یک واحد آپارتمان سازمانی دادند. هنوز اجاره می‌دادیم، اما خیلی کم. دیگر دغدغه اسباب کشی و حرف و حدیث صاحبخانه را نداشتیم. مادرم کم کم به فکر خرید جهیزیه خواهرم بود. به فکر پس انداز عروسی من. به او گفتم تا خواهرم ازدواج نکند، من ازدواج نمی‌کنم. قول دادم حتی اگر ازدواج کنم او را تنها نگذارم. گفتم همسایه دیوار به دیوار می‌شویم. گاهی هر سه رویابافی می‌کردیم. یک آپارتمان سه واحدی می‌گیریم و هر سه با هم زندگی می‌کنیم. طبقه اول مال مادرمان بود که پایش درد می‌کرد و نمی‌توانست از پله بالا برود. سر طبقه دوم و سوم همیشه دعوا بود. زندگی‌مان شیرین بود تا وقتی خواهرم مجرد بود، اما... اما همین که ازدواج کرد، همه چیز بهم ریخت. اصلاً قرار نبود به آن زودی ازدواج کند. هنوز دیپلم نگرفته بود که عرشیا سر و کله‌اش پیدا شد. آنقدر رفتند و آمدند، آنقدر اصرار کردند که مادرم قبول کرد. البته خواهرم هم عرشیا را دوست داشت. من سه، چهار سالی بود که سر کار می‌رفتم. چون حضانت مادر و خواهرم را داشتم سربازی نرفتم و معاف شدم. دانشگاه هم نرفتم، در همان اداره مادرم مشغول کار شدم. از کارم هم راضی بودم. زندگی‌مان خیلی خوب شده بود.

اما ازدواج خواهرم دوباره دردسر ساز شد. همه چیز تا پنج، شش ماه بعد از عروسی خوب بود. اما بعد از آن بود که اذیت و آزار خانواده عرشیا شروع شد. البته همان دوران عقد، کمی ناراحتی و دلخوری پیش آمد، اما مادرم به خواهرم سفارش کرد به خاطر این چیزها زندگی‌اش را به هم نریزد. مثلاً آنها اولین عید و شب یلدا برای خواهرم عیدی و کادو نفرستادند. یا حتی برای تولدش! البته عرشیا خودش چیزهایی گرفت، اما خواهرم دلش می‌خواست خانواده عرشیا هم به فکرش باشند. ولی آنها بهانه آوردند که رسم ندارند! در واقع هر کجا چیزی باب میلشان نبود، می‌گفتند رسم ندارند، اما اگر ما باید کاری می‌کردیم بارها و بارها زنگ می‌زدند و یادآوری می‌کردند که فراموش نکنیم. با این حال مادرم همه اینها را نادیده می‌گرفت.

بعد از اینکه خواهرم و عرشیا ازدواج کردند، دخالت‌های نابجای مادر و خواهر عرشیا زندگی را برای خواهرم جهنم کرد. بارها و بارها مادرم با عرشیا صحبت کرد و از او خواست در کمال ادب و احترام از خانواده‌اش بخواهد تا حد و حدودشان را رعایت کنند. اما یا عرشیا مسأله را خوب متوجه نمی‌شد یا آنها بد برداشت می‌کردند، چرا که چند بار به منزل ما آمدند و با مادرم دعوا کردند و گفتند باید مراقب باشند تا عروسشان، مثل مادرش از آب درنیاید!

دوباره جلو خانه ما تشنج شد. دوباره شاهد گریه‌های مادرم بودم. دوباره می‌دیدم که شب‌ها برای خوابیدن قرص خواب می‌خورد! همه اینها آتش خشم و کینه و انتقام را درونم شعله‌ور ساخت تا آن شب... آن شب عرشیا و خواهرم مهمان خانه ما بودند. بین صحبت‌هایشان فهمیدم خانواده عرشیا برای تعطیلات به کیش رفته‌اند، همینطور که از هر دری صحبت می‌کردیم، خواهرم گفت که مادر شوهرش قبل از رفتن به عرشیا سفارش کرده خیلی به منزل ما رفت و آمد نکند، چرا که ممکن است من هم مثل پدرم معتاد باشم و او را معتاد کنم! خواهرم در واقع داشت با من درد دل می‌کرد. می‌گفت به خاطر ندانم کاری پدرمان، ما باید تاوان پس بدهیم و همینطور که حرف می‌زد دانه‌های درشت اشک از گوشه چشم‌هایش دانه دانه جوانه می‌زد و روی زمین می‌افتاد. همان شب قسم خوردم که انتقام تک تک دانه‌های اشک او را می‌گیرم. شب بعد، من و دوستم بودیم و یک گالن بنزین و یک فندک و خانه خالی پدر و مادر عرشیا... گفتم زندگی‌شان را به آتش می‌کشم که اشک خواهرم را درآوردند! گالن بنزین را دور تا دور حیاط ریختیم و به سرعت پریدیم روی دیوار. فندک را خودم روشن کردم و انداختم. آتش که زبانه کشید، دلم آرام شد!

آن شب با دو حس متفاوت درگیر بودم، خوشحال از انتقام و ناراحت از عاقبت کار... دم دمای صبح بود که خوابم برد. هنوز آفتاب نزده بود که تلفن زنگ زد. لبخند صورتم را پوشاند!

پدر و مادر و خانواده عرشیا سرآسیمه از کیش آمدند. من آنجا بودم. مثلاً برای کمک رفته بودم اما می‌خواستم بدبختی و اشک‌هایشان را ببینم. مادرش از حال رفت، خواهرش داشت سکته می‌کرد. برادرش مثل دیوانه‌ها شده بود و پدرش خیره شده بود به ساختمان نیمه سوخته!... طبق نظریه آتش‌نشانی، آتش‌سوزی عمدی بود. روز بعد آنها بلافاصله شکایت کردند، مظنونی به ذهنشان نمی‌رسید، شاهدی نبود. کسی مورد مشکوکی ندیده بود، اما... اما فقط دوربین مداربسته یکی از همسایه‌ها...

ماموران آگاهی به سراغ آنها رفتند. فیلم‌ها را گرفتند، بازبینی شد، چهره من... درست وقتی فندک را انداختم و یک لحظه همه جا از نور آتش شعله‌ور شد، قابل تشخیص و شناسایی بود... به همین راحتی... شکایت، دادگاه، دستگیری من، طلاق خواهرم و نهایتاً زندان، عاقبت کاری که با نادانی شروع شد به اینجا ختم شد. می‌دانم اشتباه کردم، می‌دانم نباید این کار را می‌کردم، می‌دانم... اما شاید هر کس دیگری هم جای من بود، آن شب وقتی می‌دید خواهرش، عزیز دردانه‌اش، آنطور آرام و بی‌صدا از ته دل اشک می‌ریزد، دست به چنین کاری می‌زد. الان دلم برای خانواده عرشیا نمی‌سوزد. دلم برای مادرم و خواهرم می‌سوزد که باید علاوه بر داغ وننگ شوهر و پدر معتاد داشتن، داغ وننگ پسر و برادر خلافکار را هم تحمل کنند... مادر و خواهرم در این مدت اندازه بیست سال پیر شده‌اند. پدر و مادر و خواهر و برادر و خود عرشیا شاکیان پرونده‌ام هستند. پرونده‌ای که نمی‌دانم قاضی چه حکمی برایش صادر خواهد کرد. فقط برایم دعا کنید.



در پرانتز:

(سختی و مشکلات در زندگی، می‌توانند دو اثر کاملاً متفاوت بر روی روحیه و شخصیت آدم‌ها بگذارند. یا از آنها آدم‌هایی مقاوم و صبور می‌سازند، آدم‌هایی که در برابر مشکلات بعدی استوارتر و جسورتر می‌شوند، و یا از آنها آدم‌هایی متزلزل و بی‌ثبات می‌سازند. آدم‌هایی که به فکر راه حل نیستند، در اندیشه پاک کردن صورت مسأله هستند. مهم هم نیست از چه راهی. مادر این مددجو جزو افراد گروه اول بود. در برابر مشکلات ایستاد و مقاومت کرد. بهترین گزینه حل مسأله را پیدا کرد و با صبوری و متانت آن را انجام داد. در حالی که پسرش از دسته دوم بود. او به قول خودش با دیدن اشک‌های خواهرش قدرت تفکر صحیح را از دست داد. به عاقبت آنچه به ذهنش رسیده بود فکر نکرد. حتی به این فکر نکرد مجازات او برای حرف‌ها یا نیش و کنایه‌های خانواده عرشیا خیلی سنگین‌تر از جرم و گناه آنهاست. او بی‌رحمانه به ثمره تلاش زندگی چند آدم آتش زد و فقط به این خاطر که با خواهر او نامهربان بوده‌اند و این عدل و انصاف حق نبود. کاری که او انجام داد، نه تنها مشکلی را حل نکرد که بار سنگینی به زندگی همان مادر و خواهر افزود که او طاقت و تحمل اشک‌هایشان را نداشت و حالا خدا می‌داند آنها در خلوت خودشان و تا کی باید بر این تیره روزی و سیاه بختی اشک بریزند.)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده



درس بزرگ زندگی من

به محض اینکه پدر و مادرم از هم جدا شدند به ماه نکشید که پدرم با دختری به اسم مریم ازدواج کرد. مریم را چند سالی بود می‌شناختم

نتیجه کنکور را داده بودند. باید راهی شیراز می‌شدم. برای اولین بار بود که از خانواده جدا می‌شدم. به نظرم کار خیلی سختی بود. کمی ترسیده بودم. تا آن روز حتی برای یک شب هم از پدر و مادرم دور نشده بودم، ولی حالا باید برای دانشگاه و درس و مشق راهی می‌شدم.

برخلاف من والدینم اصلاً از این موضوع ناراحت نبودند و فکر می‌کردند این بهترین راه برای پیشرفت من است.

همراه پدرم به شیراز رفتم. در همه مسیر پدرم از در و دیوار و این طرف و آن طرف حرف می‌زد. انگار می‌خواست چیزی به من بگوید و نمی‌گفت. انتظار داشتم نصیحتم کند. این که تنها زندگی کردن چه قوانینی دارد و چه خطرهایی در کمینم است و هزار تا حرف دیگر، ولی پدرم یک کلمه از اینها نمی‌گفت. بالاخره دل به دریا زد و در روز دوم سفرمان خبری به من داد که شوکه شدم. پدرم گفت که سال‌هاست با مادرم مشکلات جدی دارد و قرار گذاشته بودند تا روزی که من در خانه هستم و هنوز برای ادامه تحصیل به شهر یا کشور دیگری نرفته‌ام این زندگی را حفظ کنند، ولی حالا که به قول خودشان من بزرگ شده بودم و مسیر زندگی‌ام مشخص بود، وقت آن رسیده بود که آنها هم از هم جدا شوند و هر کس برود پی زندگی خودش.

نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گوید. هیچ وقت ندیده بودم پدر و مادرم جلوی من دعوا کنند. هیچ وقت ندیده بودم حرفی از طلاق یا جدایی باشد.

بعدها که حسابی به این موضوع فکر کردم دیدم هیچ‌وقت رابطه صمیمی پدر و مادرم را ندیده بودم. اما همیشه احترام به یکدیگر حرف اول زندگی ما را می‌زد.

پدرم ثبت‌نامم کرد و راهی تهران شد و من ماندم و یک خوابگاه کوچک و غوغایی که در سر داشتم. باورم نمی‌شد آنها سال‌هاست که طلاق عاطفی گرفته‌اند و فقط به خاطر من در یک خانه و زیر یک سقف با هم زندگی می‌کنند.

روزها و ماه‌های بعد تازه فهمیدم واقعیت زندگی‌ام چه دروغ بزرگی بود. به محض اینکه پدر و مادرم از هم جدا شدند به ماه نکشید که پدرم با دختری به اسم مریم ازدواج کرد. مریم را چند سالی بود می‌شناختم.

در شرکت پدرم مسئول آی تی بود. فهمیدم که پدرم و مریم سال‌هاست که منتظر چنین روزی بودند. مادرم هم دست به کار شد و تغییرات اساسی در خانه ایجاد کرد. در یک گروه تئاتر شروع به کار کرد. باورم نمی‌شد مادرم به بازیگری علاقه‌مند باشد. از هر دوی آنها وجهی از زندگی را دیدم که تا به آن روز ندیده بودم. ولی رفتارشان با من مثل سابق بود. هر روز بهم تلفن می‌کردند. پدرم مقرری برایم تعیین کرده بود و از من می‌خواست با همان مقرری زندگی را سر کنم.

چند ماهی گذشت تا همه چیز برایم جا بیفتد ولی با کمترین ضربه این دوره گذار را گذراندم. هر دو تمام تلاششان را می‌کردند که به من بفهمانند چیزی را در زندگی از دست نداده‌ام و فقط محل زندگی پدر و مادرم تغییر کرده.

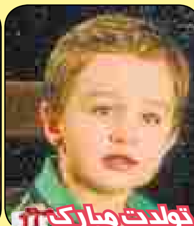
من هم سخت درس می‌خواندم. دوستان خوبی پیدا کرده بودم و برای تعطیلات به تهران می‌آمدم و به هر دوی آنها سر می‌زدم. می‌دیدم چقدر راحت هر دوی آنها این جدایی را پذیرفته‌اند. مادرم برایم تعریف کرد که وقتی من ده ساله بودم متوجه شده بود با پدرم اختلاف سلیقه و نظرهای جدی دارد و تصمیم به طلاق گرفته بود، ولی وقتی به من نگاه می‌کردند که دختر شاد و سرزنده و حساسی هستم تصمیم می‌گیرند این کار را نکنند و اجازه بدهند من در همان محیط ظاهراً آرام و صمیمی بزرگ شوم. مادرم می‌گفت کار سختی بود زیر یک سقف با مردی زندگی کند که هیچ رابطه عاطفی با او نداشته و برای پدرم هم سخت‌تر بوده چون همسر ایده‌آلش را پیدا کرده بود ولی باید صبر می‌کرد تا من بزرگ شوم.

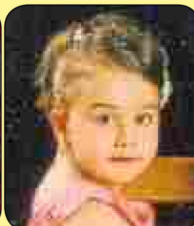
بعدها از هر دوی آنها خیلی ممنون شدم که به خاطر من این فداکاری را کرده بودند، چرا که همه دوران نوجوانی و کودکی‌ام در آرامش گذشت و حتی پذیرش یک جدایی منطقی و به دور از جنگ و مرافعه در روحیه من به شدت تاثیر گذاشت و به من یاد داد که حتی شکست و اشتباهات زندگی را هم باید با کمترین هزینه سپری کرد.

از آن روزها بیش از پانزده سال می‌گذرد. حالا من خودم صاحب یک خانواده هستم و همسرم و پسرم برای من آن‌قدر ارزشمند هستند که حاضر نیستم یک روز آنها را از دست بدهم ولی درس بزرگی که والدینم به من دادند هنوز آویزه گوشم است که وقتی طفل معصومی را به دنیا می‌آوریم نسبت به همه زندگی او مسئولیم و دیگر نمی‌توانیم بدون در نظر گرفتن او و امنیت و آرامشش تصمیمی بگیریم.

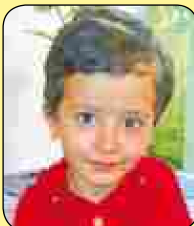
شکوفه‌های زندگی

تولدت مبارک


محمدیاسین سرزعیم

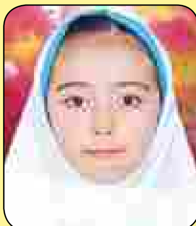

سلاله سرزعیم


مهراد غفاری


نویان جلیلی


محمدمهدی بهمدی


ستایش کاری


حدیث کلاته

از: ا.ح.درّی



قرآن و سبک زندگی

رفتارهای مطلوب فردی

مقدمه: در دنیای امروز هر فرد یا جامعه‌ای به دنبال الگو گرفتن و بهره جستن از مکتبی است تا مسیر زندگی و خطوط رسیدن به موفقیت را به بهترین نحو ممکن ترسیم کند. همه بزرگان اعم از مسلمانان بر این باورند که قرآن کریم تنها و بی‌نظیر ترین راه علاج تمام مشکلات بشریت است. به همین دلیل سعی بر آن شد که باید و نبایدهای رفتارهای فردی و اجتماعی را در سلسله مباحث زندگی قرآنی با استناد به قرآن کریم و روایات بیان کنیم. در سبک زندگی قرآنی گام‌های متعددی برای رسیدن به رفتارهای مطلوب فردی و اجتماعی بیان شده است که در این مقال به اولین گام، یعنی **"اصلاح و خودسازی"** می‌پردازیم.

گفتار اول: لزوم اصلاح و خودسازی: خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: "ای اهل ایمان، از خدا پروا کنید و هر کس باید با تأمل بنگرد که برای فردای خود چه چیزی پیش فرستاده است. از خدا پروا کنید، به یقین خداوند به آنچه انجام می‌دهید آگاه است و مانند کسانی نباشید که خدا را فراموش کردند، پس خداوند نیز آنان را دچار فراموشی کرد. اینان بدکار و نافرمانند." با توجه به آیه فوق می‌توان نتیجه گرفت که، انسان از دو بُعد مادی و روحانی برخوردار است. چنانچه بُعد روحانی یا عقلانی او بر قوای جسمی یا حیوانی‌اش غلبه کند به اوج مقام انسانیت خواهد رسید و از طرفی دیگر اگر قوای جسمانی یا مادی او بر قوای روحانی و معنوی‌اش غلبه کند به حضیض حیوانیت تنزل پیدا می‌کند. در این باره بهترین و کامل‌ترین سخن را قرآن کریم بیان کرده است:

"بعضی از انسان‌ها گاهی بر اثر اصرار بر گناه به لحاظ روحی شبیه حیوانات می‌شوند." و در ادامه آیه می‌فرماید: "حتی بعضی از افراد گناهکار از حیوانات نیز پست‌ترند." از این رو توجه به نفس به عنوان مرکز قوای روحانی و حیوانی بسیار ضروری و مورد توجه اکید قرآن کریم و پیشوایان دینی به عنوان اولین گام از رفتارهای مطلوب فردی برای رسیدن به یک زندگی آرام با محوریت قرآن کریم است. بزرگان اخلاق نیز سفارشات زیادی در باب **"محاسبه و مراقبه"** داشته‌اند، به این معنی که انسان در همه لحظات زندگی از نفس خود مراقبت و حساب کشی کند تا به اعمال نیک رغبت پیدا کند و دچار لغزش نشود. سپس اعمال نیک و بد را به شماره آورد و برای اعمال نیک شکرگزاری و برای گناهان خود طلب استغفار کند. بعد از آن، اعمال هر روز را با روز گذشته خود مقایسه کند و میزان پیشرفت اخلاقی خود را بسنجد. قطعاً خود انسان می‌تواند بهترین قضاوت کننده برای این اعمال باشد و امیرالمومنین (ع) در حدیث مشهوری می‌فرماید: "زیان دیده و ورشکسته کسی است که دو روزش با هم مساوی و برابر باشد نه آنکه در معامله‌ای تجاری مغلوب شود. بلکه آنکه هیچ پیشرفت اخلاقی در کردار خود نبیند زیان دیده و ورشکسته است." آن حضرت همچنین در خطبه ۸۶ نهج البلاغه می‌فرماید: "به نفس‌های خود مجال ندهید و در پاکی و طهارت آن کوشش کنید که در غیر این صورت شما را به راه ستمکاران می‌برد و درباره آن سستی و غفلت نورزید که این سستی شما را به معصیت و گناه می‌کشاند." از پیوستگی دو فرمایش امیرالمومنین (ع) معلوم می‌شود که آنهایی که به تزکیه نفس خود نمی‌پردازند در حقیقت خداوند را فراموش کرده‌اند و عاقبت فراموشی خداوند نیز آن است که خداوند هم آنان را دچار فراموشی نسبت به واقعیت‌های زندگیشان می‌کند.

پیامبر اکرم (ص) در این باره می‌فرماید: **"حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا"** "از خود حسابرسی کنید پیش از آنکه به حساب شما رسیدگی شود. همچنین در سوره لقمان، لقمان حکیم خطاب به فرزندش می‌گوید: **"پسرم اگر به اندازه سنگینی دانه خردلی (عمل نیک یا بد) باشد و در دل سنگی یا در گوشه‌ای از آسمان‌ها یا زمین پنهان گردد، خداوند آن را (در قیامت) برای حسابرسی می‌آورد. خداوند دقیق و آگاه است.**" این تعبیرات نشان می‌دهد که در آن حسابرسی بزرگ کوچکترین کارها محاسبه می‌شوند، پس می‌توان به راحتی نتیجه گرفت که تنها در صورت اصلاح نفس می‌توان کفه ترازوی خود را به سمت اعمال نیک سنگین کرد.

امام خمینی (ره) و سفارش به اصلاح نفس

بنیانگذار فقید انقلاب در کتاب تهذیب نفس و خودسازی به زیبایی هر چه تمام‌تر آفت‌های عدم خودسازی و تهذیب نفس را اینگونه بیان می‌کنند:

"خدا نکند پس از کسب علم و تقویت قوای روحانی ریش انسان کمی سفید شود، اما از برکات تهذیب و خودسازی باز بماند. تا ریش سفید نشده کاری کنید، تا مورد توجه مردم قرار نگرفته‌اید، فکری به حال خود کنید. خدا نکند انسان پیش از آنکه خود را بسازد، جامعه به او روی آورد و در میان مردم نفوذ و شخصیتی پیدا کند که خود را می‌بازد، خود را گم می‌کند. قبل از آنکه عنان اختیار از کف رود خود را بسازید و اصلاح کنید به اخلاق حسنه و نیک. خودسازی کنید تا رذایل اخلاقی از وجودتان پاک شود، طوری نباشد که پس از هفتاد سال وقتی نامه عمل شما را باز می‌کنند، ببینید العیاذ با... هفتاد سال از خداوند عزّوجل دور بوده‌اید.

در یک نتیجه گیری کلی برای این مبحث می‌توان بیان داشت که در مکتب قرآن عزیز خودسازی برای هر فردی ضروری و مقدم بر هر عملی ذکر شده است. برای نمونه کسب علم از مهمترین و برترین اعمال به شمار می‌آید و در آیات زیادی از قرآن به فرا گرفتن آن اشاره شده است، اما با توجه به مضامین آیات قرآن هر کجا سخن از فرا گرفتن علم به میان آورده شده، اصلاح و خودسازی (تهذیب نفس) را بر آن مقدم بیان داشته است.

نکاتی که بیان شد به عنوان مقدمه و اولین و مهمترین گام برای دستیابی به زندگی مطلوب با محوریت فرامین قرآن کریم بود که به یاری خداوند در شماره‌های بعدی به گام‌های دیگری برای قرار گرفتن در مسیر سبک زندگی قرآنی اشاره می‌کنیم.

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

۱ـ نظر مقام معظم رهبری در مورد شرکت نکردن در نماز جمعه بر اثر بی‌مبالاتی چیست؟

ترک حضور و شرکت نکردن در نماز عبادی سیاسی جمعه به خاطر اهمیت ندادن به آن شرعاً مذموم است.

۲ـ معنای وجوب تخییری در مسأله نماز جمعه چیست؟

وقتی مکلف در ادای فریضه واجب ظهر روز جمعه بین خواندن نماز جمعه یا نماز ظهر مخیر است.

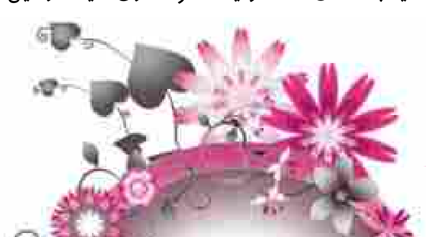
حکایتهای قرآنی

نیش زبان

در زمان رسول گرامی اسلام(ص) یکی از بانوان مسلمان روزها را روزه می‌گرفت و شب‌ها را با نماز و سایر عبادات سپری می‌کرد، ولی بداخلاق بود و با نیش زبان همسایگانش را می‌آزرد. شخصی به محضر پیامبر (ص) آمد و از آن بانو تعریف کرد و اظهار داشت که این زن با نماز و روزه سر و کار دارد، ولی یک عیب دارد و آن این است که کمی بداخلاق است و گاهی با نیش زبانش همسایگانش را می‌آزارد. پیامبر اکرم (ص) فرمود: "در چنین زنی خیری نیست، او اهل دوزخ است." یعنی مادامی که بر گناه خود اصرار می‌ورزد، نماز و عبادات او بی‌خاصیت و بی‌خیر است.

بحارالانوار، ج ۷۱، ص ۳۹۴

شیعیان ما را در هنگام وقت نماز آزمایش کنید
● امام جعفر صادق(ع)



ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

خوشبختی ساده و ماندگار

دو سالی بود که تصمیم گرفته بودم ازدواج کنم و دنبال یک دختر خوب و معقول می گشتم. به خواستگاری خیلی ها رفتم ولی همیشه مانعی پیش می آمد و قضیه منتفی می شد به قول مادرم، قسمت نبود.

تا اینکه یکی از همسایه ها دختری به اسم سحر را به ما معرفی کرد. گفت اهل زنجان هستند و برای خواستگاری باید به آنجا برویم. به نظرم کار بی ربطی بود که من تا زنجان بکوبم بروم خواستگاری دختری که اصلاً او را نمی شناختم و حتی عکسی از او ندیده بودم وفقط زن همسایه از او تعریف و تمجید می کرد. به مادرم گفتم موضوع را منتفی کنید. مادرم هم قبول کرد و ما تا زنجان نرفتیم.

زن همسایه اما دست بردار نبود و مدام به مادرم می گفت که عروسی بهتر از او پیدا نخواهم کرد و به رفتنش می ارزد. مادر که حسابی کلافه شده بود، به زن همسایه گفت که پسرم اصلاً تصمیمش برای ازدواج عوض شده. مادر با این حرف دیگر ماجرا را تمام کرد. تا این که سه ماه گذشت. یک روز که سر کار بودم، مادرم بهم تلفن کرد و گفت بالاخره آن دختر زنجانی را دیده. گویا برای انجام یک سری کار به تهران آمده و مهمان همسایه ما شده بودند. مادر هم بر حسب تصادف او را در خانه همسایه دیده بود و او هم با طعنه به مادرم یادآوری کرده بود که این همان عروسی بود که به خاطر دیدنش حاضر نشدید تا زنجان رانندگی کنید.

مادر پشت تلفن از زیبایی دختر می گفت و از اینکه واقعاً محجوب و معقول به نظر می رسید. از مادر خواستم بقیه ماجرا را وقتی به خانه آمدم برایم تعریف کند. فکر کردم خب حالا که آمده تا تهران بد نیست ما هم همین امشب دسته گلی بخریم و به خانه همسایه برویم و با هم آشنا شویم. غروب که به خانه رسیدم، دیدم مادر خیلی هم سر حال نیست. گفت زن همسایه لج کرده و می گوید اگر طاووس می خواهی جور هندوستان بکش و اگر می خواهید به خوستگاری این دختر بروید، باید به زنجان شهر خودش و خانه پدری اش بروید. به نظر مادر رفتار همسایه کمی کودکانه و لجبازانه بود. من هم از مادر خواستم کاملاً موضوع را منتفی بداند.

صبح روز بعد وقتی داشتم از خانه بیرون می زدم، دیدم چند مرد دارند ماشینی را هل می دهند. برای کمک رفتم جلو و دیدم از قضا ماشین مهمان های همین همسایه محترم هستند و به طور اتفاقی با پدر و برادرهای آن دختر آشنا شدم. کمک کردیم تا ماشین راه افتاد و همگی سوار شدند و به سمت زنجان رفتند. نتوانستم دختر شان را ببینم چون گرم

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

بهاری که خیلی دوستش دارم

کم کم دارم امید از دست رفته ام را دوباره به دست می آورم. ساعت از یازده هم گذشته و سهیلا هنوز نیامده. این خودش خبر خوبی است. اگر تا یک ساعت دیگر نیاید دسته گلی می خرم و به خانه اش می روم. دو سال است که رو در رو با او صحبت نکرده ام. در تمام این مدت وکیلش پیغام و پسغام می برد و می آورد. سهیلا حاضر نبود جواب تلفن من را بدهد. حق هم داشت. اما من نمی خواستم به این سادگی از دستش بدهم. یکبار اشتباه کردم و او را رنجاندم و برای جبران اشتباهم حاضرم به پایش بیفتم.

بیست سال از ازدواجمان می گذرد. در این سال ها بالا و پایین زیاد داشتیم. سهیلا زن خوبی بود. با دار و ندار من ساخته بود و من هرگز از او ناله و شکایتی نشنیدم. دو تا پسرم را مثل دسته گل بزرگ کرد و حتی وقتی وضع مالی مان خوب شد، او باز عوض نشد. همان زن قناعت کار و صبور بود، اما من عوض شدم. ماشین خوب زیر پایم بود و رییس یک شرکت بزرگ بودم. حس می کردم سهیلا برای این موقعیت جدید من جذابیّت ندارد. همسرهای شرکایم خیلی امروزی تر بودند. خانه هایشان خیلی شیک تر از خانه ما بود و من همیشه به سهیلا می گفتم باید سطح زندگی را بالاتر ببریم، ولی او در جواب می گفت که با همین سبک و شیوه احساس آرامش می کند. خیلی بین ما فاصله افتاده بود. من هم سعی می کردم زندگی ام را به شیوه ای که دوست داشتم جلو ببرم. بهانه ام هم این بود که زنم مرا درک نمی کند. برای همین با یکی از کارمندهایم رابطه مخفی پیدا کردم و او را به عقد موقتم در آوردم.

برایش خانه ای شیک و مناسب تهیه کردم. آن زن همانی بود که من می خواستم. زن امروزی و باسلیقه ای که نصف دنیا را دیده بود. بر خلاف سهیلا که فکر و ذکرش مدرسه بچه ها بود و علاقه ای به سفر خارج نداشت، من با همسر موقتم خیلی جاهای دنیا را گشتم. اما برایم خیلی مهم بود که سهیلا از این ماجرا بویی نبرد. آنقدر با مهارت روابطم را برنامه ریزی می کردم که باورتان نمی شود. برای همین نزدیک به پنج سال هیچ کس از حضور این زن در زندگی من باخبر نشد. تا اینکه دچار یک مشکل مالی جدی شدم. یکی از شرکا کلاهبرداری کرده بود و شرکت رفته بود زیر قرض. بقیه شرکا فرار کردند و وقتی من می خواستم

صبح روز بعد وقتی داشتم از خانه بیرون می‌زدم، دیدم چند مرد دارند ماشینی را هل می‌دهند. برای کمک رفتم جلو و دیدم از قضا ماشین مهمان‌های همین همسایه محترم هستند

صحبت بـا پدر خانواده بودم. مرد خوش برخورد و مهربانی به نظر می‌رسید واز لابه لای صحبت‌هایش فهمیدم که خانوادگی همه در کار معماری و ساخت و ساز هستند.

از آنهـا خداحافظی کردم و رفتم سـر کارم. اما نمی‌دانـم چرامدام ذهنم مشـغول آن خانواده بود. پدر و دو پسـر آنقدر با هـم صمیمی و گرم صحبت می‌کردنـد کـه خیلـی دلچسـب وخـوب به نظر می‌رسید. پدر با شوخی‌های با مزه‌اش سعی می‌کرد مشکل ماشین و دیر شدن و گرفتاری‌هایی که پیش آمده بود راساده و پیش پاافتاده نشان دهد. به مادرم گفتم دختر خانواده راندیدم ولی بد جور دلبسته پدر خانواده شدم.

مادرم گفت که باید یک سـفر به زنجان برویم. انگار قسـمت این اسـت که هر طور شـده ما با این خانواده آشنا شویم. بالاخره زن همسایه که حسابی از ما دلخور بود نرم شـد و قبول کرد برای آشـنایی دو خانواده قراری بگذارد. خوب یادم است وقتی از تهران راه‌افتادیم هواصاف وخوب بود ولی وسط‌های راه کولاک شدیدی شد و چشم چشم را نمی‌دید. به هر سـختی که بود رسیدیم زنجان. از طرفی خانواده مسـتوفی که میزبان ما بودند حسابی دلواپس شده بودند و آقای مستوفی به شوخی می‌گفت اگر اتفاقی برای شـما می‌افتاد خودم را نمی‌بخشیدم چون حالا دختر که قحطی نبود شـما از تهران بلند شـوید و به زنجان بیایید، آن هم تو این هوای خراب...

طنـز گفتارش هر تلخی را می‌شسـت و می‌برد. خانه‌شـان پر بود از محبت و سـادگی. برادرها همه بودند و بالاخره من سـحر را دیدم. دختری که زیبا بود، محجوب و خوش بیان.

همان جلسـه اول فهمیدم که این همان دختری اسـت که من می‌خواسـتم. مادرم هـم از همه چیز راضی بود.

کوتاه کنم داستان را و بگویم که بالاخره ما با هم ازدواج کردیم و من که سفر به زنجان را روزی بسیار سخت می‌دانستم، حالا ده سال است که بیشتر آخر هفته‌هـا به زنجان می‌روم و خودم بیش از همسـرم مشتاق دیدار پدرخانم و مادر خانمم هستم. زندگی من رنگ و بوی دیگری گرفت. کنار سحر خوشبختی ساده بود و عمیق و ماندگار. پدر زنم جای خالی پدر از دست رفته‌ام را به خوبی پر می‌کند و برادرهایش مثل برادرهای خودم از من حمایت می‌کنند. چقدر خوشـحالم که در آن کولاک و بـرف راهی زنجان شدم و از نیمه راه باز نگشتم.

سهیلا شوکه شده بود. یکبار در زندان به دیدنم آمد. حرف‌هایم را شنید و رفت و دیگر نیامد. برایم وکیل گرفت و به دو ماه نکشید که شریک کلاهبردارمان دستگیر شد

بـرای مدتی به مالزی بروم و در آنجا مخفی شـوم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد، در فرودگاه همراه همسر دومم دستگیر شدم. این اتفاق همه چیز را برملا کرد طوری که دیگر نمی‌شـد چیزی را مخفی کرد. سهیلا شوکه شـده بود. یکبار در زندان به دیدنم آمد. حرف‌هایم را شـنید و رفت و دیگر نیامد. برایم وکیل گرفت و به دو ماه نکشید که شریک کلاهبردارمان دستگیر شد و من آزاد شدم. فکر می‌کردم می‌توانم همه چیز را از نو شـروع کنم، ولی سهیلا در خانه را به رویم باز نکرد و در عوضـش احضاریـه دادگاه را دسـتم داد. گفتم بمیرم طلاقت نمی‌دهم، او هم پوزخندی زد و گفت که ما طلاق عاطفی‌مان را خیلی سال است که گرفته‌ایم.

حال بدی داشتم. به سراغ همسر دومم هم نرفتم. دیگر نمی‌خواسـتم آن زن رنـگ ولعاب‌دار را ببینم. می‌دانستم او مرا بدون پول و امکانات نمی‌خواهد، ولی سهیلا هم مرا بدون تعهد و انسانیت نمی‌خواست.

بچه‌هـا را هفته‌ای یکبـار می‌دیدم. هر کس را که می‌شـناختم واسـطه کردم، ولی سهیلا تصمیمش را گرفتـه بـود. آن همه تلاش کرده بود که من از زندان آزاد شـوم و مرا برای یک عمر مدیون خودش کرده بود، ولی حاضر نبود مرا ببخشد. می‌گفت نمی‌خواسته پدر بچه‌هایش در زندان باشد ولی همسر خیانتکار هم نمی‌خواهد. بچه‌ها را واسطه کردم. فایده‌ای نداشت. حالا دو سـال اسـت که درگیر پرونده طلاق هستیم. به هر قیمتی که شده می‌خواستم این کار انجام نشود. دسـت آخر چند روز پیش به بچه‌ها گفتم مقصر همه این مشـکلات من هسـتم، ولی فقط یکبار و دیگر نه بیشتر از مادرتان بخشش می‌خواهم.

پسـر کوچکم دیشـب بهم زنـگ زد و گفت دلش می‌خواهد مثل گذشته‌ها همه دور هم باشیم. می‌دانستم مادرش هم این را می‌شـنود. قلبم فشرده شد. به پسرم گفتـم از مادرت بخـواه فردا بـه دادگاه نیاید. بگذارد مدتـی همه دور هم جمع باشـیم شـاید بعـد از مدتی مهربانی‌هایمان بیشتر باشد... جوابی از سهیلا نشنیدم. امروز ناامید و غمگین به دادگاه آمدم، ولی سهیلا هنوز نیامده. هر چه زمان بیشتر می‌گذرد امیدوارتر می‌شوم. دلـم می‌خواهد پر بکشـم. با یک بغـل گل بروم خانه و بـه پای زنم بیفتم که برای همیشـه مرا ببخشـد. هیچ وقت اینقدر بهار را دوسـت داشـتنی ندیـده و تجربه نکرده بودم...

دو مهارت برای سازگاری همسران

ندا عباسی - کارشناس مشاوره

به قول قدیمی‌ها دعوا نمک زندگی همسران اسـت، اما گاهی این نمک به حدی، زیاد می‌شـود که طعم سـازگاری از زندگی رخـت برمی‌بندد و دیگر نمی‌تـوان برای آن کاری کرد و جلوی این شـوری را گرفت. پس قبل از رخت بسـتن و رفتن طعم شـیرین و دلپذیر سـازگاری از زندگی سعی کنیم مهارت‌های لازم و اصلی برای داشـتن زندگی پر از سـازگاری و شیرینی را بیاموزیم.

در سـازگاری، آرامـش، گذشـت، فـداکاری و مثبت‌اندیشـی وجود دارد. همسـران حد و مرز خود را می‌شناسـند. می‌دانند در چه موقعیت و چه زمانی باید عقب‌نشینی کنند. در سازگاری توهین و تحقیر و قضاوت عجولانه هیچ جایگاهی ندارد. تقویت عوامل سـازگاری باعث کاهش عوامل ناسازگاری می‌شود. دو عامل مهم در سـازگاری همسران داشتن مهارت ارتباط مؤثر و مهارت حل مسأله است.

۱) ارتباط مؤثر:

ارتباطی مؤثر اسـت که بر پایه گذشـت و دیدن ویژگی‌های مثبت یکدیگر به دور از قضاوت عجولانه باشـد. زمانی که انتقادی بر رفتار همسـر خود دارید آن را به دور از توهین و تحقیر و در خلوت به همسـر خود انتقال دهید. هرگز فراموش نکنید که او عشـق و انتخاب شما بوده است.

۲) مهارت حل مسأله:

در زندگی مشـترک مشـکلاتی وجود دارد یا به وجود می‌آید و این امری طبیعی و مهم این اسـت که زن و شـوهر بدانند چگونه می‌توانند به بهترین شـیوه ممکن این مشـکلات را حل کنند و نگرش درسـتی نسبت به حل مسأله داشته باشند و انگشت اتهام خود را به سوی یکدیگر نگیرند.

اولین قدم در به دست آوردن این مهارت شناخت مشـکل یا مسأله است. بیشـترین علت ناسازگاری همسران در همین مرحله است زیرا زن و شوهر تعریف دقیق و درسـتی از مشکل خود ندارند و نمی‌توانند آن را حل کنند. مرحله بعد از شناخت مشکل، پیدا کردن راه‌حل‌های آن اسـت کـه در این مرحله می‌توانند از منابع اطلاعاتی مختلف یا یک مشاور کمک بگیرند و با انجام دادن راه‌حل‌های به دست آمده به نتیجه دلخواه خود که حل مشکل و برگشت سازگاری و آرامش به زندگی است برسند.

مهارت‌هـای ارتبـاط مؤثر و حل مسـأله خود به تنهایی می‌توانند سـازگار یا ناسازگار بودن همسران را مشـخص کننـد. پس بکوشـیم با هـم و برای هم مهارت‌هـای لازم برای دوام زندگی را که عاشـقانه و بـا امید و آرزوها آغاز کرده‌ایم فرا بگیریم تا بتوانیم از زندگی کنار هم حتی با داشـتن اختلاف سـلیقه‌ها لـذت ببریم و خانه را جایگاه امنی برای آرامش خاطر یکدیگر قرار دهیم.

سخن دروغ مانند بهمن است هر چه آن را بغلطانی بزرگ‌تر می‌شود ● لوتر

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۲۶

گروگان‌های آمریکایی

خلاصه شماره قبل:
پودل و همسفرش در یک پمپ بنزین به دلیل عکسبرداری گیر افتادند و ناچار، برای خلاصی از ماموری که سفت و سخت دنبال دستگیری آنها بود، مقداری رشوه دادند. بین راه متوجه شدند یک رنوِ سفید رنگ مدتهاست آنها را تعقیب می کند. وقتی به هتل رسیدند، دیدند تمام وسایلشان هم زیر و رو شدَه. مقامات همچنان به چشم جاسوس به پودل و استیونز نگاه می کردند. بنابراین تصمیم گرفتند جای امنی پیدا کنند و تا مشخص شدن وضعیت، آنجا اقامت کنند. پس از کمی این طرف و آن طرف رفتن، سرانجام به خانه مایک بولینگ رفتند که مسئول پرنفوذی بود و خانه‌اش برای خارجی هایی مثل پودل، محل امنی به حساب می آمد. در خانه مایک بلاتکلیف ماندند تا از هواپیمایی که وعده‌اش را داده بودند خبری برسد...

کاش فقط یک روز زن بودم

شب بعد شایعه‌های جدیدی شنیدیم. مستاصل بودیم ولی استیونز نظر دیگری داشت. باید خودمان را آماده می‌کردیم. هر لحظه امکان داشت اجازه خروج ما صادر شود پس باید کاری می‌کردیم. شاید بخشیدن پول، طلا و جواهر کار ساده‌ای بود ولی نمی‌توانستیم از چیزهای باارزشی مثل دوربین بگذریم. استیونز مشغول جاسازی وسایل باارزش ما در خانه مایک بولینگ شد. می‌گفت اینها را همین جا پنهان می‌کنیم تا هر وقت زمان مناسبش رسید، بیاییم و آنها را برداریم یا از مایک خواهش می‌کنیم آنها را برای ما بفرستد. چندان هم بیراه نمی‌گفت. من می‌خواستم فیلم‌های عکاسی را در لایه داخلی یکی از چمدان‌ها پنهان کنم. اوضاع پراسترسی داشتیم تا اینکه یکی از دوستان مایک که در کنسولگری انگلستان کار می‌کرد، مخفیانه به آنجا آمد. او اعتماد نمی‌کرد که حرف‌هایش را پشت تلفن بگوید زیرا پلیس مخفی تمام تلفن‌ها را کنترل می‌کرد و کوچکترین بی‌احتیاطی و خطایی می‌توانست عواقب بدی داشته باشد و ما را واقعاً تا مدت‌ها گرفتار کند. وقتی که دوست مایک آمد، به ما خبر داد که پاکستان تصمیم گرفته خروج آمریکایی‌ها را ممنوع کند و آنها را گروگان نگه دارد تا مانع حمله هندی‌ها به داکا شود.

ما دلهره عجیبی داشتیم و اصلاً مایل نبودیم گروگان و سد حمله‌ی هندی‌ها باشیم. خدا خدا می‌کردیم که فردا هواپیما برسد و ما را ببرد ولی باز هم هیچ هواپیمایی برای بردن ما نیامد. یکی دو ساعت پس از صبح شنیدیم که "دولت پاکستان به مایک بولینگ اجازه می‌دهد زن‌ها و بچه‌های آمریکایی را از کشور خارج کند اما تمام مردها باید در منطقه بمانند." خدایا این دیگر چه وضعی است! پس تکلیف ما چه می‌شود؟ استیونز کاملاً جدی گفت: "کاش زن بودم!" و در ادامه گفت: "در دلت به من نخند! من جانم را خیلی دوست دارم." گفتم: "باور نمی‌کنم زیرا اگر جانت را دوست داشتی، با من همسفر نمی‌شدی." و کمی در این باره شوخی کردیم و خندیدیم. آن خنده‌های مخفیانه در حال بدی که داشتیم، اثری نداشت.

من و استیونز کاملاً خودمان را باخته بودیم و همه چیز را به سرنوشت سپرده بودیم. دو روز بعد پیک جدیدی آمد و خبرهایی داشت. او از دور فریاد می‌زد: آخرین دستورا آخرین دستور درباره خروج آمریکایی‌ها...

مایک نامه را گرفت، نفس عمیقی کشید و آن را باز کرد و با صدای بلند خواند: قابل توجه آمریکایی‌های مستقر در پاکستان شرقی

۱. به دلیل تاخیر در تخلیه شما از منطقه توسط مقامات دولتی و همکاری نکردن دولت آمریکا، انجام اقدامات زیر برای آماده سازی ضروری است:

الف. موم ـ همه آمریکایی‌ها باید برای جمع آوری این ماده اهتمام ورزند و آن را در اتاقی که هواجریان دارد ذخیره کنند. موم توسط جیپ‌هایی که برای این کار در نظر گرفته شده به خانه مقامات فرستاده می‌شوند.

ب. پر ـ پرها بر اساس طول بازوی افراد توزیع می‌شوند و هیچ کس نباید اعتراضی در این زمینه داشته باشد.

مایک هم مثل ما متعجب بود و نمی‌دانست چه عکس‌العملی باید نشان بدهد. آیا ما را مسخره کرده بودند؟ خطری پیش رو بود؟ باز هم باید منتظر می‌ماندیم؟ مایک گفت بهتر است با چند نفر مشورت کند بعد تصمیم بگیریم یا اقدامی کنیم. من و استیونز هم بهتر بود تا جواب قطعی مایک منتظر می‌ماندیم. به هر حال انتظار کشیدن بهتر از اقدام شتابزده و بدون فکر بود.

مایک دنبال تحقیق رفت. مدتی طول کشید تا برگردد. عصبی بود و اخم کرده بود. با نفرت گفت: "آمریکایی‌های بیچاره دنبال موم هستند ضمن اینکه نمی‌دانند توزیع پر بر اساس طول بازوی افراد چه معنایی دارد." استیونز پرسید: "چه معنایی دارد؟" مایک توضیح داد که پاکستانی‌ها خواسته‌اند سر به سر ما بگذارند و با اعصاب ما بازی کنند. باید از اول می‌فهمیدم که داستان موم و پر، یک داستان سرِ کاری است!

> **پاکستانی‌ها اعلام کردند طبق ضوابطی اجازه می‌دهند کشورشان را ترک کنیم: ما باید موم جمع می‌کردیم و به آنها می‌دادیم و پرهایی که بر اساس طول بازوی افراد توزیع می‌شد. آیا این معمای آزادی ما بود؟**

تغییر هدف

بعد از دو هفته گرفتاری، نیروی هوایی C-۱۳۰ آمریکا برای تخلیه ما از شهر دست به کار شد. از آنجا ما را به بانکوک منتقل کردند. اما در بانکوک هم بلاهای زیادی سر ما آمد. هارولد استیونز به دلیل ابتلا به هپاتیت ویروسی در بیمارستان بستری شد. من هم به چند دکتر مراجعه کردم زیرا مشکلات روده‌ای بدی گریبانم را گرفته بود و در همان بیمارستان بستری شدم. وضعیت روده‌ام حسابی به هم ریخته بود. دو هفته بستری بودم. آنقدر سختی کشیده بودیم که برای ادامه سفر تردید داشتیم. مدتی طول کشید تا من و استیونز از بیمارستان مرخص شدیم و به ژاپن رفتیم تا تصمیم بگیریم به سفرمان ادامه بدهیم یا به خانه برگردیم. قرار بود در ژاپن با یکی از اسپانسرها یعنی شرکت تویوتا جلسه داشته باشیم. مدیران این شرکت شنیده بودند که پاکستانی‌ها قصد دارند لندکروز آنها را به ماشینی ارتشی تبدیل کنند و حالا می‌خواستند حقیقت ماجرا را از ما بشنوند و مطمئن شوند. در

دانا از دشمنان بیشتر استفاده می‌کند تا نادان از دوستانش ● مثل اسپانیولی

جلسه خسته کننده‌ای شرکت کردیم و سعی کردیم به اسپانسرهایمان حالی کنیم که از این موضوع خبری نداریم. بعد از اینکه اسپانسرها فهمیدند ما از کارهای ارتش پاکستان خبری نداریم، باخبر شدیم که دوستان دیگرمان به بانکوک آمده‌اند. من و استیونز به محل اقامت آنها رفتیم. حالشان خیلی از ما بهتر بود. حسابی قبراق و سرحال بودند و البته برای ادامه مسیر، نقشه‌های زیادی در سر داشتند.

مانوا از ما جدا شد و به اسپانیا برگشت. می‌گفت به استراحت و تجدید قوا نیاز دارد. **ویلی** هم تصمیم گرفت برای عکاسی به ویتنام برود. عقیده داشت می‌تواند لحظه‌های خاص جنگ را در قاب دوربین ثبت کند. فکر غلطش این بود که معتقد بود پاسپورت سوئیسی‌اش ضمانتنامه‌ای برای امنیت سفرش خواهد بود. **وودرو** نیز به روستاهای پرت و دورافتاده "تای" می‌رفت تا مولتی ویتامین‌هایی را که اسپانسرها داده بودند بین مردم نیازمند آن منطقه توزیع کند. می‌گفت این مکمل‌ها برای ما که آدم‌های شکم سیری هستیم زیاد است و آن بیچاره‌ها که حتی نان شب هم ندارند، بیشتر از ما به این قرص‌ها نیاز دارند.

ما یک سال دیگر هم به سفرمان ادامه دادیم. به کشورها و شهرهای مختلفی می‌رفتیم و لحظه‌های تازه‌ای را تجربه می‌کردیم اما هیچ هیجانی نداشتند و کلاً در آرامش سپری می‌شدند و اتفاق خاصی برای‌مان نداشت که آن را برایتان بازگو کنم. شاید اگر قبل از سفری که تا اینجا برای شما تعریف کرده‌ام، به این سفرهای یک ساله آمده بودیم، برایمان هیجان داشت ولی ما در آفریقا و پاکستان با ماجراهایی روبرو شده بودیم که ماجراهای سفر بعدی ما در برابر آنها خنده‌دار بود.

کیلومتر شمار نشان می‌داد ۴۲ هزار مایل پیش رفته‌ایم و به مرز آمریکا در "لاردو" رسیده بودیم. من و هارولد استیونز فقط ۱۹ ماه بود که از کشورمان رفته بودیم ولی نمی‌دانم چرا همه چیز آنقدر زیاد تغییر کرده بود. به نظرم مردمی که وقت رفتن ما موقر، مهربان و متین بودند حالا مدرن و هوشیار و سرزنده شده بودند. شاید اگر مارکوپولو بعد از ۳۰ سال به سرزمینش برمی‌گشت، مثل ما با این همه تغییر روبرو نمی‌شد و این طور شوکه و انگشت به دهان نمی‌ماند. مردم و شهرها بسیار تغییر کرده بودند. مثل اصحاب کهف بودیم که از غاری سیصد ساله بیرون آمده بودیم و شهر را نمی‌شناختیم و با آداب رسومی که تکنولوژی به مردم داده بود، آشنا نبودیم. مثل غریبه‌ها به نیویورک رفتیم و رکورد ۲۲ هزار و ۲۵۲ مایل سفر غیرتکراری را ثبت کردیم.


کارمندان اداره پست که بیشتر از هر سازمانی کار می‌کردند و عامل اصلی ارتباط بین اسپانسرها و ما بودند

شاید چشم من و استیونز از سفر پاکستان ترسیده بود و دنبال بهانه‌ای بودیم که فعلاً به سفرهای ماجرایی نرویم. و تصمیم گرفتیم کتابی را که قبلاً طرحش را ریخته بودیم، بنویسیم. این کار هفت سال از وقت ما را گرفت. "چه کسی به جاده نیاز دارد؟" اسم این کتاب است. در این مدت بارها در برنامه‌های مختلف تلویزیونی شرکت کردم، ازدواج کردم و متاسفانه جدا شدم. به دانشگاه رفتم و در رشته‌ای که دوست داشتم یعنی حقوق ادامه تحصیل دادم و وکیل شدم. در کارهای سیاسی شرکت کردم. آن روزها، روزهای عجیبی بود. مدام پی خلق و خوی خودم بودم و هر کاری را دلی انجام می‌دادم. اگر دلم می‌گفت دنبال پول برو، خودم را به آب و آتش می‌زدم و شبانه‌روز کار می‌کردم که پول دربیاورم. اگر می‌گفت باید دنیا را نجات دهی، باز هم همه کار می‌کردم تا دنیا را نجات دهم. سخت کار می‌کردم و کمتر به فکر استراحت خودم بودم. تا ۱۹۸۲ فقط توانستم ۵۱ کشور را بگردم. این رقم تا ۱۹۹۰ به ۶۳ رسید و تا آخر سال ۱۹۹۹ به آمار ۸۳ کشور رسیدم. یعنی به طور متوسط سالی یک و نیم کشور را می‌گشتم. همه این سفرها و بازدید از کشورها کاملاً تصادفی و غیرمنتظره و بدون هیچ نظم و ترتیب خاصی بود. به این ارقام، ۴۹ ایالت آمریکا را هم باید اضافه کنم.

اما آن زمان از این اعداد و ارقام باخبر نبودم و هیچ حساب و شمارشی دستم نبود. چون هدفمند نبودم. هدف من فقط این بود: اشتیاق داشتم اولین کسی باشم که دور دنیا را در یک مسیر طولی جغرافیایی طی کرده. هدف من رانندگی از نیویورک و رفتن به آمریکای جنوبی و سفر به مدار قطب جنوب و... بود. با دقت مسیر را مطالعه کرده بودم. تاریخ حرکت و گذر از هر کشور را هم دقیقاً مشخص کرده بودم. یکی دیگر از کارهایی که کرده بودم این بود که بودجه لازم را برای سفرم به طور دقیق مشخص کنم چون باید اسپانسرها را توجیه می‌کردم. می‌خواستم به رویای دیرینه‌ام رنگ حقیقت بدهم. اما همه اینها به دلیل مشکلات و موانع بزرگی که پیش رویم بود، عقیم ماند. مسیر مقابلم شفاف و روشن نبود. مسیر نیمکره غربی به دلیل جنگ کاملاً مسدود بود. رفتن به اروپا هم مشکلاتی داشت. آتش جنگ و درگیری‌های داخلی آفریقا را زیر و رو کرده بود. و مسیرهای سفر زمینی لااقل تا زمانی که این درگیری‌ها کمی فروکش نمی‌کرد، باز نمی‌شد و ادامه راه امکان پذیر نبود.

از طرفی عبور از قطب با ماشین تقریباً غیرممکن بود. وقتی همه این واقعیت‌ها را کنار هم می‌گذاشتم، به این نتیجه می‌رسیدم که این رویا دست یافتنی نخواهد بود اما من نمی‌خواستم عقب نشینی کنم. همچنان مطالعه کردم، تحقیق کردم، با کارشناسان و خبره‌ها مشورت کردم. باز هم همگی اینها نشان می‌دادند هیچ مسیر امنی برای سفر به قطب جنوب وجود ندارد. موانع زیادی وجود داشت که سفر با ماشین را دشوار می‌کرد. مثلاً وقتی با ۴ در ۴ به شمال کانادا رفتیم، تمام لاستیک‌ها یخ زدند و موتور هم به دلیل فعالیت بیش از اندازه برای راه انداختن باتری، از کار افتاد.

ادامه دارد


مردم عجیب پاکستان که در مواجهه با هر موضوعی ابتدا لبخندی زیبا تحویل مخاطب می‌دهند و بعد حرف می‌زنند


قرار و مدارهایی که مجبور شدم در طول سفر به آنها تن دهم تا شوهای تلویزیونی شکل بگیرد

دویدن با "موراکامی"

محمد آزادی ـ تهران

"محمد آزادی" نویسنده نام آشنا و فروتن، باری دیگر با نوشتن "دویدن با "موراکامی" دیدگاه و جهان نگری و هستی شناسی خاص خود را تکیه گاه خلاقیت و توانایی‌هایش در عرصه داستان نویسی قرار داده است. داستان "دویدن با "موراکامی" برگرفته شده از واقعیت و حاصل تجربه‌های روشن اوست که به یاری تخیّل نیرومندش شکل و ساخت دلپذیری یافته است.

راننده‌ای که مرا به محل برگزاری مسابقه دو "ماراتون" آزاد برد، کمی دیر رسید. بهای تاخیر چند دقیقه‌ای او را من با قرار گرفتن در انتهای جمعیت بیست هزار نفری پرداختم. اصرار من به انتظامات و مسئولان برگزاری مسابقه مبنی بر اینکه من سال گذشته به مقام اول این مسابقات رسیده‌ام و طبق روال مرسوم باید در ابتدای صف شرکت کنندگان و پشت "خط شروع" باشم، بی‌نتیجه ماند.

حمله حیوانات وحشی، مار گزیدگی، بی‌آب شدن بدن و گم شدن در جنگل خطراتی بود که سازمان دهنده دوی ماراتون کوهستان که در کشور تایلند برگزار می‌شد ما را از آن آگاه کرد. خورشید هنوز درنیامده بود و مه صبحگاهی جنگل و بیست هزار دونده ماراتن را، اعم از زن و مرد و در رده‌های سنی مختلف، دربرگرفته بود. جاده‌ای که رو به کوهستان‌های جنگلی پیش می‌رفت سربالایی بود و توانستم علیرغم مه و دید کم سر جمعیت و دروازه "خط شروع" را از دور ببینم. خبرنگاران و عکاسان آخرین فیلم و عکسشان را گرفتند و با برخی از دوندگان مشهور و حرفه‌ای مصاحبه‌های کوتاهی کردند. مسابقه با شلیک تپانچه بادی داور و بوقی که صدایش شبیه به سوت قطار بود، آغاز شد. سر جمعیت مثل اژدهای چینی تکانی به سر و گردن خود داد و حرکت کرد. ما که در انتهای دم این اژدها بودیم چاره‌ای جز انتظار کشیدن برای باز شدن مسیر نداشتیم.

دروازه خط شروع از روبرو مثل انفجار "بیگ بنگ" بود و دوندگان مانند ذرات بنیادین تشکیل دهنده جهان از آن بیرون می‌آمدند و به سوی بی‌کرانگی و جاودانگی پیش می‌رفتند اما خط پایان در دوردست‌ها و در پیچ و خم کوهستان‌های "کائومای کائو" ناپیدا بود و درست مثل خود زندگی نمی‌شد وسط و انتهای آن را دید! جمعیت با شور و شادی پیش می‌رفت.

به محض اینکه روزنه‌هایی کوچک در جلوی من باز شد دویدن را با اشتیاق شروع کردم. مثل بازیکن فوتبالی بودم که مربی او را در دقایق پایانی مسابقه به میدان فرستاده بود. از دو نفری که کلاه تنیس بر سر داشتند و عینک آفتابی به چشمشان زده بودند به سادگی گذشتم. دختر جوانی که بند کفشش باز شده بود، درست وسط مسیر مسابقه نشسته بود و بند کفشش را می‌بست. چند نفر روی سر و کولش سرنگون شدند. خودم هم چند بار تا مرز برخورد با دیگر دونده‌ها پیش رفتم. یک نفر داشت موزیک گوش می‌کرد و هر جور دلش می‌خواست می‌دوید. چند جوان که شعار "prove it" ۱ را روی بدن‌هایشان خالکوبی کرده بودند، با هم شوخی می‌کردند و به نظر می‌رسید عمداً سد راه دیگران می‌شدند تا مسیرهای باز را مسدود کنند. به هر زحمتی بود از دروازه خط شروع گذشتم. در این سوی خط تراکم جمعیت کمتر شده بود. چندین کفش و کلاه له شده و عینک‌های دودی خرد شده روی زمین افتاده بود.

دو سه کیلومتری از مسیر مسابقه را پشت سر نگذاشته بودم که دیدم چند نفری که صرفاً جهت تفریح یا کسب تجربه آمده بودند از نفس افتاده و خسته زیر درختان جنگل افتاده بودند و از تشنگی و خستگی له له می‌زدند. جمعیت مثل تریلر بیست هزار چرخ شده بود که در مسیر جاده‌ای پر پیچ و تاب چرخ‌هایش یکی یکی جدا می‌شدند و به کناره‌های جاده و در دره‌ها می‌غلتیدند. سگ‌های نگهبان مزارع و دامداری‌ها که در مسیر مسابقه بودند تا لبه جاده باریک و پوشیده از گیاهان وحشی می‌آمدند و از دیدن این همه آدم که با قیافه‌ها و لباس‌های رنگارنگ دنبال یکدیگر می‌دویدند وحشت زده پارس می‌کردند.

در خم پیچی تند تابلوی راهنما کیلومتر پنج را نشان می‌داد که از دشتی باز به جاده‌ای سربالایی در دل جنگل وارد شدیم و از اولین تپه کم ارتفاع بالا رفتیم. حالا من گردن اژدها بودم و می‌توانستم بدن و دم این اژدهای رنگارنگ را ببینم که دور کوهستان پیچیده بود و بالا می‌آمد. رنگ قرمز و نارنجی پیراهن‌ها بر دیگر رنگ‌ها چیرگی داشت.

شاخه‌های درختان و بوته‌ها و گل‌های وحشی که در سر راه ما بودند محکم به پاها و بدن‌های ما می‌خوردند و عقب می‌رفتند اما گرده‌های خود را به ما می‌چسباندند و ما پیام و نسل آنها را تا چهل و دو کیلومتر دورتر به درختان و گیاهان دیگر می‌رساندیم! در اطراف و در دوردست‌ها تپه‌های برنجی مانند کاسه‌های پنج ضلعی که در آن سبزی روییده باشد منظم در کنار هم و زیر آب فراوان منظره‌ای دلپذیر داشت. انعکاس صدای جمعیت در کوه و جنگل تمام جانوران خجالتی و ترسو را فراری داده بود و پرندگان به بالاترین شاخه‌های درختان پریده بودند.

اگر مثل حضرت سلیمان و حضرت مولانا زبان پرندگان را می‌دانستم جمله مشهور "نلسون ماندلا" را برای آنها تکرار می‌کردم: "مهم نیست شیر باشی یا آهو؛ باید اول صبح بیدار شوی و به دنبال زندگی بدوی" ما ایرانی‌ها عادت داریم برای تضمین و اعتبار حرف‌هایمان از بزرگان و دانشمندان نقل قول کنیم اما من می‌خواهم با اجازه بزرگترها، از خودم هم حرفی بزنم:

"دویدن بهتر از راه رفتن و راه رفتن بهتر از نشستن و نشستن بهتر از خوابیدن است. اما بهتر است راهی را انتخاب کنی که بتوانی آن را به پایان برسانی!"



«محمد آزادی» داستان‌نویس ورزشکار، هنگام دویدن در مسابقه آزاد دو «ماراتون» در تایلند

گوش‌هایم داغ شده بود و سرم و دو طرف شقیقه‌هایم ضربان داشت طوری که صداهای پشت سرم ضعیف و بی‌طنین شده بود. انگار چند متر زیر آب بودم. از آن هزاران شرکت کننده تنها چند صد نفر با جدیت و سماجت به مسابقه ادامه می‌دادند. تابلویی که با خط قرمز روی آن نوشته شده بود **بیست و یک کیلومتر** خبر از به نیمه رسیدن جان ما و مسیر مسابقه می‌داد! تنها صدای خس خس ریه‌های ما هفت نفر شنیده می‌شد که جزو "گروه پیشتاز" بودیم. دخترانی که

در باغ‌هـای "رامبوتـان"[2] و "لام لایی"[3] میوه چینی می‌کردند دست از کار کشیدند و به بدن‌های ورزیده و روشـن ما نگاه می‌کردند و بغل گوش هم چیزهایی می‌گفتنـد و می‌خندیدنـد، ولی ما رویاهایشـان را با سـرعتی نزدیک به بیست کیلومتر در ساعت پشت سر می‌گذاشتیم.

دونده‌ای ریز نقش که قیافه‌اش کاملاً نشان می‌داد که از مردم آسیای شرقی است، با قدم‌های تند از گروه جدا شـد اما راه باریک و ناهموار کوهستان تعادلش را بـه هم زد و بدنش روی پاهایش به چپ و راسـت متمایل شـد و از طرز برداشـتن گام‌هایش مشخص بود چه درد و فشـار سـنگینی را تحمـل می‌کند. در حالی که از کنار ما می‌گذشـت، به زبان انگلیسـی از ما عذرخواهی کـرد و ده متری از ما فاصله گرفت. با انگشـت شستم شبنمی را که روی ساعتم نشسته بود پاک کردم. تا این لحظه مسافت را خیلی خوب دویده بـودم. در کیلومتر سـی و پنجم دونده پیشـتاز کمی سرعتش را زیاد کرد. من هم از گروه پیشتاز جدا شدم و خودم را به چند قدمی او رساندم. در کیلومتر چهلم تقریبـاً یک کیلومتری از گروه تعقیب کننده خودمان جلوتـر بودیم و من دیگر تا حدودی از پیروزی خودم مطمئن شده بودم.

هر چه به کیلومترهای پایانی نزدیکتر می‌شدیم از انبوه درختان و باریکی و دشـواری راه کاسته می‌شد و دشتی باز با گل‌ها و گیاهان وحشی رنگارنگ و خوشبو به رویمان آغوش می‌گشـود. خزندگان و جوندگان در روی زمیـن حفره‌هایی کوچک و سـرخ رنگ در لابـلای بوته‌ها کنده بودنـد و یکی دو بار پاهای ما در آن چاله‌ها فرو رفت. تابلـوی چهل و یک کیلومتر را رد کـرده بودیم و تا خط پایان یـک کیلومتر و صد و نود و پنج متر باقیمانده بود، دیگر مسـیر مستقیم بود. حـالا دیگر دروازه خط پایان را می‌دیدیم و عکاسـان و خبرنـگاران هم می‌توانسـتند از مـا فیلم و عکس بگیرند. تماشـاچیان در دو سوی جاده ایستاده بودند و به سـمت ما سرک می‌کشـیدند و هر کدام دونده محبوب خودش را تشویق می‌کردند و دونده پیشتاز ناگهـان پای چپش را گرفت و ایسـتاد و بعد به زمین افتاد. کمرش را به یکی از درختان "کوکونات"[4] تکیه داد و پاهایش را که دراز و در مسـیر مسابقه بود جمع کرد و دسـت‌هایش را اهرم کـرد و بدنش را از روی جاده بالا کشید تا من که پشت سرش بودم به راحتی از او عبور کنم بعد از شـدت درد دندانهایش را به هم فشـرد و دو غلت به چپ و راست زد. صدای تاسف و افسوس تماشـاگران را شنیدیم و بعد سکوت برقرار شـد. عکاسـان و فیلمبرداران روی او تمرکز کردند و یکی از گزارشـگران مسـابقه صدایش را با هیجان بالا آورد. نگاهی به پشـت سرم و در لابلای درختان انبوه جنگل کردم. کسـی در نزدیکی‌های ما نبود. به بهانه سـفت کردن بند کفش‌هایم کنارش ایستادم و پرسیدم:

ـ به کمک احتیاج نداری؟

او کـه دونده‌ای حرفه‌ای بود متوجه رفتارم شـد و گفت:

ـ نه، شـما ادامـه بدهید، فکر کنم بـه دکتر نیاز داشته باشم...

حالا توانسـتم شماره و نامش را که روی "بیب"[5] سینه‌اش بود بخوانم:

"موراکامی" شماره ۶۳۴۵

اسمش را بهانه کردم و پرسیدم:

ـ شـما با "هاروکی موراکامی" نویسـنده مشهور ژاپنی نسبتی داری؟

موراکامـی "ناامید و دردمنـد زانویش را محکم گرفت و گفت:

ـ نه، فقط همنام و همشهری هستیم.

به حالت نیم خیز مقابلش نشستم و گفتم:

ـ رمـان "کافکا در کرانه" موراکامی را همین یکی دو ماه پیش خواندم. می‌دانی که این نویسـنده با سن و سـال بالای شصت و پنج سـال. روزی ده کیلومتر می‌دود؟ در مصاحبه‌ای گفته "اگر سـنگ قبر داشتم می‌گفتـم روی آن بنویسـند کسـی کـه می‌دوید و می‌نوشت!"

صورت "موراکامی" از خوشحالی و هیجان منقلب شـد و با یک دسـتش از زانو تا کمرش را مالش داد و گفت:

ـ بله. انگار شما بهتر از من او را می‌شناسی. من هم چند رمان از او خوانده‌ام.

چند مورچه "دیوانه"[6] که بسیار حریص و گرسنه به نظر می‌رسیدند در چند سـانتیمتری ما ایستادند و با تـکان دادن و بالا و پایین بردن شاخک‌هایشـان بـه ارزیابی مـا پرداختند اما مـا لقمه‌هایی گنده‌تر از دهان آنها بودیم. مورچه‌ها بعد از نمایش چند حرکت عصبـی و دیوانه وار از ما دور شـدند. زمین زیر پای مـا به لرزه درآمد. صدای بر هم خوردن و شکسـتن شـاخه‌های درختان خبر از نزدیک شـدن دوندگان رقیب می‌داد. موراکامی با لحن خواهش و تمنا گفت:

ـ لطفاً شـما به مسابقه ادامه بدهید، لابد قسمت شماست که اول بشوید. در ضمن اگر می‌خواهید بند کفشتان وسط راه باز نشود هیچگاه بند آن را تا سوراخ آخر نبندید... دو امدادگر زن و مرد خودشان را به ما رساندند و بدون اینکه پرسشی از موراکامی بکنند در همان نگاه اول مشکل را تشخیص دادند، دست‌های او را که دور زانویش گرفته بود آزاد کردند و با اسـپری و پمادهای مخصوص زانویش را ماسـاژ دادند و بعد قسمت‌هایی از زانو و رانش را باندپیچی کردند و او را از زمین بلند کردند و مجبورش کردند چند قدمی راه برود. امدادگر زن که اسـمش "کائوسوایی"، به معنی برنج زیبا، بود با مهربانی و دلسوزانه گفت:

ـ لطفاً به مسـابقه ادامه بدهید. از نظر ما اشکالی ندارد... حیف اسـت. چند متری بیشـتر تا خط پایان فاصله ندارید...

موراکامی یک چشمش به من و چشم دیگرش به دوندگانی بود که هر لحظه به ما نزدیکتر می‌شدند. با یک دست بدن مرا رو به خط پایان کج کرد تا خودش پشت سـر من قرار بگیرد. اما من دستش را گرفتم و هر دو به سمت خط پایان گام برداشتیم.

دقایقـی بعد نوار آبی رنـگ و کاغذی خط پایان ابتدا با سـینه موراکامی و بعد مـن روی زمین افتاد. خبرنگاری که سـال قبل با مـن مصاحبه کرده بود به سـراغم آمد و ضمن تبریک برای کسب مقام دومی، از من پرسید:

ـ گفته بودی برای مقام اولی می‌آیی؟!

نفس‌هایم را کندتر و عمیق‌تر کردم و گفتم:

ـ بله. به همه قول داده بودم که امسـال هم برای مقام اولی می‌آیم.

خبرنگار با لحن شیطنت آمیزی پرسید:

ـ دیدیـم که بند کفشـتان در کیلومتر پایانی باز شد...

صادقانه و فقـط به خاطر اینکـه جوابش را داده باشم گفتم:

ـ من واقعاً خیلی خوش شانس و سعادتمند بودم که بندی که سـال‌ها به پاهایم محکم بسته بودم خود به خود باز شد!

خبرنگار که از پاسخ من غافلگیر شده بود گفت:

ـ توجیه فیلسوفانه شکست!

بعد میکروفون را نزدیک دهان من آورد. همچنان که از او دور می‌شدم و به سمت جعبه یخی آب معدنی می‌رفتم گفتم:

ـ ببخشید خیلی تشنه‌ام!

پانویس:

۱ـ prove it ثابت کن

۲ـ bib ـ پیشـبند، پیش سـینه ـ پارچه یا پلاستیک نازکی که شماره و اسم دوندگان را روی آن می‌نویسند.

۳ و ۴ ـ دو میوه گرمسیری در جنوب شرق آسیا.

۵ـ کوکونات ـ میوه‌ای گرمسیری با پوسته‌ای سخت که آب آن سرشار از مواد معدنی است، ارتفاع درخت آن گاه تا بیست متر و بیشتر می‌رسد.

۶ـ مورچه دیوانه ـ نوعی مورچه مخصوص جنگل‌های جنوب شرق آسیا

پیام و پاسخ

آقای ناصر ملابابایی ـ شهریار

"در پوسـت شـیر" شـما ـ در اصطلاح تکنیکی داسـتان نویسـی ـ نوعی "لطیفه" است. اگر دقیق و جدی‌تـر مطالعه کنید و به طور مسـتمر و متمرکز نوشـتن را ادامـه دهید، می‌توانید "داسـتان"هایی خواندنی و کامل بنویسـید. موفق و شاد و تندرست باشید.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

نوشـته جدیدتـان ـ "پدر خـوب مثل پدر من" ـ آمیـزه‌ای اسـت از خاطره و حدیـث نفس که در جاهایی به شکل "شبه داستان" تنظیم شده است. به شما دوست عزیز و نویسنده خوش قریحه ـ کماکان! ـ توصیه می‌کنم بدون شـتابزدگی بنویسید و حتماً و قطعاً در کار نوشـتن بیشـتر به نحو و دستور زبان فارسـی توجه کنید و به ویژه به تطابق افعال عنایت داشـته باشید. برایتان نشاط و توانمندی و پویندگی آرزو می‌کنم.



هیاهوی بهار

شروین سلیمانی

می‌رسد از پنجره‌ها بوی عید
دیر شده، خانه تکانی کنید
دستکش و ابر و کف و سطل و آب
دست من و این همه کار مفید
گفت عیالم در و دیوار را
پاک کنم تا شود اینجا سفید
لذّت ایّام به‌من شد حرام
باید از امروز فقط تی کشید
خانه تکاندیم و عیالم مرا
برد به بازار برای خرید
هر چه نیاز خودش و خانه بود
لیست گرفت استرسم شد شَدید
بیست قلم داخل آن لیست بود
پول من اما به دو تایش رسید
بُرد مرا داخل پاساژها
هر چه دکان بود به آن سر کشید
قیمت اجناس به چشمم که خورد
برق سه فاز از سَر تاسَم پرید
پول کم آوردم و یک عنکبوت
تار به دیوارهٔ جیبم تنید
موقع برگشتنِ به خانه بود
بادِ ندامت به سرم می‌وزید
ساعت پایانی اسفندماه
موقع تابیدن سال جدید
وقت کم است و همه جا همهمه
هر که پی کار خودش می‌دوید
چید زنم با عجله هفت سین
هر چه که سین داشت سرِ سفره چید
سنجد و سرکه، سمنو، سیب و سیر
سبزی و ساطور و سماق و سعید
سال جدید آمد و تحویل شد
تافت به قلب همه نور امید
هر که دلش را به بهاران سپرد
لطف خدا می‌دهد او را نوید
عید شما فرّخ و فرخنده باد
جیب شما هم پرِ پول و کلید!

بهاری دلپذیر و خوشگل و مَشت!

سعید سلیمان پور ـ ارومیه

"بهار آمد به صحرا و در و دشت"
بهاری دلپذیر و خوشگل و مَشت
بهو دیدم صبا شنگول و سرمست
به بزم نوبهار از ره رسیده است
صبا را گفتم:"ای باد دل آرا
الا ای قاصد عشّاق شیدا
کنون هر چند دوران ایمیل است
مرا تنها به پیغام تو میل است
هزاران سال بودی قاصد یار
ولی کاری جز اینت دارم این‌بار
نه می‌خواهم خبر از ماهرویی
نه از احوال یار مشکمویی
بخواهم از شمای یار جانی
بری پیغام من سوی گرانی
که در سال جدیدای مردم آزار
دگر پیدا نشو در کوی و بازار
در این موسم که گلشن زر ببارد
نکن کاری که مفلس بز بیارد
به مردم رحمتی آور گرانی
نکن با ما فقیران سر گرانی!"
صبا قول مساعد بهر من داد
پس از آن دور شد با سرعت باد
نشستم در چمن سرمست و سرحال
به خود گفتم که فرخنده است امسال
گرانی هم خودش انصاف دارد
مرامی توپ و قلبی صاف دارد
نه بابا، حال ما را می‌کند درک
خودش بازار ما را می‌کند ترک
صبا بعد از دو-سه‌ساعت که برگشت
مرا پیدا نمود اندر دل دشت
به من گفتا:"پیامت را رساندم
به گوشش آنچه گفتی، جمله خواندم
به من گفتا که از این دست پیغام
مکرر آیدم از صبح تا شام
سحر تا شام معمولاً ز ملّت
ز شب تا صبح معمولاً ز دولت
شده گوش‌من از این حرفها پُر
ز من گیرم همه باشند دلخور
سوار اسب گردم با مهارت
بتازم چارنعل از بهر غارت
سمند سرکشم را چون کنم زین
بتازم سوی بازار از پی کین
به همکاریِ اربابِ صناعت
برآرم گرد از جیب جماعت..."
***
صبا نابرده پیغامش به پایان
به ناگه دست و پایم گشت لرزان
سپس احساس کردم سربه‌سر دشت
به سویم آمد و گِرد سرم گشت
نشد قسمت که باقی را کنم گوش
که افتادم ز پا و رفتم از هوش!

فصلی جدید

راشا انصاری ـ بندرعباس

به زودی طبق تقویم جلالی
طبیعت شاهد فصلی جدید است
شمیمش پر شده در کوی و برزن
همان عیدی که مقداری سعید است
دگرگون می‌شود حال من و تو
اگر چه با چنین وضعی بعید است...
زنان گویند با صوتی دل انگیز
کجایی عشق من؟... وقت خرید است
شکم نه؛ چاه ویل است این یقیناً
شعار دائمش "هل من مزید" است
سفر کردم شبی تا عمق جیبم
ولی قحطی در آنجا هم شدید است
تمام قفل‌ها زنگار بسته است
دوای دردشان قطعاً کلید است
زنم گفته ببر ما را سفر کیش
چه باید کرد؟ دستورش اکید است
فرار از خانه طرحی بود و لو رفت
بله، هنگام دید و بازدید است
ندارم سکه‌ای در "هفت سین" م
به جای آن دو تا برگ شوید است
علیرغم تمام این مسائل
دل ما منزل شوق و امید است
میان ما تفاهمنامه جاری است
همیشه من مرادم، او مرید است
زنم در گردگیری یکه تاز است
از این رو عیدها گرد آفرید است
شگفتا سبزه‌ای که ریخت "راشد"
شده قد خودش از بس رشید است!

بز در بهار

فرامرز ریحان صفت

باغ را پر می‌کند بوی گل رز در بهار
باغبان اما به جایش می‌دهد پز در بهار
چند وقتی می‌شود از یاد مردم رفته است
رنگ سیب و انبه و آلوچه و موز در بهار
سال نیکو را نمی‌بینند به خواب خویشتن
هر کسی در سال میمون آورد بز در بهار
در بهار زندگی احساس پیری می‌کند
یاد مرگ خود نمی‌افتد بشر جز در بهار
در حریم خانه و هر جای دیگر خوب نیست
مردم آزاری، ریا، دزدی، تجاوز در بهار
خوب می‌داند که حالا فصل درس عاشقی است
هر که پیش شیخ ما کرده تلمّذ در بهار
صد هزاران گل شکفت و باز هم بلبل ولی
می‌کند روی صدای خود تمرکز در بهار
توی اعماق زمستان خودت هنگیده‌ای
جان من بالا بیا مانند ویندوز در بهار!

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

با چاقو دنبالم کردند

نازیلا قدری، ۱۴ ساله، دانش‌آموز، کرمانشاه

دو سه ماه است که تقریباً هفته‌ای سه چهار بار خواب‌های وحشتناکی می‌بینم طوری که ترسو شده‌ام زیرا در ذهنم هست که خطری در راه من قرار خواهد گرفت. مطمئنم که علتش خواب‌هایی است که می‌بینم. من مدام می‌بینم گربه‌ای که عینک آفتابی زده و کراوات دارد، مرا تعقیب می‌کند. ظاهراً قصد آزار ندارد و آرام آرام دنبالم می‌آید. من خیلی می‌ترسم. آخرش به کوچه‌ی بن‌بست می‌رسم و گربه مرا با چاقو سر می‌برد. و یک‌هو مادرم می‌آید و مرا با تازیانه می‌زند.

تعبیر: معمولاً دخترانی که در حول‌وحوش سن شما هستند، چنین کابوس‌هایی می‌بینند. دختران در این سن زیاد به خودشان نگاه می‌کنند و فکر هم می‌کنند دیگران نیز زیاد به آنها نگاه می‌کنند. در حالی که به قول ابوسعید ابوالخیر، این تو هستی که به خودت نگاه می‌کنی. همین ذهنیت باعث می‌شود که از برخی از نگاه‌ها بترسید. ترس، شما را ضعیف می‌کند. بهتر است قوی باشید تا هنگام خطر دستپاچه نشوید. آنجایی هم که مادرتان آمد و شما را زد، به این معنی است که معتقدید مادر شما استدلال‌های شما را نمی‌پذیرد و در بیداری شما را تأیید نمی‌کند، در خواب هم بی‌آنکه بپرسد چه شده، شما را که جرمی ندارید می‌زند.

گویا گیتار می‌زد

نوشین عربشاهی، ۱۹ ساله، مجرد، پشت کنکور، آذربایجان

خواب دیدم در خانه‌ای بودم که اتاق‌های زیادی داشت. کمدها پر بود از لباس زنانه و مردانه. در بالکن بودم. به خودم گفتم این خانه به این بزرگی مال پدرم بود ولی به دلیل مشکلات از دست رفت. در هال پذیرایی، زن داداشم با پسر جوانی تلویزیون تماشا می‌کرد. آن پسر نامزد من بود. بعد دیدم در کوچه هستم. آن پسر جلو من ایستاد و هی می‌خواست به من بفهماند خیلی عاشق من است. در دلم راضی بودم. یک گیتار روی دوش من بود که مال او بود. گویا گیتار می‌زد.

تعبیر: این خواب مصداق همان ضرب‌المثلی است که آرزو بر جوانان عیب نیست. شما در سن و سالی هستید که فکرهای رؤیایی را دوست دارید. و چه شیرین‌تر از اینکه به رؤیای ازدواج بروید و در خواب جوانی را انتخاب کنید که با اطرافیان فرق دارد و برای مثال تیپی هنری دارد و گیتار می‌زند. چنین تریپی برای خیلی از دخترهای جوان ایده‌آل و آرزویی قشنگ است. هیچ اشکالی هم ندارد که گاهی به رؤیا بروید ولی فقط رؤیا باشد و مانع زندگی حقیقی نشود. علت دیگری که باعث شده این خواب را ببینید، ازدواج کردن برادر جوان شماست که همسری جوان و به سن شما گرفته. احتمالاً به خانه شما هم زیاد رفت و آمد می‌کنند و گاهی مهربانی‌های برادر را با او می‌بینید. شما فعلاً در نوبت درس خواندن هستید و باید وقت و انرژی خود را برای همین هدف خرج کنید. و یک هشدار هم بدهم: افرادی که ظاهری هنری دارند، حتی اگر واقعاً هم هنرمند باشند، ممکن است برای زندگی زناشویی مناسب نباشند. آنها سری دارند و هزار سودا و متأسفانه از همان اول برای خودشان معلوم نیست چه سوداهایی دارند بنابراین امروز فکر می‌کنند فلان دختر است که سودای آنهاست و با او ازدواج می‌کنند، یکی دو سال دیگر می‌فهمند ای داد و بیداد! سوداهای دیگری دارند.

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

دخترم همنام من بود

تاراف. ۵۹ ساله، متأهل، متخصص زنان زایمان، یکی از شهرهای همین اطراف

خواب دیدم عروسی من است. جوان بودم. مجرد بودم. کسی که قرار بود با او ازدواج کنم، ایده‌آلم بود. [در بیداری در ضمیرم الگویی برای همسر ایده‌آل دارم] بعد از عروسی جایی رفتیم که پر از درخت و جنگل بود. بیشترش جنگل خشک بود. در خواب دختری چهار ساله داشتم که هم اسم خودم بود. بعد دیدم عروسی بچه‌هایم بود. عروسی دخترم بود. دیدم با خانواده‌ای وصلت کرده‌ایم که تنها بچه‌ای که از آنها به ثمر رسیده بود و سر و سامان داشت، شوهر من بود.

تعبیر: تعبیر این خواب مشخص است: کسانی که در زندگی زناشویی احساس نارضایتی می‌کنند، چنین خواب‌هایی می‌بینند. در خواب به سی و چند سال پیش برگشتید و دوباره ازدواج کردید، آن هم با مردی که ایده‌آل‌های شما تأییدش می‌کرد. بعدش به جنگلی نیمه خشکیده می‌روید که نماد حاصل آن عروسی است و به این معنی است که هیچ کس به ایده‌آلش نمی‌رسد. بعد بچه‌ای دارید که خودِ شماست. و این نمادی است برای اینکه بگوید از زندگی دوران کودکی هم رضایت درونی زیادی ندارید. به این معنی هم هست که از همان بچگی باید طوری تربیت شد که مسیرهای بعدی را درست برویم. بعد وارد زندگی امروز می‌شوید و عروسی دختر واقعی شماست و این نماد آرزوی خوشبختی برای دخترتان است اما انگار زیاد مطمئن نیستید که مردها بتوانند زنی را خوشبخت کنند. و بعد می‌بینید داماد، همان شوهر شماست که از خانواده‌ای آمده که فقط اوست که سر و سامانی دارد. و همه اینها یعنی کسی نیست که راضی باشد اما نارضایتی‌ها درجاتی دارند. خواب شما می‌گوید همسرتان از افراد خانواده‌اش بهتر است. و اگر نیک نگاه کنید، از خیلی از مردها هم بهتر است. علت دیدن این خواب، بدی شوهرتان نیست و البته شما هم چنین چیزی نگفتید. علتش همان است که هرگز کسی به رضایتی عالی نمی‌رسد. این خواب برای شما در حکم نوعی تخلیه اعصاب است تا آرامش بیشتری حس کنید.

گونی‌های طلا

نسترن قاضی، ۵۵ ساله، متأهل، متخصص بیهوشی، خراسان

خواب دیدم یک عالمه طلا بود. می‌ریختم توی گونی و گونی گونی طلا جمع کردم. می‌خواستم بروم خرید و هر چه را که آرزو داشتم و نخریده بودم، بخرم.

تعبیر: این خواب می‌گوید فرصتی برای زندگی و تفریح نداشته‌اید. حالا به خودتان آمده‌اید و می‌خواهید گذشته را جبران کنید. اشتیاق برای خرید، ضمن اینکه همین معنی ظاهری را می‌دهد، در خواب شما نماد خریدن لحظه‌هایی است که می‌توانستید داشته باشید ولی فرصت‌ها را از دست دادید و حالا ناخودآگاه شما حسرتش را می‌خورد.

از همین لحظه، نقطه‌ها را به روش خودم به هم وصل می‌کنم
● نیل واز سون

سپهر صفادار





طولانی ترین ریل قطار

بهتر است بدانید این قطار واقعی نیست، بلکه ریل قطار اسباب بازی است که توسط تکه های لگو ساخته شده است. "هنریک لادویگسن" که علاقه زیادی به لگو دارد به همراه ۸۰ نفر از دوستان و آشنایانش دو روز کامل را صرف چیدن قطعات این ریل کردند تا بتوانند طولانی ترین ریل قطار لگو را بسازند. آنها این ریل را که از ۱۰۰ هزار تکه لگو ساخته شده است، درون یک سالن ورزشی بزرگ ساختند و پس از پایان کار، طول ریل به ۴ کیلومتر رسید. اساسی ترین مشکل این تیم بزرگ برای رسیدن به این رکورد کمبود تکه های لگو بود. هر کدام از آنها هر تعداد بسته اسباب بازی لگو که پیدا می شد را خریداری کرده بودند و باز هم به مرز ۴ کیلومتر نرسیده بودند. سپس هنریک تصمیم گرفت از علاقه مندان ساکن در شهرهای مجاور نیز کمک بگیرد و با اعلام کار خود بر روی سایت، از آنها خواست تا در صورت ممکن تکه های بیشتری برایشان ارسال کنند و در نهایت شگفتی افراد بسیاری به این درخواست جواب دادند و بسته های لگو از سراسر جهان به دستشان می رسید. یک قطار لگو حدود ۴ ساعت طول می کشد تا تمام این مسیر را طی کند. این تیم توانستند با کمک مردم نام و رکورد خود را در کتاب گینس ثبت کنند.



مغازه مخصوص گیاهخواران

اگر گیاهخوار یا به اصطلاح وگان باشید، خرید کردن در سوپرمارکت ها ممکن است برایتان سخت باشد. این موضوع با افزایش تعداد افراد گیاهخوار و تمایل آنها به استفاده از این رژیم غذایی پررنگ تر شده است. این موضوع مورد توجه مدیر مرسدس بنز یعنی "جن برداک" هم قرار گرفت و نتیجه آن، تاسیس اولین سوپرمارکت جهان به نام Veganz شد که تمام محصولات عرضه شده در آن از جمله محصولات مناسب برای گیاهخواران بود. اولین شعبه در آلمان تاسیس شد و استقبال فراوان مردم باعث شد که خیلی زود ۱۰ شعبه دیگر هم در اروپا افتتاح شود و اکنون Veganz آماده است که به بازار آمریکا نیز راه پیدا کند و اولین فروشگاه آن به زودی در ایالت آرگون شروع به کار خواهد کرد. شاید سختی این رژیم برای اکثر مردم قابل درک نباشد اما علاوه بر گوشت، هیچ نوع فرآورده به دست آمده از حیوانات مانند انواع لبنیات دامی نیز در این رژیم غذایی وجود ندارد و افراد گیاهخوار باید لبنیاتی پیدا کنند که پایه گیاهی داشته باشد.

ماشین پرنده

بالاخره کی می توانیم ماشین پرنده ای برای خود داشته باشیم؟ این سوالی است که هر کس فیلم های علمی تخیلی را دیده باشد از خود می پرسد. ظاهراً یک کمپانی آمریکایی ادعا کرد است که زودتر از آنچه فکر کنید می توانید به این آرزویتان دست یابید. شرکت "ترافوگیا" در حال ساختن نسخه آزمایشی ماشین پرنده خود به نام TF-X است. آنها ادعا می کنند که این ماشین پرنده تا سال ۲۰۱۸ برای آزمایش آماده خواهد بود و اگر همه چیز طبق برنامه های مشخص شده انجام شود، می توانید تا سال ۲۰۲۵ شاهد توزیع این ماشین در بازار خودرو باشید. خودروی هیبرید و الکتریک TF-X شبیه به یک خودروی پیشرفته است، با این تفاوت که به بال های تاشو مجهز است و دو موتور الکتریکی دوگانه هم در هر سمت آن قرار دارد. این موتورها که توسط یک موتور ۳۰۰ اسب بخاری تامین می شوند، می توانند در طول پرواز به حرکت افقی و در حین بلند شدن از زمین حرکتی عمودی را برای ماشین فراهم کنند. بعد از بلند شدن ماشین از زمین به کمک رانش دهنده های عمودی (بدون نیاز به طی مسافت)، این ماشین پرنده قادر خواهد بود که تا ۵۰۰ مایل را با سرعت ۲۰۰ مایل بر ساعت در هر بار شارژ طی کند. همینطور این تیم اظهار داشته اند که برای رانندگی این ماشین به گواهینامه خلبانی نیازی نخواهد بود چرا که این خودرو به صورت نیمه اتوماتیک عمل خواهد کرد. خیلی راحت می توانید مقصد را برای خودرو تعیین کنید و سپس اجازه دهید که خودش مسیر را طی کند. البته تصمیم گیرنده نهایی خود راننده است اما می تواند هدایت در مسیر مشخص شده را به عهده خودرو بگذارد.

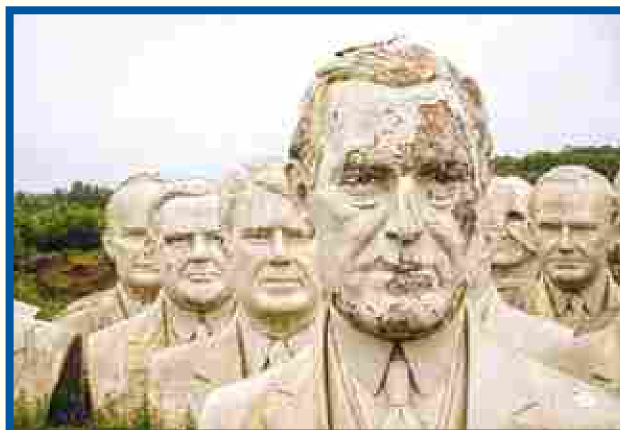


آبشار آتش



در تصویر منظره‌ای شگفت‌انگیز را می‌بینید که پدیده‌ای به نام آبشار آتش را نشان می‌دهد. که در پارک ملی **یوزمیت** در **کالیفرنیا** ثبت شده‌اند و پدیده‌ای را نشان می‌دهد که انگار جریانی از آتش یا مواد مذاب را در حال پایین آمدن از کوه‌ها به تصویر کشیده است. اما این شعله‌ها در واقع فقط یک بازتاب هستند، بازتابی از نور خورشید که وقتی به آب می‌خورد آن را به رنگ نارنجی روشن نشان می‌دهد. نتیجه کار، نواری عمودی از جریانی شبیه به آتش می‌شود که رو به پایین و در دل کوهها در حرکت است. این پدیده در شرایط بسیار خاصی صورت می‌گیرد. اول از همه اینکه در شبی اتفاق می‌افتد که ماه در آسمان نباشد. دوم اینکه معمولاً باید در ماه فوریه باشیم. چرا که باید هم زاویه تابش خورشید در نزدیکی‌های غروب به شکلی باشد که هم بر دیواره کوه بتابد، و هم قدرت و گرمای کافی را داشته باشد که بتواند برف‌های بالای کوه را ذوب کند و این جریان آب را پدید آورد و با برخورد نور به آن، چنین آبشار نارنجی رنگ زیبایی شکل گیرد.

غول‌های دور افتاده



چهره‌های تراشیده شده از صورت **چهار رئیس جمهور آمریکا** در دل سنگ‌های **کوه راشمور** هزاران بیننده دارد و الهام بخش میلیون‌ها هنرمند بوده است. مجسمه سازی به نام دیوید ادیکز وقتی برای بازدید از این مجسمه‌های معروف رفت، ناامید برگشت. به نظر او مجسمه‌ها در ارتفاع خیلی بالایی بودند و در دسترس نبود نشان کمکی به الهام گرفتن هنرمندان نمی‌کرد. او تصمیم گرفت چیزی بسازد که بازدیدکنندگان بتوانند از نزدیک تماشایش کنند. برای همین تصمیم به ساخت مجسمه‌های بزرگی از سر روسای جمهور قبلی کرد. بدین ترتیب او اقدام به ساخت "پارک رئیس جمهورها"ی خودش گرفت. این پارک حدود ۴۰ مایل با کوه راشمور فاصله دارد. او از پلی استر و گچ برای ساخت این مجسمه‌ها استفاده کرد و به طور کلی ۴۳ چهره از افراد مختلف را ساخت. این مجسمه‌ها بین ۵ تا ۶ متر ارتفاع دارند و علی رغم اینکه تو خالی هستند، هر کدام حدود ۱۸ تن وزن دارند.

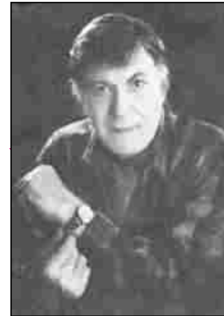
رودخانه جوشان





در اعماق جنگل‌های بارانی آمازون، در ایالت مایانتویا کوی کشور پرو، رودخانه‌ای جریان دارد که آب آن به قدری داغ است که در واقع در حال جوشیدن است! مردم محلی آن را "شانای تیمپیشکا" می‌نامند که در زبان محلی به معنی "جوشیده شده توسط گرمای خورشید" است. مردم بومی عقیده دارند که این آب جوش به دلیل مار بزرگی است که در این آب‌ها زندگی می‌کند و آن را یاکوماما به معنی "ملکه آب‌ها" می‌نامند. اما واقعیت این است که مطالعات روی این رودخانه هنوز ادامه دارد و علت اصلی که به آب رودخانه حرارت می‌دهد یافت نشده است. این رودخانه حدود ۲۵ متر پهنا و ۶ متر عمق دارد، اما نسبتاً کوتاه و طولش تنها ۶۴۰۰ متر است. دمای آب بین ۵۰ تا ۹۰ درجه سانتی گراد متغیر است و بعضی نقاط دمای آب به ۱۰۰ درجه هم می‌رسد، یعنی آب به حدی داغ است که در صورت تماس بدن با آن دچار سوختگی بسیار شدیدی می‌شود. بسیاری از جانورانی که در مسیر خود به داخل آب پریده‌اند به همین دلیل جان باخته‌اند. تابستان‌های داغ و سوزان در آمازون معروف هستند اما هیچ جا به اندازه شانای تیمپیشکا داغ نمی‌شود. بیش از ۷۵ سال است که شایعه‌هایی در مورد وجود این رودخانه به گوش می‌رسید اما دانشمندان فوراً آن را رد می‌کردند چرا که عقیده داشتند به مقدار گرمای بسیار زیادی حتی برای جوش آوردن آب بخش کوچکی از یک رودخانه نیاز است و وجود رودخانه‌ای از آب جوشان را غیر ممکن می‌دانستند. دلیل دیگر نظر خود را هم فاصله زیاد نزدیک ترین آتشفشان فعال به این منطقه می‌دانستند چرا که حدود ۵۵۰ کیلومتر با این رودخانه فاصله دارد و نمی‌توان منبعی زیرزمینی در این نزدیکی را برایش پیش بینی کرد. اما این رودخانه وجود دارد و مدتی است که موقعیت دقیق آن مشخص شده است. اما هنوز هم علت جوشان بودن آب آن یک راز است.

از: سیروس گنجوی



ردپای خاطره

صبح روز سیزده + یک!

ما هم برای آنکه از بقیه مردم عقب نمانده باشیم، سیزده عید از شهر زدیم بیرون و هوار شدیم روی سر زوج جوانی که به تازگی یک خانه ویلایی در "فشم" ساخته بودند! بیشتر مهمان‌ها را اولین بار بود که زیارت می‌کردم. هوا صاف و پاک و آفتابی بود و پس از خوردن ناهار و آش رشته مخصوص سیزده، عصر که شد، خانم میزبان صندلی‌ها را در فضای آزاد چید و جای شما خالی، کاهو و سکنجبین را همانجا در کنار طبیعت سرسبز نوش جان کردیم!

این مهمانان محترم و کلاس بالا! که میزبان، مرا به عنوان نویسنده و خاطره‌نویس به آنها معرفی کرد، از من خواستند که خاطره‌ای در رابطه با سیزده فروردین، که ضمناً با نحوست و دروغ سیزده مربوط باشد! برایشان تعریف کنم. کاش خم رنگرزی بود، دست می‌کردم توش و خاطره‌ای باب میل آنها بیرون می‌کشیدم! اما هر چه قسم و آیه خوردم که یک چنین خاطره گلچین شده‌ای در بساط ندارم به خرجشان نرفت که نرفت! عاقبت، در برابر اصرار بیش از اندازه آنها، از رو رفتم و ناگزیر به تعریف خاطره‌ای ـ که چند سال پیش، از یکی از دوستان شوخ مزاج خودمان شنیده بودم ـ پرداختم. این ماجرا مربوط به زمانی می‌شد که اتوبوس‌ها مثل امروز، زنانه مردانه نشده بودند.

آنها سراپا گوش شدند و من این جور شروع کردم: شب سیزدهم، زود به بستر رفتم تا روز بعد، به موقع بتوانم در محل کارم حاضر شوم. آخرین نفری بودم که به اتوبوس رسیدم و پیش از آنکه در بسته شود، خودم را به داخل انداختم. فقط یک صندلی خالی بود که شیرجه زنان، آن را تصاحب کردم. ایستگاه بعدی، یک عده مسافر سوار شدند. چون ظرفیت تکمیل بود، مسافران ناگزیر وسط راهرو اتوبوس ایستادند. یکی از آنها، درست افتاد بغل دست من. سنگینی بدنش را روی شانه و بازویم احساس کردم. نیم نگاهی انداختم و دیدم یک زن جوان است که بچه شیرخواره‌ای در بغل دارد. با آنکه تمایلی به برخاستن نداشتم، دیدم از مردانگی به دور است که جای خود را به این زن بچه‌دار ندهم! تکانی به خود دادم تا از جا برخیزم، اما آن زن، با فشار دست مرا سر جایم نشاند و در حالی که بچه‌اش را توی بغل من می‌گذاشت، با صدای فریبنده‌ای گفت: جای من راحت است. فقط اگر زحمت نمی‌شود شما این بچه را نگه دارید!

در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم. به او نگاه نکردم، اما دانستم که کنار من ایستاده است. همه‌اش حواسم پیش این بچه بود که یک وقت روی لباس عید من که تازه خریده بودم، از آن کارها نکند!!

دو ایستگاه بالاتر می‌بایستی پیاده می‌شدم. وقتی اتوبوس به ایستگاه رسید، نیم خیز شدم و گفتم: "خانم، لطفاً بچه را از من بگیرید. باید پیاده شوم!"

اما دیدم آن زن آنجا نیست و به جای او، مرد نخراشیده سبیل کلفتی بالای سر من ایستاده که سنگینی بدنش را روی بازوی من انداخته است.

با نگرانی پرسیدم: "پس اون خانم کو؟ کجا رفت؟"

او بِرّ و بِرّ نگاهم کرد. خود را به شاگرد راننده رساندم و همان سوال را از او پرسیدم، پاسخ داد:

ـ فقط یک خانم داشتیم که او هم ایستگاه قبلی پیاده شد!

به اینجای داستان که رسیدم سکوت کردم تا نفسی تازه کنم. مهمان‌ها سراپا گوش شده بودند و با اشتیاق تمام به دهان من چشم دوخته بودند تا بقیه داستان را برایشان تعریف کنم. و من چنین ادامه دادم:

بچه به بغل، از اتوبوس پیاده شدم و سراسیمه توی پیاده‌رو، به طرف ایستگاه قبلی شروع به دویدن کردم. آدم‌ها یک جور دیگری به من نگاه می‌کردند. انگار با خود حرف بزنم، دیوانه‌وار از عابران پیاده می‌پرسیدم: مادر این بچه رو ندیدین؟

آنها به خیال آنکه عقل درست و حسابی ندارم، از من فرار می‌کردند. عاقبت، پیرمرد پدر آمرزیده‌ای پیدا شد و گفت: پسر جان، بهتر است به کلانتری مراجعه کنی. آنها تو را راهنمایی می‌کنند... کلانتری نزدیک بود. بچه، ونگ ونگ می‌کرد. پستانک را چپاندم توی دهانش. من هیچ وقت در زندگی نمی‌توانستم با بچه‌های شیرخواره ارتباط برقرار کنم. این اولین بار بود که یکی از آنها را توی بغلم گرفته بودم! خود را به داخل کلانتری انداختم و نفس زنان گفتم: "جناب سروان، این طفل معصوم را سر راه گذاشته‌اند!"

سروان جوری نگاهم کرد که مجبور شدم حرفم را تصحیح کنم: سر راه که نه، منظورم آن است که تو بغل من گذاشته‌اند!



سروان پس از شنیدن ماجرا، نگاه مشکوکی به من انداخت و پرسید: قیافه مادرش را به خاطر داری؟

گفتم: بله.

یک نفر را صدا زد و آن یک نفر، از مشخصاتی که به او دادم یک کروکی از قیافه مادر بی‌عاطفه تهیه کرد! بعد، بلند شدم و بچه را گذاشتم روی میز و خواستم رفع زحمت کنم که افسر نگهبان گفت: کجا؟ همین طوری سرت را انداختی پایین و می‌خواهی بذاری بری! اینجا کلانتری است، شیرخوارگاه که نیست! تا پیدا شدن مادر، باید بچه را پیش خودت نگهداری!

گفتم: آخه من یک جوون مجردم، زن و بچه ندارم!

ـ مادر که داری! یعنی مادر و خواهر هم نداری؟

ـ خب، چرا، اما...

ـ اما بی اما... وردار بچه را ببر تا پرونده‌اش را برای ارسال به دادسرا تنظیم کنیم. باید دادگاه تصمیم بگیرد.

صبح اول وقت، پرونده را از کلانتری گرفتم و در حالی که با تکان دادن بچه، او را آرام می‌کردم به طرف دادگستری راه افتادم. هنوز از پله‌ها بالا نرفته بودم که یکی از عریضه نویس‌ها، جلوی راهم سبز شد و گفت:

ـ می‌خوای برات دادخواست بنویسم؟

بی‌حوصله گفتم: نه بابا، این بچه رو دست ما مونده نمی‌دونم چی کارش کنم؟

گفت: از من می‌شنوی خودت را درگیر دادگاه نکن. یک وقت دیدی سبیل بچه سبز شد و تو هنوز تکلیف روشن نشده!

ـ پس چی کارش کنم؟

ـ جای تو باشم بچه را می‌ذارم همین جا پایین پله‌ها و می‌زنم به چاک! بالاخره روی زمین نمی‌مونه، بنده خدایی برش میداره!

با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

ـ خدا را خوش نمی‌آید. باید مادرش را پیدا کنم.

عریضه نویس پوزخندی زد، تلفن کنار دستش شروع کرد به زنگ زدن. با عجله از پله‌ها بالا دویدم... هنوز چند پله بالا نرفته بودم که ناگهان پرونده از دستم رها شد. آمدم پرونده را بگیرم، بچه از دستم لغزید. با یک جهش، او را محکم تو هوا چسبیدم، اما بر اثر این حرکت، پایم سُر خورد و همراه بچه، از بالای پله‌ها سرنگون شدم!

داستان که به اینجا رسید، همگی با نگرانی پرسیدند: "خب، بعد چی شد؟"

ـ بعد؟... خنده‌ام گرفته بود، گفتم: خُب، بعد... شنیدم تلفن، همان طور یکریز زنگ می‌زد. چشمانم را باز کردم دیدم ای بابا، اینکه زنگ می‌زند تلفن نیست، ساعت شماطه دار کنار تختخواب است که آن را برای صبح روز چهاردهم کوک کرده بودم!!

شنوندگان که با دهان باز سراپا گوش بودند تا ببینند پایان داستان به کجا می‌انجامد، همین که دیدند آنها را سر کار گذاشته‌ام، حسابی تو لب رفتند. آشناتر ها دنبالم کردند تا حسابم را برسند، اما خداییش، من هم دست به فرارم بد نبود!

بعد همگی از این دروغ سیزده زیر خنده زدیم. و من یاد حرف یکی از بزرگان افتادم که گفت:

"هر کس می‌تواند خاطره‌ای از خود بسازد، اما تنها آن کس می‌تواند "خاطره‌نویس" باشد که آن خاطره را با مرکّب "صداقت" بنویسد!"

سال خوبی برایتان آرزو می‌کنم. فقط خواستیم کمی مزاح کنیم. لبتان خندان باد!

تبهکاری که عقد موقّت می کرد

یک تبهکار باسابقه که با راه اندازی محضر ازدواج غیرقانونی عقدهای دائم و صیغه را جاری می کرد، بازداشت شد.

در پی دریافت گزارش هایی مبنی بر سوءاستفاده از موقعیت یکی از دفاتر ازدواج و اجرای ازدواج و صیغه برای اتباع خارجی و ایرانی، بلافاصله موضوع در دستور کار مأموران قرار گرفت و با بررسی ها و تحقیقات صحت آن تایید شد. بر اساس این تحقیقات مسئول این دفتر با چند سابقه کیفری و با به کارگیری یک خانم منشی و سوءاستفاده از موقعیت ملک که قبلاً متعلق به دفتر ازدواج بوده اقدام به اجرای صیغه دائم و موقّت می کرد. بدین ترتیب با دستور قضایی محل دفتر که فاقد هر گونه تابلو و مجوز قانونی از مراجع مسئول بود، بازرسی و مشاهده شد. در گوشه ای از آن سفره عقدی چیده شده و تعداد زیادی دفترچه عقد انقطاعی و دائم به همراه شناسنامه و مدارک هویتی افراد مختلف و دفتر ثبت وقایع ازدواج مهرهای برجسته، دفتر ازدواج، برگه های سفید ممهور به مهر برجسته و ژلاتینی، برگه های آزمایش اعتیاد و غیره از این محل کشف شد.

گفتنی است، در موقع بررسی این دفتر چند زن و مرد در انتظار مرد شیاد برای جاری شده صیغه عقد بودند که پس از دقایقی وی در دفتر حضور یافت و دستگیر شد.

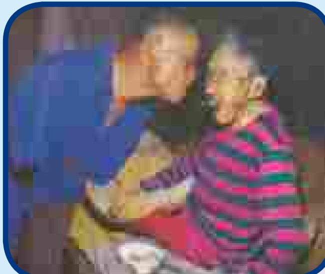
قابل توجه پسرهای مغرور امروزی



یک مرد چینی که در هفت سالگی بر اثر شوک الکتریکی هر دو دست خود را از دست داده از مادر پیر و زمینگیرش نگهداری می کند.

او این حادثه را یکی از تلخ ترین اتفاقات زندگی خود می داند و می گوید؛ بعد از این که پدرم را هم در ۲۰ سالگی از دست دادم تصمیم گرفتم زندگی ام را صرف نگهداری از مادرم کنم تا دیگر رنگ غم و درد را نبیند. او با قاطعیت خاصی ادامه می دهد: من لذت زندگی را از مادرم هدیه گرفته ام و جای تعجب نیست به پاس نعمتی که برای تولد و نگهداری من متحمل شده، زندگی ام را صرف او کنم.

این مرد ۴۸ ساله که در روستایی در جنوب چین زندگی می کند، پس از بروز این حادثه دلخراش که منجر به قطع هر دو دستش شد، از کودکی تلاش خود را آغاز کرد تا آشپزی را با زحمت زیاد بیاموزد و در این باره می گوید: من فهمیدم کسی که می تواند به من و خانواده ام کمک کند، تنها خودم هستم. پس وقتی نخستین غذا را با کمک پاهای پرتوانم تهیه کردم، در پوست خود نمی گنجیدم، از آن زمان به بعد یک جفت پای پرتوان داشتم که زندگی من و مادر پیرم را اداره می کرد. البته من علاوه بر آشپزی در کارهای کشاورزی هم به مادرم کمک می کردم و حالا چند ماهی است مادرم زمینگیر شده و نگهداری از او با مشکلاتی که من دارم هر چند سخت است، ولی سعی ام را می کنم رضایتش را جلب کنم.



او اضافه می کند: گاهی وقت ها اطرافیان به من می گویند که زندگی جدیدی را آغاز و ازدواج کنم چون معتقدند نگهداری از مادر ناتوان با مشکلاتی که دارم من را از پا در خواهد آورد و این تلاشم بیهوده است، اما من نمی پذیرم چون معتقدم بخشش نیرویی که در بدن دارم به مادرم، بزرگترین لذت زندگی من است و تا زنده ام پرستار شبانه روزی او خواهم بود!

ازدواج عجیب کوتاه قدترین ها

چندی پیش کوتاه ترین عروس و داماد جهان، عاشقانه ترین روز زندگی شان را آغاز کردند.

داماد ۴۷ ساله به نام کومار که ۶۰ سانتی متر قد دارد، می گوید: ۲۲ سال پیش عاشق دختری شدم که مراسم ازدواجمان برگزار نشد، از آن زمان می ترسیدم که برای همیشه مجرد بمانم تا اینکه "پونام" را دیدم و متوجه شدم گمشده زندگی ام را دوباره پیدا کرده ام و بعد از ازدواج با همسر ۵۸ سانتی متری ام ما به عنوان یکی از کوتاه قدترین زوج های جهان شناخته شده ایم و از اینکه معروف شده ایم و مردم ملت های دیگر ما را شناخته اند خیلی خوشحال هستیم.

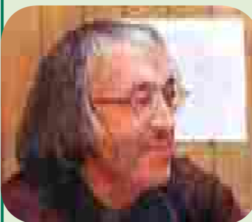
"پونام" همسر کومار هم می گوید؛ بزرگان دهکده به ما کمک کردند تا با هم آشنا شویم و مراسم ازدواج باشکوهی برگزار کنیم. در غیر این صورت ما نمی توانستیم همدیگر را پیدا کنیم و هزینه ای هم برای برگزاری چنین مراسمی نداشتیم، البته نخستین ملاقات ما بسیار رویایی و هیجان انگیز بود و حالا ما معنی واقعی زندگی را در کنار هم پیدا کرده ایم.

مراسم ازدواج این زوج عجیب در روستایی در شمال هند برگزار شد و تمام اهالی در این جشن باشکوه شرکت و هدایایی تقدیم آنان کردند.

کومار در پایان گفت؛ همیشه آرزو می کردم تا از آسمان ستاره من نیز به زمین بیفتد و در دستانم قرار بگیرد و حالا ستاره من پونام است و از خدا می خواهم او را همیشه در کنارم در بهترین شرایط نگهدارد.



هزار دختر در دام معلم یوگا



معلم یوگای متقلبی که از هزار شاگرد دختر سوءاستفاده کرده و آنها را هدف شکنجه قرار داده بود، در پاریس بازداشت شد!

این انسان ۶۴ ساله شیطان صفت که "رومانیان" نام دارد یک بار به جرم آزار یک دختر زیر سن قانونی در سال ۲۰۱۳ میلادی به ۶ سال زندان محکوم شده بود، اما توانست از این حکم رهایی یابد و پس از مدت کمی به رفتارهای شیطان گونه خود ادامه دهد. پلیس فرانسه در این باره می گوید: رومانیان از بیش از هزار دختر سوءاستفاده کرده و تحت عنوان کلاس های یوگا آنها را فریب داده است. همه قربانیان وی شستشوی مغزی شده اند. این فرد پلید در موعظه های خود به زنان و دختران گفته که برای تکامل و رشد عالی روحشان باید به خواسته های او تن در دهند. رومانیان از بنیانگذاران سازمان یوگا در سال ۱۹۹۰ میلادی بود و در حال حاضر پلیس فرانسه در حال بررسی پرونده قطور این متهم است تا روشن شود و او را به کشور خود رومانی بازگرداند. وی به کشورهای مختلفی سفر کرده و برای خود پیروانی جمع آوری کرده است. بنابر ادعاهای وی، شاگردان بر اساس فرهنگ اسطوره های هندی برای گذر از مدارج عالی تکامل باید این روند را طی می کردند تا بتوانند به سطوح بالاتر معنوی دست یابند.

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی قاجار مرگ مظفرالدین شاه و تولد مشروطیت

در شماره‌ی پیش مختصری از زندگی‌نامه مظفرالدین شاه را خواندید و دیدید آدم مهربان و ساده‌لوحی بود و راه و رسم حکومت را بلد نبود. او هم مثل پدرش به سفرهای خارجی علاقه داشت و مثل او خزانه‌اش خالی بود ناچار مشغول فروختن امتیاز شد به خارجی‌ها. این شاه قاجار، صدراعظم‌هایش را با این شرط منصوب می‌کرد که خرج سفرش را جور کنند. از لکه‌های روشن پرونده مظفرالدین شاه، فرمان مشروطیت بود که ناچار شد امضایش کند و ایران وارد دوران تجددگرایی شد. داستان این امضا کردن را در ادامه خواهید خواند.

ساده و دوست داشتنی

تاریخ گواهی می‌دهد که مظفرالدین شاهی ظاهربین، بی‌ایدئولوژی، ترسو، خرافی، عیاش و ساده‌لوح بوده که بدنی بیمار و ضعیف نیز داشته. برخی از مورخان معتقدند "چون این پادشاه را شخصاً قوه متصرفه در مهام امور جمهور نبود، اگر وزیری کاردان و کافی او را دچار می‌شد و خلوت او را صاف و پاک می‌کرد، رشته امور به این قسمت‌ها از هم نمی‌گسیخت. در عهد این پادشاه در هیچ شعبه‌ای از شعبات دولتی و ملکی، اصلاح نشده بلکه نسبت به ایام پدرش تمام خراب‌تر گردید..." فرمان‌ها و دستخط‌ها و امضاها به دست کهنه‌فروشان داخلی و کهنه‌خرانِ خارجی افتاده بود و کشور را آشکارا به خرید و فروش گذاشته بودند.

در روزگار مظفرالدین شاه وضع ایران وخیم‌تر شد. رودخانه هیرمند یا فیضان‌رود، در مرز سیستان و افغان از ایران جدا شد و دیگر یک چکه هم از آب هیرمند داخل خاک ایران نشد. دولت عثمانی به بهانه مستحکم کردن مرزهایش، وارد خاک‌های مرزی ایران شد و برخی را برای خودش برداشت. انگلیسی‌ها در جنوب، بحرین را آشکارا زیر پرچم خود بردند و چند بندر و جزیره کوچکِ خلیج فارس و برخی از مناطق بلوچستان از ایران کنده شد.

شاه و اطرافیانش امتیازات بسیار زیانباری به خارجی‌ها فروختند: تجدید امتیاز راه‌آهن به روس، دادن امتیاز به بانک آلمان، فروختن امتیاز حفاری‌های شوش برای آثار عتیقه به فرانسه، فروختن معادن نفت قصر شیرین به انگلیس و امتیازات دیگری که در شماره قبل خواندید. یکی دیگر از بیچارگی‌ها این بود که مظفرالدین شاه مدام از روس‌ها پول قرض می‌کرد و چون نداشت پس بدهد، ایران را می‌فروخت.

او اهل شوخی‌ها و لطیفه‌های سطح پایین بود و از لودگیِ دلقک‌های اطرافش بسی شاد می‌شد و لبخند می‌فرمود. اهل جنگ و هیاهنگِ میدان نبرد نبود بنابراین در روزگار او ایران با هیچ کشوری نجنگید و کشورهای دیگر با خیال راحت مرزها را برای خودشان برمی‌داشتند. عجیب هم نیست که مظفرالدین شاه مردی جنگی نبوده باشد زیرا او که هنگام رعد و برق زیر عبای سید بحرینی پنهان می‌شد، چگونه می‌توانست به میدان جنگ برود و صدای غرش توپ‌ها و نعره جنگجویان را بشنود و از ترس زهره ترک نشود.

با اینکه مظفرالدین شاه بلاهای زیادی سر ایران آورد، کسی از او به بدی یاد نمی‌کند شاید دلیلش فرمان مشروطیت باشد که با امضای او رسمیت یافت. ضمناً اولین کسی است که دوربین فیلمبرداری و نمایش فیلم را به ایران آورد. میرزا ابراهیم‌خان عکاسباشی از او فیلمی گرفته. این تصویر ما را به یاد نخستین انقلاب مشروطیت ایران می‌اندازد. صدای او نیز که بر صفحه‌های مِسین ضبط شده، بیانگر نخستین صدای ضبط شده مشروطیت است. می‌گویند او ذاتاً آزادیخواه بود و دموکراسی را دوست داشت. شاید این گفته به این دلیل باشد که او هنگام امضای فرمان مشروطیت گفته بود خودم قبلاً بارها این (مشروطیت) را خواسته بودم. نمی‌شود به این حرفش استناد کرد و گفت او مشروطه خواه بوده و از سیاست سررشته داشته. گمان می‌کنم از ترس شورش مردم بود که مشروطه را پذیرفت.

برای اینکه بدانیم او از سیاست روز بی‌خبر بوده، نقلی بخوانید از مخبرالسلطنه "**روزی مظفرالدین شاه مرا به فرح‌آباد خواست. رفتم. در ایوان راه می‌رفت. جز سید بحرینی کسی نبود. در نوبتی به من نزدیک شدند. آهسته سؤال فرمودند ژاپن مجلس دارد؟ عرض کردم هشت سال است.**" می‌بینید که اطلاعات کوچک سیاسی هم نداشت و به نظر می‌رسد او از روی دانش سیاسی نبود که عدالتخانه ساخت و فرمان مشروطیت را امضا کرد.

درباره پنجمین شاه قاجار نوشته‌اند: " بذّال (ولخرج) و منتها درجه جبان (ترسو) بود. از گرفتن اموال رجال و متمولین مملکت و قتل نفس، برخلاف پدر اجتناب می‌نمود. جنبیت پادشاه عاقبت به حال ایران مفید واقع گردید که به یک جنبش ملی، مشروطیت سلطنت را تسلیم نمود. این پادشاه عاقبت به خیر شد و در آخر عمر جلب نام نیک کرد و محبوب‌القلوب رعایای خویش بلکه عامه نوع خواهان عالم گردید."

نقش انگلیس در جریان مشروطیّت

پس از تصویب مشروطیت، درحالی که مردم و روشنفکران در شهر شادی می‌کردند و درباره آینده مترقی ایران با هم بحث می‌کردند، امضا کننده مشروطیت یعنی مظفرالدین‌شاه در بستر بیماری افتاده بود و قدرت امر و نهی نداشت بنابراین تمام اختیارات به دست عین‌الدوله صدراعظم افتاده بود.

قبل از اینکه شاه فرمان مشروطه را امضا کند، بیمار بود و از اوضاع کشور خبر نداشت. سیدمحمد طباطبایی یکی از رهبران انقلاب به مظفرالدین‌شاه نامه‌ای نوشت و از او خواست به حرف درباریان گوش نکند و فرمان را امضا کند. بخشی از آن نامه را شما نیز بخوانید:

"اعلیحضرتا مملکت خراب، رعیت پریشان و گدا، دست تعدی حکام و مامورین بر مال و عِرض و جان رعیت دراز، ظلم حکام و مامورین اندازه ندارد. از مال رعیت هر قدر میلشان اقتضا کند می‌برند، قوه غضب و شهوتشان به هر چه میل و حکم کند، از زدن و کشتن و ناقص کردن اطاعت می‌کنند. این عمارت و مبل‌ها، وجوهات و املاک در اندک زمان از کجا تحصیل شده، تمامی مالِ رعیت بیچاره است. این ثروت همان فقرای بی‌مکنت‌اند که اعلیحضرت بر حالشان مطلعید. در اندک زمان از مال رعیت صاحب مکنت و ثروت شدند. ۱۰ هزار رعیت قوچانی از ظلم به خاک روس فرار کردند. اعلیحضرتا تمام این مفاسد را مجلس عدالت یعنی انجمنی مرکب از تمام اصناف مردم که در آن انجمن به داد عامه مردم برسند و شاه و گدا در آن مساوی باشند، برطرف خواهد کرد. مجلس اگر باشد این ظلم‌ها رفع خواهد شد، خرابی‌ها آباد خواهد شد، خارجه طمع به مملکت نخواهد کرد، سیستان و بلوچستان را انگلیس نخواهد برد، فلان محل را روس نخواهد برد، عثمانی تعدی به ایران نمی‌تواند بکند. اعلیحضرتا ۳۰ کرور نفوس (پانزده میلیون نفر) را که اولاد پادشاهند اسیر استبداد یک نفر نفرمایید. برای خاطر یک نفر مستبد چشم از ۳۰ کرور فرزندان خود نپوشید..." اما این نامه به شاه نرسید و عین‌الدوله از قول شاه بیمار نوشت: "ما به اتابک [یعنی به خود عین الدوله]، دستور دادیم خواست‌های شما را به انجام رساند. شما هم اشرار را

به اندرز خاموش گردانید و شورش و آشوب را فرو نشانید و چنان نکنید که خشم ما همگی را فرا گیرد."

عین‌الدوله سپس ناصرالملک قراگزلو را واداشت در نامه‌ای به طباطبایی بنویسد: "مشروطه برای ملت بی‌سواد ایران که از آن چیزی نمی‌داند، زود است."

عین‌الدوله اجازه نمی‌داد اخبار به شاه برسد و خودش به مشروطه‌خواهان سخت می‌گرفت. نتیجه‌اش این شد که "ملیّون" یعنی ملی‌گراها در مسجد شاه جمع شدند، عده‌ای هم از علما به قم رفتند، تعداد زیادی هم از کاسب‌ها و اصناف گوناگون در سفارت انگلستان بست نشستند. روز به روز بر تعداد پناهندگان سفارت اضافه شد طوری که دیگر جا نبود سوزن بیندازند. سرانجام خودِ سفارت انگلیس رسماً وارد ماجرا شد. شاه بیمار که در صاحبقرانیه بی‌خبر بود و فکر می‌کرد یک شورش بسیار کوچک در کشور روی داده و عین‌الدوله همه را سرکوب کرده، با دخالت سفارت انگلستان از اصل ماجرا باخبر شد و فرمان مشروطیت را امضا کرد.

در فرمانی که شاه امضا کرده بود، از مردم و کشاورزان و کارگران نامی برده نشده بود بنابراین کسانی که به سفارت انگلیس پناهنده شده بودند، بست‌نشینی خود را تمام نکردند و از صدراعظم خواستند به شاه بگوید اعلامیه دیگری در تکمیل فرمان مشروطیت بنویسد و صادر کند. شاه نیز چنین نوشت:

"جناب اشرف صدراعظم در تکمیل دستخط سابق خودمان مورخه ۱۴ جمادی‌الثانیه ۱۳۲۴ که امر و فرمان صریحاً در تاسیس مجلس منتخبین ملت فرموده بودیم مجدداً برای آنکه عموم اهالی و افراد ملت از توجهات کامله ما واقف باشند، امر و مقرر می‌داریم که مجلس مزبور را به شرح دستخط سابق سریعاً دایر نموده بعد از انتخابات اجزای مجلس فصول و شرایط نظام مجلس شورای اسلامی را مطابق تصویب و امضای منتخبین به طوری که شایسته مملکت و ملت و قوانین شرع مقدس باشد، مرتب بنمایید."

تا امضا نکرده‌ای، نمیر!
قبل از امضا کردن، بمیر!

پس از این فرمان مردم کمی آرام گرفتند و منتظر شدند ببینند نظام‌نامه انتخاباتی چطور تنظیم و تدوین می‌شود. صنیع‌الدوله، محتشم‌السلطنه، مشیرالملک، موتمن‌الملک و مخبرالسلطنه انتخاب شده بودند تا نظامنامه را بنویسند. مخبرالسلطنه در یادداشتش نوشته: "در نظامنامه قرار شد ۶۰ نفر از تهران انتخاب شوند، ۶۰ نفر از ولایات و به مجرد حضور نمایندگان تهران مجلس دایر و رسمی شود. نظامنامه به دستخط رسید و به حاکم تهران داده شد اجرا کند، مدتی گذشت اقدامی نشد. شاه در دوشان‌تپه است. من به دوشان‌تپه رفتم. مشیرالملک را ملاقات کردم. گفتم چه شد؟ گفت: حاکم تهران نظامنامه را نمی‌فهمد. گفتم چه خواهید کرد؟ گفت حاشیه خواهم نوشت. گفتم اگر نظامنامه را نفهمد حاشیه را هم نخواهد

قبل از اینکه شاه فرمان مشروطه را امضا کند، بیمار بود و از اوضاع کشور خبر نداشت. سیدمحمد طباطبایی به مظفرالدین‌شاه نامه‌ای نوشت و از او خواست به حرف درباریان گوش نکند



فهمید. ماند معطل. گفتم من کناری می‌نشینم و به او توضیحات می‌دهم. گفت می‌کنی؟ گفتم بلی! و بر این قرار گرفت. مظفرالدین‌شاه سخت نالان بود، دکتر دامشِ آلمانی را برای معالجه خواسته بودند و نظر به اعتماد شاه ۴۰ روز من در دربار خوابیدم و ترجمه دستورِ دکتر می‌کردم. معلوم بود که حال شاه به‌شدنی نیست."

سرانجام وقتی که نظامنامه تدوین شد، شاه در حال سپری کردن آخرین روزهای عمرش بود. مشروطه‌طلبان دعا می‌کردند شاه آنقدر زنده بماند که قانون اساسی را امضا کند. مظفرالدین شاه از اول عمرش رنجور بود و از بیماری‌هایی رنج می‌برد که دو تایش را ثبت کرده‌اند. بیماری خونی و بیماری کلیوی. روزی که بر تخت شاهی نشست، حکیم الملک، پزشک مخصوص او گفته بود شاه چهار سال دیگر می‌میرد اما او یازده سال دوام آورد.

این آخری‌ها مظفرالدین شاه از دل و دماغ افتاده بود و بیشتر وقت‌ها در بستر بیماری دراز کشیده بود. مخبرالسلطنه که ۴۰ شب پیش شاه بود، در یادداشت‌هایش نوشته: "چهل شب من مجاور گلستان بودم و جهنم می‌گذشت. یک شب تا صبح پای رختخواب شاه نشستم و از ژاپن حکایت کردم. بیشتر هم حسب‌الامر از درخت‌ها صحبت می‌کردم. گاهی تصور می‌رفت شاه خوابش برده باشد. سکوت می‌کردم و آرزوی فرار اما این طور نبود و می‌فرمودند بگو! روز به روز حال شاه بدتر و رقت‌آورتر می‌شد. دکتر دامش اظهار کرد که شاه هفته‌ای دیگر دوام نخواهد کرد. و هنوز قانون اساسی حاضر نبود. دکتر را حاضر کردم که شاه را به هر تدبیر نگاه بدارد. و رجال کلاً مشغول نوشتن قانون اساسی شدند. توطئه اغتشاشی دیده شده بود. سادات لاریجانی چماق زیر عبا داشتند. سپردم فراش‌ها مراقب باشند. چماق‌ها که از زیر عبا درآمد، حکم کردم سادات لاریجانی را از حوزه بیرون کردند. میرزا آقاخان نامی سراسیمه وارد حوزه انتخابات شد که این طور قانونی نیست. دست او را گرفتم و از دریچه بیرون انداختم و اینکه در مجلس در دفاع گفته بودم "با چوب استبداد انتخابات را انجام دادم" برای این بود که من سعی در انجام کار داشتم که فرصت از دست نرود والا کی در آن موقع به جزییات آشنا بود و اگر به تعلل می‌گذشت، مظفرالدین‌شاه از دست می‌رفت و مشکل بود وسیله انتخابات به دست بیاید."

هنگامی که قانون اساسی در ۵۱ ماده تدوین شد، بین ولیعهد و مشروطه‌خواهان کشمکش‌ها بیشتر شد. ولیعهد دستور داده بود کسی به دیدار شاه نرود. او حتی تعداد پزشکان را نیز محدود کرده بود تا پدرش قبل از امضای قانون اساسی فوت کند. مشروطه‌خواهان تصمیم گرفتند به پیشنهاد دکتر خلیل‌خان اعلم‌الدوله عمل کنند و نظام‌نامه را به بهانه معاینه مظفرالدین‌شاه پیش او ببرند و امضایش را بگیرند. و آخرش با اینکه ولیعهد چهارچشمی همه جا را می‌پایید، مشروطه‌خواهان توانستند در ۱۴ ذیقعده ۱۳۲۴ قمری امضای شاه را پایین نظام‌نامه اساسی نقش بزنند و آن را رسمی و لازم‌الاجرا کنند. و شاه که انگار آخرین و مهمترین وظیفه‌اش را انجام داده بود، برای همیشه پلک بست.

مخبرالسلطنه نوشته است: "دو روز قبل از فوت بنا شد شاه را پاشویه کنند. طاس و طشت حاضر شد. حال شاه تنفرآور است. پاها جوش کرده و از همه بدن ادرار خارج می‌شود. از چند نفر که حاضر بودند و اولی به تصرف کسی رغبت نکرد. من خجالت کشیدم دست بالا کردم و پای شاه را شستم."

مظفرالدین شاه هجده دختر و شش پسر داشت. اولین همسر او ام‌الخاقان نام داشت که دختر میرزا تقی‌خان امیر کبیر بود. از این ازدواج، محمدعلی میرزا زاده شد که پس از مظفرالدین شاه به شاهی ایران رسید. او با مشروطه و قانون اساسی و عدالتخانه و چنین چیزهایی بسیار مخالف بود و کوشش‌های بسیاری کرد که جنبش مشروطه شکست بخورد. و خواندید که به پزشکان نیز اجازه نمی‌داد شاه را زنده نگه دارند و دلش می‌خواست پدرش بمیرد و قانون اساسی را امضا نکند. اگر چنین می‌شد، فاتحه مشروطه خوانده بود ولی مظفرالدین شاه آنقدر نمرد تا آن را امضا کرد و با خیالی آسوده و نامی نیک به بستر مرگ سلام کرد.

هفته آینده محمدعلی شاه را خواهید شناخت.

ادامه دارد

توبه عوام از گناه است و توبه خواص از غفلت

●ذوالنون مصری

مصطفی گلیاری

عشق اُسطرلابِ اسرار خداست

وداع با قصه آه

من بیشتر از شما قصه‌های آه را دوست داشتم ولی گلبرگ نازک دل شما را دو بار بیشتر دوست دارم پس دیگر دلم نیامد هر هفته آهی بنویسم و اشکی دربیاورم. به انگشت‌هایم گفتم سال ۹۵ آه ننویسد و "قصه هفته" بنویسد و گاهی در برخی از آنها شما را خوشحال کند تا آه خرسندی بکشید. اینها را به دوستانی که در دنیای مجازی هستند، گفتم. همه آه کشیدند و مخالفت کردند. حتی آنهایی که می‌گفتند "آه! چرا آه می‌نویسی"، خواهش کردند که "بنویس" ولی خودم می‌دانم که دل نازک و نازنین شما اگر آه نکشد، برایش بهتر است.

تهِ دلم مطمئن بودم که هیچ قدرتی نخواهد توانست جلو مرا بگیرد و برای دهمین نوروز به شیراز نروم ولی به خودم و به دوستانم قول داده بودم امسال محال است نوروزم را در شیراز بگذرانم. خواهرم پرسیده بود "پس امسال کجا میری؟" و من گفته بودم فرقی نمی کند. هر کجا غیر از شیراز! خواهرم برایم بلیت مشهد و هتلی در مشهد رزرو کرده بود و گفته بود "ایشالا میری پابوس امام رضا و خودش کاری می کنه که کلاً فکر شیراز از سرت بیفته." من هم گفته بودم آمین! خواهرم اصرار می کرد با هواپیما بروم ولی من دوست داشتم قطار سواری کنم. خواهرم می گفت مسیر طولانی است و سخت می گذرد. می گفت بگذار من هم با تو بیایم تنها نباشی. اصرارهای جورواجوری می کرد ولی خودش می دانست حالا که رضایت داده‌ام دیگر به شیراز نروم، دیگر نباید مرا زیاد محدود کند.

وقتی که داشتم از سالن اصلی راه آهن به قسمت مسافرها می‌رفتم، خواهرم حرفی را که چند روز بود زیر زبانش نگه داشته بود، گفت: "تو رو به روح مامان و بابا قسمت میدم یه هو هوایی نشی و از مشهد نری شیراز!" قول دادم که چنین نخواهم کرد. نگاهش غصه‌دار شد و گفت: "خودت شنیدی که دکتر گفت اگه مقاومت نکنی و بری شیراز، بیماریِ توهّمت برمی گرده و دیگه نمیشه درمانش کرد... قسم خوردی نمیری ها!"

وقتی قطار راه افتاد، دلشوره‌ام هم راه افتاد. دلهره هم آمد. احساس گناه هم گریبانم را گرفت: آیا خیانت نبود که به شیراز نمی‌رفتم؟ به خودم جواب ندادم و چند داروی التهاب و دلشوره تهِ حلقم انداختم و با چکه‌ای آب قورت دادم. پلک‌هایم را بستم. سرم را تکیه دادم و خودم را به خواب زدم. چند سال بود که فنِ "خود را به خواب زدن" را یاد گرفته بودم و برای فرارِ از نگاه کنجکاو دیگران، وانمود می کردم خوابیده‌ام تا کسی کاری به کارم نداشته باشد و بتوانم وارد رؤیاهای خودم بشوم. آنها می خواستند به زور به من ثابت کنند که به توهّم دچار شده‌ام و ده نوروز پیش اصلاً به شیراز نرفته بوده‌ام و این توهّم است که می گویم در شیراز دلباخته آتوسا شده‌ام. آنها فکر می کنند مجنون شده‌ام و ده سال است خودم را گرفتار عشقی موهوم کرده‌ام ولی خودم خوب می‌دانم که ده نوروز پیش، من و خواهرم اینها به اصفهان رفته بودیم. روز دوم از هتل بیرون آمدم سیگار بخرم. دختری دیدم که سراپایش غزلیات حافظ بود. بی‌اختیار شدم و دنبالش کشیده شدم. او به ترمینال رفت و بلیت شیراز خرید. من هم یکی خریدم و با اتوبوسی که او هوایش را معطر کرده بود، به شیراز رفتم. اما خواهرم اینها می گویند من روز دوم از هتل بیرون رفتم و گم شدم و ده روز دیگر به تهران برگشتم. حق دارند بگویند گم شده بودم زیرا اولش خجالت می کشیدم به آنها بگویم دنبال دختری به شیراز رفته بودم. خودم به آنها گفته بودم گم شده بودم. خوب یادم هست که باور کردند. حتی در آن ده روز نگران هم نشده بودند زیرا می‌دانستند گاهی یک هو هوس می کنم بی‌خبر بروم و بعداً برگردم اما

وقتی دیدند نوروز سال بعد و چند نوروز دیگر به شیراز می‌روم، دلیل پرسیدند. من هم واقعیت را گفتم. و از آن روز اصرار کردند که من در اصفهان گم نشده بودم و تمام مدت در یکی از پانسیون‌های آنجا ساکن بوده‌ام. هزار و یک دلیل و شاهد می آوردند که هر روز مرا در اصفهان می‌دیده‌اند و این توهّم است که فکر می کنم به شیراز رفته‌ام. دکتر به آنها گفته بود چون دوقطبی هستم، عشق و شراب برایم زهری است روح گزِ!

کوشش آنها بیهوده بود زیرا حتی اگر خودم هم باور می کردم که به شیراز نرفته بودم و نازنینی به نام آتوسا زاییده توهّم من است، قلبم هرگز باور نمی کرد زیرا ثانیه به ثانیه به یاد او می تپید. من برعکس مبتلایان دیگر بودم و عقلم هم دلم را تأیید می کرد و می گفت "توهّم نیست. این التهابی که در دلت و در خونت و در جانت هست، از بوی گیسوی دوست آمده." بی‌قرار شدم. پلک باز کردم و بی آنکه با مسافرهای کوپه‌ام خوش و بش کنم، پرده را کنار زدم و به راهرو رفتم. صدای قطار در مغزم بزن بکوب راه انداخته بود. بیرون از قطار کومه‌هایی بودند که به غروب نزدیک می‌شدند. بوی خاکِ چرب می آمد. بچه‌ها کنار دریچه‌ها ایستاده بودند و خیال می‌بافتند با هم. کمی در راهرو قطار سرگردان شدم و دوباره به کوپه برگشتم. این‌بار مجبور شدم با مسافرها سلامی رد و بدل کنم. یک زن و مرد پیر بودند با زنی که چادرش را به صورتش کشیده بود و خواب بود. شاید هم خودش را به خواب زده بود. پرده را کشیدم و سر جایم نشستم و پلک بستم.

خودم را از فضای قطاری که به مشهد می‌رفت، به اتوبوسی بردم که از اصفهان به شیراز می‌رفت. صندلیِ من پشت صندلی او بود. از لای دو پشتیِ صندلی جلوِ می‌دیدم که کتاب می‌خواند. وقتی اتوبوس برای شام ایستاد، همه پیاده شدند. او هنوز کتاب می‌خواند. من هم خودم را به خواب زده بودم. شاگرد راننده آمد و گفت: "همه باید پیاده شن." او گفت: "من شام نمی‌خورم." شاگرد راننده شانه‌ مرا تکان داد: "پس شما پیاده شو!" پیاده شدم و کنار اتوبوس، روبروی دختری که کتاب می‌خواند و حواسش به من نبود، ایستادم و سیگار کشیدم.

صبح به شیراز رسیدیم. شدم کارآگاه گَجت و ناشیانه زاغش را زدم. به پانسیونی رفت. یک ساعت بعد بیرون آمد. لباس فُرم پوشیده بود. پایین مقنعه‌اش آرم توریسم بین‌المللی چاپ شده بود. دربست گرفت و رفت. من هم دربست گرفتم ولی چند دقیقه از او عقب افتادم. به راننده گفتم مرا به سازمان توریسم بین‌المللی ببرد. گفت همچین جایی نداریم. گفتم مرا جایی ببرد که به جهانگردی مربوط می‌شود.

نیم ساعت بعد پیدایش کردم. فهمیدم "سوپر گاید" است و توریست‌ها را به جاهای دیدنی می‌برد. من هم بلیت خریدم و سوار اتوبوس جهانگردی شدم. ما را به دروازه قرآن بردند. بین راه، خودش را به فارسی و انگلیسی معرفی کرد و توضیحاتی به هر دو زبان داد. آن روز هیچ یک از آثار تاریخی را ندیدم

زیـرا فقط یک چیز می‌دیدم: آتوسا!... این را خودش هـم فهمیده بود. همکارانش و برخی از مسـافرها هم متوجه شده بودند.

وقتی که غروب روز سوم از تخت جمشید برگشتیم و پیاده شـدیم، این پا آن پا کردم تا سـر آتوسـا خلوت شـد. جلو رفتم و قبل از اینکه کلمه‌ای بگویم، به لبخند گفت: "**لطفاً چیزی نگین!**" قلبم را قورت دادم و از آنجا بیـرون آمـدم و آن طرف خیابان به کافه‌ای رفتم. کار آن سـه روزم همین بود. صبح‌ها دربست می‌گرفتم و نزدیک پانسـیونش صبر می‌کردم تا بیرون بیاید و به محل کارش برود. بعد به کافه می‌رفتم تا نوبت حرکت اتوبوس جهانگردی برسد. بعد دوباره به کافه می‌رفتم و صبـر می‌کردم بیرون بیاید و بـه خانه برود. من هم دنبالش می‌رفتم و یکی دو سـاعت اطراف پانسـیون ول می‌گشـتم و آخرش به هتلم می‌رفتم. غروب سوم می‌خواسـتم چـاکِ دلم را باز کنـم و دار و ندارم را که اوبـود، جلـوش بریزم ولی گفت حرف نزنم. و من تا ده روز کارم این بود که به او چشم بدوزم و چیزی نگویم. روز دهم دیدم دختر دیگری سـوپر گاید شده. حیران شـدم و مثل دیوانه‌های احمق بـه دفتر فروش بلیت رفتم و پرس و جو کردم. گفتند "آتوسـا هر سال نوروز از شـهری دیگر مأموریت می‌گیرد که برای ده روز به شـیراز بیاید. حالا به سازمان جهانگردی شهر خودش برگشـته." هرچه پرسـیدم کجا رفته و آدرس و تلفن بدهید. جوابشـان یـک کلام و مقطوع بود: "اگه خیلی عاشـقی، برو نوروز سال بعد بیا!" جواب مدیر پانسیون هم همین بود.

من از شیراز به تهران برگشتم و تا نوروز سال بعد تقویم شـماری کردم. از بس به تقویم نگاه کرده بودم، اگر کسـی می‌پرسـید چهل و پنج روز دیگر چند شنبه اسـت، زود جواب می‌دادم. مناسبت‌های تمام سال را حفـظ بودم. صدای پای تمام دقایق را می‌شـناختم. از بس به شیراز فکر کرده بودم، تمام چیزهای شیرازی را می‌شناختم. حافظ و سعدی شده بودند پا کارِ لحظه‌هایم و از بـس آنهـا را ورق زده بودم، فوت آب بودم. من با این چیزها یک سال را سر کردم و نوروز که شد، پس از یک سـال دویدن به شیراز رسیدم و در کافه نشستم و به خیابان چشم دوختم. به قلبم گفتم سکته نکند وقتی که آتوسا را دید.

او را دیـدم کـه می‌آمد. از جـا جهیدم و به خیابان رفتم. او هم مرا دید. نگاهش عجیب شد ولی خیلی زود لبخند زد و سـری به سـلام تکان داد و داخل سازمان شـد. به خودم تمنا کردم نمیـرم و تاب بیاورم. حالتِ پرنده‌ای را داشتم که صیادش پس از مدت‌ها برگشته و به او لبخند زده. و خدا را قسـم دادم که هرگز مرا از دام او خلاص نکند. باز هم سـناریوی پارسـال تکرار شـد: پانسـیون او، اتوبوس جهانگردی، کافه و دوباره پانسیون او. در نوروز دوم هم اجازه نداد دلم را برایش بشـکافم. و در نوروز سـوم و چهارم هم هیچ مجوزی نشانم نداد که جرأت کنم و بگویم آتوسا قسم می‌خورم که تو را خوشـبخت خواهم کرد. درسـت است که سر کار نمی‌روم اما ثروتمندم و هر ماه رقمی چشـمگیر به حسابم واریز می‌شود. تحصیلکرده و خانواده‌دار هستم. مهربانـم. صبورم... مگر یک زن دیگر چه می‌خواهد؟ مگر نمی‌بینی چهار نوروز است مثل شکاری که عاشق شـکارچی خودش شده، سـمت تو کشیده می‌شوم؟ تصمیـم گرفتـم حرف دلـم را برایش بنویسـم زیرا احسـاس خطر می‌کردم و می‌دیدم یکی از همکارانش در نخ اوست. نامه را نوشتم و روز نهم پاکت را در کیفش انداختَم. نفهمید و داخل سـازمان شد. ده دقیقه بعد با رقیبم بیرون آمد و آوار تمام دلتنگی‌های دنیا بر سر دلم فرو ریخت: شنیدم که آتوسا به رقیب گفت: "چه نامه خوبی نوشـته بودین!" آتوسا هم فهمید که چه شنیدم. آتش گرفتم و روحم دود شد و از حلقم آه کشید. صبر کردم و هیچ نگفتم. فردا ما را به تخت جمشـید بردند. در آن نوروزها آنقدر تخت جمشید رفته بودم که آنجا را از خود داریوش هم بهتر می‌شناختم.

کناریکی از ستون‌ها ایستاده بودم. آتوسا را می‌دیدم کـه با رقیب حرف می‌زد. و می‌دیدم که نیم نگاهی هم به من داشـت. و نمی‌دانسـت که دارم در دیگِ صبرم غل غل می‌جوشـم. وقتِ برگشتن، آتوسا پاکتی به من داد. رویش نوشـته بود **لطفاً بعداً بخوانید!** پاکت را در کیفم انداختم. حدس می‌زدم در آن نوشته می‌خواهد با رقیب ازدواج کند پس دیگر دنبالش نیفتم. سرم را در

وقتی که غروب روز سوم از تخت جمشید برگشتیم و پیاده شدیم، این پا آن پا کردم تا سر آتوسا خلوت شد. جلو رفتم و قبل از اینکه کلمه‌ای بگویم، به لبخند گفت: لطفاً چیزی نگین!

یقه‌ام فرو کردم و تا وقتی که به هتلم برنگشتم، گذاشتم همانجـا در گریبانِ دلتنگی‌هایم بماند. در هتل پس از اینکه آرام‌بخش خوردم، پاکت را باز کردم. آه! نفرین بر من! چه برداشـت غلطی داشتم. نوشته بود نامه مرا خوانده و آنچه که نوشته بودم، حرف‌های دل او نیز بوده. و گفته بود نوروز امسال که گذشت و هیچ! نوروز دیگر تو را می‌بینم. "در آخر نامه نوشـته بود: "آقای رستمی که رئیس سـازمان شیرازه، برام یه تشویق‌نامه نوشته که از نظر کاری برام خیلی مهمه."

آن سال نخستین سالی بود که انتظارم برای نوروز بعدی خوشایند بود. به خواهرم اینها گفته بودم که آن غـزال رعنا را رام کردم و نوروز بعدی، وقت قرار مدار است. خواهرم دل می‌سوزاند و هیچ نمی‌گفت اما تمام احـوال مرا به دکترم گزارش می‌کرد. همه باورشـان شـده بود که توهّم شـدیدی دارم طوری که در نوروز پنجم نیرنگ‌ها بستند تا نتوانم به شیراز بروم. ساعت را عقب کشیدند تا دیر به فرودگاه برسم، ماشین را خراب کردند، در سـاکم بنزین گذاشتند تا در فرودگاه وقتم برای توضیح تلف شود و هواپیما برود ولی من هوشیار بودم و خودم را سـر وقت به شـیراز رساندم. و چه سرِ وقتِ بدی بود! آتوسـا را دیدم با دو نفر سـوار ماشینی شـد. به نظر می‌آمد دارنـد او را می‌برند. طبق معمول نتوانستم هیچ واکنشی نشان بدهم. مغزم سکوت کرده بود. آتوسا مقاومت نمی‌کرد اما معلوم بود که ناراضی است. من فقط تماشا کردم. کمی بعد پسرکی دستم را تکان داد و بیدار شدم. کاغذ چهارتایی به من داد. خط آتوسا بود: "منتظرم باش!"

و من باز هم هر نوروز به شیراز رفتم و دست خالی برگشـتم. در منطقه‌ای که محل کار آتوسـا بود، قصه شده بودم. همه نجوا می‌کردند که "این بیچاره مبتلای نازنینی شـده ولی خبر ندارد که او زن یکی دیگر شـده و آن زن چنـان بدجنس اسـت که بـرای این بیچاره نامه نوشـته که منتظرم باش!" این حرف‌ها در من اثر نمی‌کـرد ولی بی‌اثر هم نبودند مخصوصاً که امسـال که نوروز دهم است، حرف‌های روانپزشکم و خواهرم اینها و دوستانم نیز زور آوردند و مجبور شدم به شیراز نروم. قول داده بودم وسـط کار، پشـیمان نشوم. وضعِ سنگینی بود. از یک طرف اهلش نبودم زیر قولم بزنمِ، از یک طرف می‌دیدم سـخت است به شـیراز نروم. حس می‌کردم همین یک نوروزی که به شیراز نرفته‌ام، آتوسا خواهد آمد و ای وای بر من!

قطـار به قدمگاه رسـیده بود. مـردم از دریچه‌ها بـه برقِ گنبدِ امام چشـم دوخته بودند. برخی اشـک می‌ریختند، برخی آرزوهایشـان را می‌گفتند، و برخی مانند من فقط نگاه می‌کردند. شـاید از بس به شـیراز تمرکـز کرده بودم، فکر می‌کردم به گنبد شـاهچراغ شیراز چشم دوخته‌ام.

از ایستگاه راه‌آهن مشهد دربست گرفتم و به هتل رفتم. راننده تعجب کرد که چرا قبل از زیارت دارم به هتل می‌روم. به او گفتم خسـته‌ام. سر حال که بیایم، به زیارت می‌روم. با لهجه غلیظ مشهدی گفت: همه میرن حرم تا سـرحال شن، شـما میری هتل سرحال شی؟" جوابش را ندادم. ولی ول کن نبود و تا خودِ هتل غُر زد. انگار سر دعوا داشت. خوب شد که خونسرد بودم وگرنه فکش را پایین می‌آوردم اما در هتل کمی عصبی شدم زیرا اتاقی را که خواهرم برایم رزرو کرده بود، به کسی دیگر داده بودند و مدتی معطل شـدم تا برایم در هتلی دیگر اتاق گرفتند و مرا با ماشـین خودشان به آن هتل رساندند. خیلی جلو خودم را گرفتم تا به آنها نپرم. هتل دوم کمی گران‌تر بود ولی جای بهتری بود. اتاقی دلباز بود که پنجره‌اش رو به فضای سبز زیبایی بود. انگار بهار دیرتر به مشـهد می‌رسـید زیرا جوانه‌های درخت‌ها هنوز باز نشـده بودند. در تهران بیشتر درخت‌ها برگ آورده بودند. این را به پیشخدمتی که برایم چای آورده بود، گفتم. سینی چای را محکم روی میز گذاشت و گفت "شـما تهرانی‌ها لیاقت ندارین بیاین مشهد!" سمتش رفتم و گفتم: "انگار شـما مشـهدیا سر تون واسه دعوا درد می‌کنـه؟" و او را اهـل دادم. کارم اختیاری نبود. پیشـخدمت زمین خورد و سرش شکست. هیاهو شد و مدیر هتل هر کار کرد، نتوانست پیشخدمت را آرام کند. آخرش پلیس آمد و مرا دست بسـته به کلانتری و از آنجا به دادگاه بردند. این اتفاق مرا مطمئن کرد که

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

نوبهار است

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همین می‌دهدت پند، ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
گرچه راهی‌ست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بوَد ار واقف مَنزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف
گر شب و روز در این قصهٔ مشکل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

حافظ

نمونه شعر نو

بازگشت

بی مرغ
آشیانه چه خالی ست
خالی‌تر از آشیانهٔ مرغی
کز جفت خود جداست
آه،ای کبوتران سپید شکسته بال
اینک به آشیانهٔ دیرین خوش آمدید
امّا، دلم به غارت رفته‌ست
با آن کبوتران که پریدند
با آن کبوتران که دریغا
هرگز به خانه بازنگشتند

هوشنگ ابتهاج "هـ الف، سایه"

برگرد

تمام آنچه می‌خواهیم! برگرد
در این شبهای زخم و بیم، برگرد
تو در یک مشت کاغذ جا نداری
بهار خارج از تقویم، برگرد

حبیب نظاری

عرض ارادتی به ساحت بزرگمرد آواز ایران
استاد شجریان

چه می‌کنی

مرد بزرگ، مرد فراوان چه می کنی
با درد، این روایت پنهان چه می کنی
مرد همیشه‌های غزل، مرد شعر و شور
ای حافظ همیشهٔ دوران چه می کنی
در خانه‌ای به وسعت زیبایی و غزل
با درد کور، درد؟ نه، مهمان چه می کنی
بنویس از بهار، بهاری که مال توست
در کوچه کوچه‌های زمستان چه می کنی
مثل همیشه با لب شیرین سخن بگو
مثل همیشه نیستی ای جان، چه می کنی
تاریک مانده‌ایم، چه تاریک ماندنی!
ای صبح با چراغ تو میزان، چه می کنی
با ربّنای تو به تماشا رسیده‌ایم
رازی‌ست در صدای تو، با آن چه می کنی
بی تو مباد سفرهٔ افطار وا شود
ای ربنات برکت رمضان، چه می کنی
دیری‌ست کار و بار جهان بی‌قراری است
با روز و روزگار پریشان چه می کنی

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

اندازه

مثل بغض آشنایی از مسافرها به هم
این گره‌ها شکل هم هستند و زائرها به هم
چشمهایت هر دو می گویند ،من دیوانه‌ام!
غیرتی هستند می‌دانیم ساحرها به هم
ماه پشتِ هیچ ابری تا ابد پنهان نشد
از دروغی راست! می گویند ظاهرها به هم
آدمکها صورتکهای قشنگی می‌زنند
پوزخند جالبی دارند عابرها به هم
"من به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود"
در خطرها متصل هستند خاطرها به هم
فکر کردم قدر چه باید شما را دوست داشت؟!
بیشتر تر! از حسادتهای شاعرها به هم

شبنم فرضی زاده ـ اردبیل



نخواهم آمد

سینه‌ات پر شده از آه، نخواهم آمد
شده این فاصله کوتاه، نخواهم آمد
خانه جای نگرانهاست یقین دارم که
می‌رسد یک نفر از راه، نخواهم آمد
درد دل کردن تو داد فریبم، این بار
گوش دادم به لب چاه، نخواهم آمد
روشن است آمدنم در وسط تاریکی
دیگر از وسوسهٔ ماه، نخواهم آمد
آن که دیوانه شود در هیجان است، اما
شده‌ام عاقل و آگاه، نخواهم آمد

زهرا بختیاری نژاد ـ قم

سرو دل‌انگیز بهار

حس حوّایی‌ات آهنگ دمیدن دارد
چشم لیلایی‌ات آوازهٔ دیدن دارد
آدمم، تاب شکیبایی مجنونم نیست
سیب تو، لذت بوییدن و چیدن دارد
شور لبخند تو در پردهٔ شهنازی ناز
نغمهٔ روحنوازی‌ست، شنیدن دارد
گرچه از خنجر ناز تو، غرورم زخمی‌ست
ناز آن خنجر خونریز، کشیدن دارد
به تماشای تو ای سرو دل‌انگیز بهار
لشکر گل، هوس جامه دریدن دارد
رقص گیسوی تو آشفته کند گیتی را
با نسیمی که ز باغ تو وزیدن دارد
در هوایت، قفس خاکی شبدیز شکست
مرغ افلاکی او شوق پریدن دارد

حسن اسدی ـ شبدیز

خندهٔ مبهم

درون خندهٔ خود گوییا غمی دارد
شبیه ابر تصاویر درهمی دارد
خطوط چهرهٔ او حرف می‌زند با من
شنیدنی‌ست، ولی خط مبهمی دارد
از آن دو چشم پرستار گونه‌اش پیداست
برای این دل مجروح مرهمی دارد
چه خوب می‌شد اگر در جهان او بودم
چه حال خوب و قشنگی! چه عالمی دارد!
مسیح من شده و نور بر دلم پاشید
چه کرد با من بی‌جان؟ عجب دمی دارد!
میان حرف زدن‌هاش غرق خواهم شد
زبان او چو مزامیر، زمزمی دارد
چو رود کوچکی‌ام در هوای او، اما
به رغم جاذبه‌اش سد محکمی دارد

محمد فرخ طلب فومنی

دو رباعی از محمد رحیمی ـ رامهرمز

۱) مادر

من مادری از فرشته بهتر دارم
یک تکه بهشت روح پرور دارم
این عشق و امید و حس خوشبختی را
از یمن دعای خیر مادر دارم

۲) لبریز گل

لبریز گل و حس کبوتر باشد
سرسبزتر از سرو و صنوبر باشد
تا زنده‌ام از خدای خود می‌خواهم
بالای سرم سایهٔ مادر باشد

سه رباعی از طیبه بقایی

۱) بیدار

آن گونه مرا چید که آوار شوم
از درد درون خود تلنبار شوم
این زندگی من است، نه نه، نه نه
خواب است، تکانم بده بیدار شوم

۲) زخم

بر گُرده چقدر زخم خنجر دارم
بی حد و حساب نابرادر دارم
مهمانی تلخی است خدا دنیایت
باید شکلات دیگری بردارم

۳) جزر و مد

در جزر و مد پیرهنت گم شده است
دریا که در امواج تنت گم شده است
ماه آمده بود عرض اندام کند
در چین نخست دامنت گم شده است

جوانه های ادبی

*** خانم ستاره ناصری ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

وزن این بیت: مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات (فعلن) است:

حدیث دو = مفاعلن
ست نگویم = فعلاتن
مگر به حض = مفاعلن
رت دوست = فعلات
که آشنا = مفاعلن
سخن آ = فعلاتن
شنا نگه = مفاعلن
دارد = فعلن

*** آقای یوسف صدیقی ـ کردکوی**

قسمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:

شکوه شعر
در چشمان تو پیداست
ای روشن‌تر از
هزار خورشید
ای طلیعهٔ صبح سپید
شکوه عشق
در قلب تو پیداست
ای زیباتر از
هزار ستاره
ای اشتیاقِ دوباره

***خانم مهسا بزرگی ـ شیراز**

کسی که می‌خواهد در قالب سنتی یا کهن شعر بسراید حتماً باید وزن و قافیه را رعایت کند. در شعر نیمایی نیز رعایت وزن الزامی است، البته در بعضی از گونه‌های شعر نو مثل سپید و آزاد کنار گذاشتن وزن یا استفاده نسبی از آن اشکالی ندارد.

*** آقای شهاب صالحی ـ رشت**

فرد با کلماتی چون یلدا و غوغا قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با شب و شقایق قافیه کرده‌اید!

شب

خاموشی شب
روشنی ستاره‌ها را
خبر می آورد
وسعت شب
بزرگی کهکشان را
و چشم تو
صبح فردا را
از پس سحر می آورد

شیما رحمتی ـ کرج

کجاست؟

سؤال من
در کوه می‌پیچد
ابتدای آسمان کجاست؟
چشمان تو
یا شانه‌های پدر؟

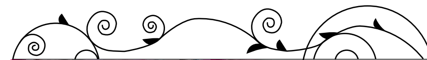
حبیب هاتفی ـ تهران



نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



ای دوست!
اگر مرا زمان می‌دادی، همچو خاری که شود همدم گل، با تو تا مرز شکفتن، شاید، آن طرف تر حتی، با تو تا زرد شدن می‌ماندم!
ایمان رضا ـ رشت



* حقیقت انسان به آنچه اظهار می کند نیست، بلکه او نهفته در آن چیزی است که از اظهار آن عاجز است، بنابراین اگر خواستی او را بشناسی، به ناگفته‌هایش گوش کن
آذر

* خوشبختی یک مقصد نیست که در جستجوی آن باشیم، بلکه یک مسیر است، ممکن است هم اکنون هم در این مسیر باشیم، پس برای امروز زندگی کنیم، نه در حسرت دیروز و رویای فردا
هاتف ساروی

* قبول دارم که دو خط موازی هیچگاه به همدیگر نمی‌رسند، فقط کمی فاصله را کمتر کن، می‌خواهم بهتر ببینمت
مریم

* خشمگین شدن، انتقام گرفتن از خود است به واسطه گناه دیگران
فرامرزی ـ بندرعباس

* پروانه امشب پر مزن اندر حریم یار من
ترسم صدای پر زدن، از خواب بیدارش کند
اسماعیل محسنی اشان ـ مراغه

* به روزگار گفتم چرا روی چرخ و فلک تو بعضی‌ها بالا هستند و بعضی‌ها پایین، لبخند زد و گفت، نگران نباش چرخ می‌چرخه
عصمت رحیمی ـ قزوین

* نشانی‌ام عوض نشده، هنوز در همین خانه‌ام، فقط دیگر زندگی نمی کنم
رضا یونسی

* روزگارا، تو اگر سخت به من می‌گیری، با خبر باش که پژمردن من آسان نیست، گرچه دلگیرترم از دیروز، لیک باور دارم، دلخوشی‌ها کم نیست. زندگی باید کرد
زینب ـ خراسان

* دلا خو کن به تنهایی، که از تن‌ها بلا خیزد، سعادت آن کسی دارد که از تن‌ها بپرهیزد
موسوی ـ روستای هفت شهیدان

* هم سقف هم بودیم، هر روز تو آیینه، معنی این رفتن، شکست سنگینه
فریبرز طاهری ـ مسجد سلیمان

* نامه‌ای از من اگر سویت نمی آید نرنج، هر چه را من می‌نویسم، اشک پاکش می کند
ناهید احمدی

* سینه مالامال درد است، ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی به جان آمد، خدارا همدمی / چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
نادر حیدری

* فرصتی بیش نمانده تا شب ویرانیم، کاش دریابی مرا تا خود بدانم فانیم
حامد

* دوستت می‌دارم و بیهوده پنهان می کنم / خلق می‌دانند و من انکار ایشان می کنم / عشق بی‌هنگام من تا از گریبان سر کشید / از غم رسوا شدن سر در گریبان می کنم / دیده بر هم می‌نهم تا بسته ماند سر عشق / نعمت وصل تو را اینگونه کفران می کنم / این منو این دامنو این مستی آغوش تو / در وجودت خویش را چون قطره ویران می کنم
پل شکسته

* زندگی بدون عشق به خدا مانند معدن طلایی است که دانش استخراجش را نداشته باشیم
حسین قربانی ـ خرم آباد

* ای عقل خجل ز جهل و نادانی ما / درهم شده خلقی ز پریشانی ما / بت در بغل و به سجده پیشانی ما / کافر زده خنده بر مسلمانی ما
حمید اعظمی

* هر چه بجز خیال تو، قصد حریم دل کند، در نگشایمش به رو، از در دل برانمش
فرحروز امیراسکندری ـ اردبیل

* دیگران می‌پرسند بیداری؟ آری بی "دار"م. چون اگر دار داشتم، یا قالی زندگی‌ام را می‌بافتم، یا بدی‌های زندگی‌ام را به دار می‌آویختم!
موسوی ـ هفت شهیدان

خوانندگان تلگرامی شما

پاسخ شما چیست؟

به هنگام بازدید از یک بیمارستان روانی، از روانپزشک پرسیدم: شما چطور می‌فهمید که یک بیمار روانی به بستری شدن نیاز دارد؟
روانپزشک گفت: ما وان حمام را پر از آب می‌کنیم و یک قاشق چایخوری، یک فنجان و یک سطل جلوی مراجعه کننده می‌گذاریم و می‌خواهیم وان را خالی کند.
من هم بی‌درنگ گفتم: آهان، فهمیدم، آدم عادی باید سطل را بردارد چون بزرگتر است.
روانپزشک گفت: نه! آدم عادی درپوش زیر آب وان را برمی‌دارد. حالا شما هم می‌خواهید تختتان کنار پنجره باشد؟
و آنجا بود که فهمیدم راه حل همیشه جلوی چشم ما نیست
عباس زاهدی

ناب‌هایی از نوع دیگر

زهره کریم‌زاده: زخمی اگر بر قلب بنشیند، تو نه می‌توانی زخم را از قلبت پاک کنی، نه می‌توانی قلبت را دور بیاندازی، زخم تکه‌ای از قلب توست

امینه ـ بابلسر: همه چیز از یاد آدم میره مگه یادش که همیشه یادشه

بدون نام: برای باز کردن اندیشه خود را باید شکست، عقاید و باورهای خود را، باید روزنه‌های نو را باز کرد

مهدی ـ رودسر: دست‌هایم بوی گل می‌داد، مرا به چیدن گل محکوم کردند هیچ کس فکر نکرد شاید گلی کاشته باشم

میلاد برزگر ـ همدان: هر چه خدا ساخته است، همه شیشه‌های نازک بی‌رنگند، و من از ورای آنها همواره او را می‌بینم

صمد محمودی مندولکانی: خدایا هرگز نمیگم دستم را بگیر....

مجتبی نظر ـ نوکنده: در رفاقت باوفا بودن شرط مردانگیست ورنه با یک استخوان صد سگ رفیقت می‌شود

نازیلا جمالی: مادر تنها کسی است که می‌توانی در مقابلش هر خطایی بکنی و مطمئن باشی انتقام نمی‌گیرد

عمادی: این جهان پر از صدای پای مردمی است که همانطور که تو را می‌بوسند طناب دار تو را می‌بافند

احمد موسی زاده ـ رشت: خدایا پای تمام خطاهایم بنویس، جوانی!

حیدر سیستانی ـ درگز: دنیا هیچ ارزشی برای عزت نفس شما قایل نیست، در این دنیا از شما انتظار می‌رود قبل از اینکه نسبت به خودتان احساس خوبی داشته باشید کار مثبتی انجام دهید

میثم مرادی ـ رشت: وقتی ردپای مهربانی‌ات را در قلب کسی باقی بگذاری همیشه بیشتر از حاضرین، حاضری (بردیا سراج)

مجتبی افضل: سکه‌ها همیشه صدا دارند، اما اسکناس‌ها بی‌صدا هستند، وقتی ارزش انسان هم بالا می‌رود آرام و بی‌صدا می‌شود

عسل تلخ: فاجعه تنهایی را وقتی حس می کنم که از تو هیچ خبری نیست

حامد طاهری ـ بافق: هنوز قلبم به عشق کسانی می‌تپد که روزی با آنها بر سر سفره روزگار نان وفاداری خوردیم

قیطاسی ـ ایلام: خاکم نکنید، دوباره غسلم بدهید، من دلم هنوز خون است

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ا،س) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٨٦

۱- فریبا یادآوری-بناب
۲- مهدی آقاجانی-اصفهان
۳- عبدالمجید کعب-شوشتر

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
					✱						✱						۱
	✱						✱								✱		۲
		✱				✱				✱				✱			۳
					✱						✱						۴
				✱					✱			✱					۵
✱			✱					✱					✱			✱	۶
		✱					✱			✱				✱			۷
	✱					✱						✱					۸
					✱						✱						۹
				✱						✱					✱		۱۰
		✱				✱			✱					✱			۱۱
✱			✱					✱					✱			✱	۱۲
				✱			✱					✱					۱۳
					✱						✱						۱۴
		✱				✱				✱				✱			۱۵
	✱								✱						✱		۱۶
					✱						✱						۱۷

افقی:

۱- رتبه‌ها - رهبر انقلاب هند - ادامه دهنده ۲- آبشاری معروف در آمریکا - پارچه پنبه‌ای سفید ۳- رود آرام - ماه محبت - اندازه گرمی یا سردی یک جسم یا چیزی - شکلی هندسی - از نام‌های صور فلکی ۴- ایالتی در هند - کارگر - حشره عسل ساز ۵- داد و فریاد - جانب - رقصیدن - دلیر، بخشنده ۶- زمین آذری - گرداگرد خانه - علم رازی - پیشوند نفی و سلب ۷- شامه نواز - گروه ورزشی - مرکز ایتالیا - شهری در فرانسه - حرف پوست کنده ۸- از ماکیان آب ورز - از توابع گیلان - محل زانو زدن شتر ۹- شکستنی ورزشی - موافق، یاور - دستور و توصیه برای امری ۱۰- واحدی در وزن - آرایش صورت - افسار ۱۱- اندک - دریایی در اروپا - چهره - اثر چربی - عدد روستا ۱۲- مردود - دیدن واندیشه کردن - فرمان کشتی - عدد ماه ۱۳- شریف - نوعی بیماری تنفسی - هرگز نه - تکیه کردن ۱۴- شهری در فارس - مشاور - از مصالح ساختمانی ۱۵- از خواهران برونته - واحد سنجش سرعت هوایی - مجلس شیوخ - نیکو، پسندیده - سست و تنبل ۱۶- درختی با چوبی گرانبها - نوگرا ۱۷- پدر حضرت یوسف (ع) - مجلل و بزرگ فرنگی - کیسه بزرگ

عمودی:

۱- اول چیزی، شروع کار - نازک - فقر، بی چیزی ۲- بندر مشهور آمریکا - جانوری دریایی چسبیده به زمین ۳- اشاره به دور - از پرندگان - چرخ نخ ریسی - صومعه - سفید ۴- شاه لنگ - گرامی داشتن - خیزران ۵- برادر امام باقر (ع) - زنده - پول کانادا - تخم شوید ۶- مخفف اگر - متضاد گرما - زهره، ناهید - علف هرزه ۷- از حروف اضافه ترکی - فلز چهره - زهر - خراش یا شکاف باریک روی چیزی - حیوان باوفا ۸- کشوری عربی - جمع مرسوم - بهار خواب ۹- از قهرمانان مشهور وزنه برداری ایران - شهری در استان همدان - هنر هفتم ۱۰- دستگاه تنفسی آبزیان - برعکس - به دنیا آوردن ۱۱- طلایه دار اعداد - از حشرات گزنده - تصدیق روسی - شهری در آلمان - قرمز به انگلیسی ۱۲- راه کوتاه - سخن چینی - نقشه و تصویر افقی زمین یا ساختمان - خانه طبقه پایین کشتی ۱۳- برجسته - پیامبر در دهان ماهی - جای پر درخت - از دانه‌های روغنی ۱۴- کناره، حاشیه - عبادت غیر واجب - درام نویس شهیر نروژی خالق اثر دشمن مردم ۱۵- شالوده - سلاح انفجاری - تخم مرغ - ظلم - علامت بیماری ۱۶- دایره‌ها - علامت جذر و کعب ۱۷- با حرمت - ناز و غمزه - آدمی، بشر

حل جدولهای شماره ۳۶۸۶

[illegible]

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ذ،ز) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

مرغ سنگ خوارک — بندری در مصر — دیوانگی — قلوه — طلای خالص — فروشنده دوره گرد — شهری در فارس — تصدیق انگلیسی — مرکزی — خاک کوزه گری — دوستی — خانم — مسافت و نرخ سنج تاکسی

کتاب زرتشت — عمده فروش

گیاهی طبی — چاپگر — دستار — عقیده — اشاره به دور — پسوند مانند

برای آشتی می کشند — ورزشی مفرح — تختگاه — عنصری شیمیایی

کلمه تعجب — مجازات شرعی — آشکار — پشته — آستانه — غافلگیر کردن — عملی برای چربی زدایی

جزیره‌ای مکشوفه از کریستف کلمب — شهر بادگیرها — پهلوان — سهل

سبکی در موسیقی — زرد فرنگی — تحسین — پرخور — محل عبور — بیسواد — از توابع استان فارس

بوییدن — ویتامین انعقادی — دروازه — شاهزاده — فرمان ایست — افسانه

از توابع رفسنجان — پسر کردی — بعد — تنگدست — کبوتر

سرلشکر قدیم — بایگانی — چیره دست

حرف انتخاب — سرتیپ فرنگی — نوعی دسر ایرانی — پژواک — رفوزه — شیر عرب — گشاده — سدی در استان تهران

جزا — نژاد — نیستی — انتها

لباس شنا — مغلوبیت — تشریح بدن — ید — نمادین — کمانگیر اسطوره‌ای

اکتفا کردن — خباز

جدید — ستون بدن — اسم — زغال سنگ — آمده

متصدی کار با رایانه — پول قدیم آلمان

توانا شدن — پرچم — بس — رودی مرزی

فرمانروا — ولگرد

دردل صدف بجوییدش — فلزی نقره‌ای رنگ

پول فلزی

جدول سودوکو ۳۶۹۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۴	۲					۶		
				۴	۶		۸	۷
	۱		۸					
			۳				۹	۸
		۴		۱	۲			
۳	۶					۵	۴	
۱		۳		۸			۲	
	۸	۹	۲					۴
				۵			۱	

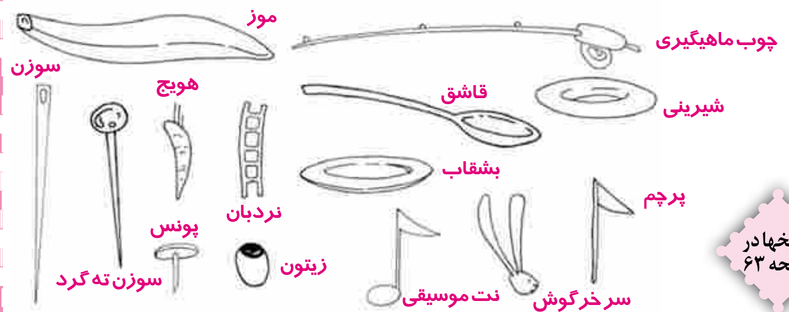
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

شکلهای پنهان در تصویر قورباغه‌ها در برکه

قورباغه‌ها با خیال راحت در برکه مشغول جست وخیز هستند اما در این تصویر زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

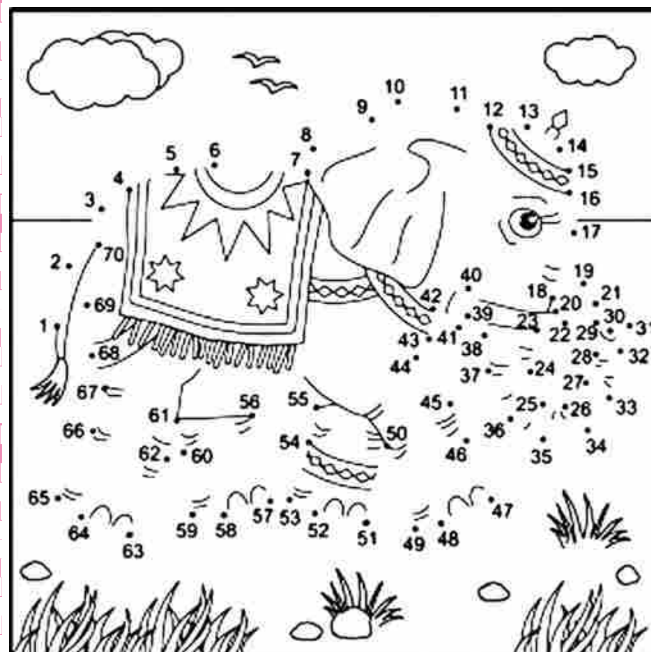




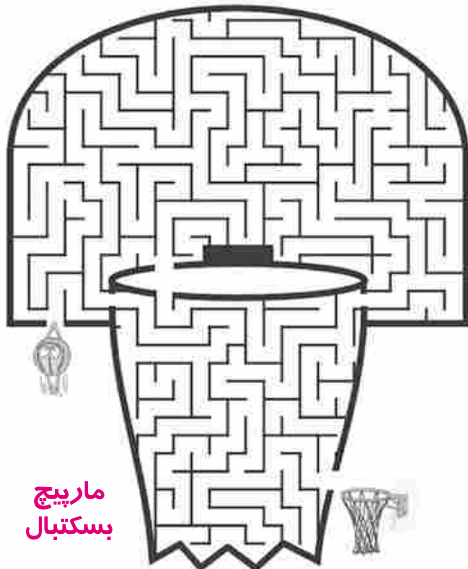
پاسخها در صفحه ۶۳

نقطه به نقطه

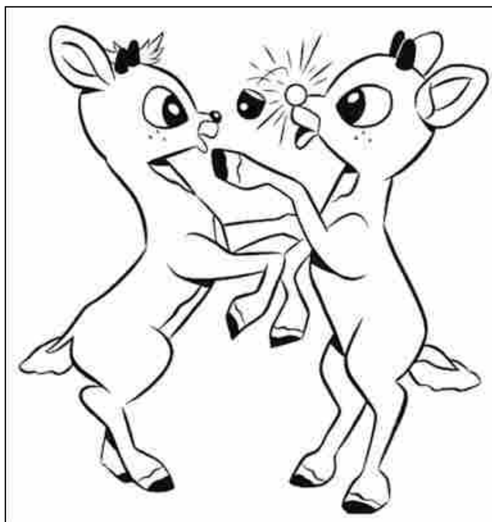
در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته ونقاط را به ترتیب از شماره یک تا هفتاد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار یک نقاشی کامل مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

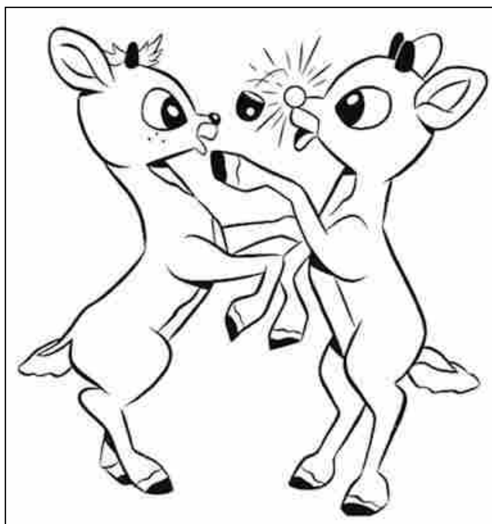


مارپیچ بسکتبال



برای اینکه این توپ بسکتبال وارد سبد شده و امتیازی نصیب پرتاب کننده بشود می‌بایست راه توپ را تا رسیدن به سبد از میان این خطوط پیچ و خم دار پیدا کنید.





۹ اختلاف در تصویر بچه آهوها

دو بچه آهو با هم مشغول بازی هستند. اما در میان این دو تصویر به ظاهر یکسان که از این صحنه تهیه شده، نُه اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

تنگ نظر

– دیدی حدسم درست بود و بیخود نگران نبودم؟ تو از همون اول هم نقشه داشتی که از من جدا بشی!

این را "رسول" پس از اینکه ورقه طلاق را امضا کردم، تحویلم داد. در حالیکه اشک‌هایم را با پر روسری‌ام پاک می‌کردم، گفتم: "مگه دیوونه بودم؟ من با یک دنیا امید و آرزو زنت شدم. چرا نمی‌خوای قبول کنی مشکل از تو بود"!

***

من و رسول فقط دو سال توانستیم یکدیگر را تحمل کنیم. شاید بهتر باشد بگویم من او را تحمل کردم. در دوران یک ماهه نامزدی، او چهره بسیار مثبتی از خود نشان داده بود اما بعد از جاری شدن خطبه عقد، نقاب از چهره برداشت. رسول بر خلاف حرف‌های شیرینی که می‌زد، آدم بد ذاتی بود. نسبت به همه چیز و همه کس سوءظن داشت. فکر می‌کرد تمام دنیا کمر به نابودی او بسته‌اند. بجز پدر مادرم با هیچ کدام از دوستان و فامیل حق رفت و آمد و یا حتی ارتباط تلفنی نداشتم. ای کاش اخلاق گند او به همین مورد ختم می‌شد. رسول آدم هدفمندی نبود. وسواس فکری او به حدی بود که محال بود تصمیم قاطعی بگیرد و کاری را به سلامت به انجام برساند. همیشه مردد و دودل بود. می‌گفت: "به آینده این زندگی مشترک هم شک دارم. از کجا معلوم که تو، من رو رها نکنی؟!" به هر حال من و رسول از هم جدا شدیم و من به خانه پدری‌ام برگشتم. فکر می‌کردم آنها مرا درک کنند اما برخورد خانواده‌ام آنقدر بد و تحقیرآمیز بود که از طلاق پشیمان شدم. با خودم گفتم کاش در خانه رسول می‌ماندم. آنجا حداقل فقط با او طرف بودم اما اینجا باید نگاههای سرزنش آلود و طعنه‌ها و متلک‌های پنج نفر دیگر را هم تحمل کنم. آنها از سر دلسوزی حرف‌هایی می‌زدند و کارهایی می‌کردند که شدیدا عذابم می‌داد. برای اینکه خودم را از آن فضای غیردوستانه نجات بدهم به دایی‌ام که همه از او حرف شنوی داشتند، پناه بردم و از او خواستم کار مناسبی برایم پیدا کند تا ساعاتی را بیرون از خانه بگذرانم. دو ماه بعد با پادرمیانی او پدرم رضایت داد که در یک شرکت خصوصی به عنوان منشی مشغول به کار شوم. همین که صبح زود از خانه بیرون می‌آمدم و غروب برمی‌گشتم روحیه‌ام کلی عوض شده بود. در اداره سرم به کار خودم گرم بود و سعی می‌کردم کسی سر از کارم درنیاورد و از گذشته‌ام و ماجرای طلاق با خبر نشود. می‌دانستم که بعضی‌ها رفتار خوبی با یک زن مطلقه ندارند. همکاران خوبی داشتم، البته یکی دو نفر از آنها خیلی کنجکاو بودند. از آن دسته افرادی که دوست دارند شجره نامه آدم را بدانند اما من به قول معروف زیاد به آنها میدان نمی‌دادم.



"بیژن" از کارمندان با شخصیت و مودب شرکت بود که در قسمت کارگزینی کار می‌کرد. او هفته‌ای سه، چهار بار پسرش "جاودان" را با خودش به شرکت می‌آورد. حدس می‌زدم که از زنش جدا شده و سرپرستی بچه به او سپرده شده است، اما هرگز رویم نشد که این موضوع را از او بپرسم. جاودان خیلی با من جور بود و مدام به اتاق من می‌آمد. او باعث شد که من و بیژن به هم نزدیک شویم. محور حرف‌هایمان شیرین کاری‌های جاودان بود. بیژن می‌گفت: "جاودان خیلی باهوشه. اگه زمینه رشد فکریش فراهم بشه و توی یه محیط مناسب تربیت بشه، از استعدادهای درخشان خواهد بود." من و جاودان طوری بهم عادت کرده بودیم که اگر یک روز همدیگر را نمی‌دیدیم دلمان برای هم تنگ می‌شد. گاهی برای دیدن جاودان بیرون از اداره قرار می‌گذاشتیم. می‌دانستم این کار ممکن است برای یک زن مطلقه حرف و حدیث‌های زیادی به دنبال داشته باشد اما آنقدر به جاودان وابسته شده بودم که به این چیزها فکر نمی‌کردم. بیژن که متوجه علاقه بیش از حد من به پسرش شده بود، یک روز با مقدمه چینی فراوان گفت: "اگه مادر جاودان مثل تو مهربون و دلسوز بود، هیچ وقت اونا رو از هم جدا نمی‌کردم." سپس حرف دلش را بر زبان آورد: "احساس می‌کنم تو می‌تونی مادر خوبی برای جاودان باشی... البته شاید توقع بی‌جایی باشه..." می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. بنابراین حرفش را بریدم و صادقانه گفتم: "من مطلقه‌ام... درست مثل شما یه ازدواج ناموفق داشتم." چشم‌های بیژن از خوشحالی برق زد. نفس عمیقی کشید و گفت: "راستش، من هنوز مادر جاودان رو طلاق ندادم. در واقع در شرف جدایی هستیم. البته من و اون جدا از هم زندگی می‌کنیم، اما به هر حال شرعاً و قانوناً زن و شوهریم و اسم اون هنوز توی شناسنامه منه." فکری کردم و گفتم: "خانواده‌ام خیلی سختگیرن. اگه با ازدواج من با کسی که صاحب یه بچه‌ست و می‌خواد با اون زندگی کنه کنار بیان، محاله قبل از جدایی رسمی تو و زنت به ازدواج ما رضایت بدن." بیژن دمغ شد و افسوس خورد که چرا سهل انگاری کرده و پیش از این تکلیف زن اولش را روشن نکرده است. چند روز بعد وقتی در اداره مرا دید، آهسته گفت: "اگه به خانواده‌ت بگیم من زنم رو طلاق دادم، قبول می‌کنن؟" سرم را پایین انداختم و گفتم: "قبول می‌کنن اما من دوست ندارم بهشون کلک بزنم. همین جوری هم از چشمشون افتادم، وای به حال اینکه..." بیژن صدایش را پایین‌تر آورد و گفت: "نترس. هیچ مشکلی پیش نمیاد. اگه بخوایم صبر کنیم تا حکم طلاق صادر بشه، ممکنه اتفاقاتی بیفته که من و تو رو از هم جدا کنه." بزرگترین اشتباهم این بود که شتابزده تصمیم گرفتم و پیشنهادش را پذیرفتم و به دروغ به خانواده‌ام گفتم که بیژن و همسرش از هم جدا شده‌اند.

***

چند ماه از ازدواج من و بیژن می‌گذشت اما او هنوز درخواست طلاق نداده بود. البته همسرش از ازدواج ما باخبر بود، یعنی خودش اجازه داده بود که بیژن دوباره ازدواج کند. هفت ماه از ازدواجمان می‌گذشت. هر بار به بیژن می‌گفتم: "چرا این دست و اون دست می‌کنی؟" می‌گفت: "ناراحت نباش. همه چیز درست میشه." بعد از ازدواجم از کارم استعفا دادم و در خانه ماندم تا جاودان را بزرگ کنم. واقعاً او را دوست داشتم، اما از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، از اینکه می‌دیدم جاودان حلقه‌ای است که بیژن را به زن اولش متصل می‌کند، کم کم احساس بدی نسبت به او پیدا کردم. با خودم می‌گفتم اگر او نبود بیژن زودتر از زن اولش دل می‌کند. این احساس بعد از به دنیا آمدن دخترم بیشتر شد. آنقدر حساس شده بودم که اگر بیژن کمی بیشتر به جاودان توجه می‌کرد، اعتراض می‌کردم و با ناراحتی می‌گفتم: "بیژن، چرا به دخترمون کم محلی می‌کنی؟" و او هر بار قسم می‌خورد که هر دو فرزندش را به یک اندازه دوست دارد. من اما به این قانع نبودم و می‌گفتم: "تو باید دخترمون رو بیشتر دوست داشته باشی چون حاصل عشق من و توست." لجاجت من، بیژن را که اوایل خونسردانه با این موضوع برخورد می‌کرد، لجوج و کم تحمل کرد. اختلافات من و بیژن روز به روز بیشتر می‌شد و من جاودان را مسئول همه این نابسامانی‌ها می‌دانستم. بنابراین تمام دق دلی‌ام را سر این بچه شش ساله خالی می‌کردم. بیژن با دلخوری می‌گفت: "چرا دیوونه بازی در میاری؟ این بچه مگه چه گناهی کرده که تا حد مرگ کتکش می‌زنی؟" وقتی تعصب و حساسیت بیژن را

برای اینکه خودم را از آن فضای غیردوستانه نجات بدهم به دایی ام که همه از او حرف شنوی داشتند، پناه بردم و از او خواستم کار مناسبی برایم پیدا کند تا ساعاتی را بیرون از خانه بگذرانم

نسبت به جاودان می‌دیدم، بیشتر لجم در می آمد و روز بعد بیشتر اذیتش می کردم. گاهی به شدت دلم برایش می‌سوخت اما مخصوصاً او را می‌زدم تا عرصه را بر بیژن تنگ کنم. با خودم می گفتم: "تا زن اولت رو طلاق ندی، همین آش و همین کاسه‌ست." همسر اول بیژن به حالت قهر به خانه پدرش رفته بود. نمی‌خواست با بیژن زندگی کند اما طلاق هم نمی‌خواست. گفته بود: "مگه می‌خوام دوباره شوهر کنم که طلاق بگیرم؟ بیژن هم هروقت دلش خواست دوباره می‌تونه ازدواج کنه." تصور اینکه بیژن برای ادب کردن زنش با من ازدواج کرده باشد دیوانه‌ام می کرد. یک روز که خیلی از دست بیژن و بی‌اعتنایی‌هایش عصبانی بودم، چنان با بطری نوشابه توی سر جاودان زدم که سرش شکست. دستپاچه شدم و او را به کمک همسایه‌ها به نزدیک‌ترین بیمارستان رساندم. او بیهوش شده بود. سرش دوازده تا بخیه خورد. سی تی اسکن نشان داد که دچار خونریزی مغزی شده. بیژن از من شکایت نکرد اما زن اولش که ماجرا را فهمید از من شکایت کرد. می گفت: "اگه بلایی سر بچه‌م بیاد تا تو رو بالای چوبه دار نفرستم، آروم نمی گیرم." از شانس و اقبال من خدا رحم کرد و جاودان به هوش آمد و قضیه به خیر گذشت، اما شکایت از من همچنان بر قوت خودش باقی بود. در بدن جاودان آثار ضرب و جرح به چشم می‌خورد که نشان می‌داد قبلاً توسط من تنبیه شده است. دادگاه مرا به پرداخت دیه و تحمل سه ماه حبس محکوم کرد. بیژن می گفت: "من تو رو دوست دارم. اگه قول بدی جاودان رو اذیت نکنی، هر طور شده زن اولم رو طلاق میدم." حرف‌های بیژن دلگرمم می کرد. راهی زندان شدم. پدرم از غصه سکته کرد و گوشه خانه افتاد. برای خانواده‌ام این که ببینند دختر جوانشان گوشه زندان افتاده است، قابل قبول نبود و آن را رسوایی بزرگی می‌دانستند. روزهای زندان، سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بود اما به امید آینده‌ای روشن آن را پشت سر گذاشتم. وقتی آزاد شدم، هیچ کس به استقبالم نیامد. به بیژن تلفن زدم و گلایه کردم. بهانه‌های جورواجور آورد. لحنش سرد و غیردوستانه بود. یک هفته پس از آزادی‌ام به سراغم آمد و گفت: "طلاق بهترین راهه. من دوستت دارم اما می‌دونم که تو و جاودان نمی‌تونین با هم بسازین. بعدشم، زن اولم سر عقل اومده به خاطر جاودان..." با غیظ گفتم: "پس آینده دخترمون چی میشه؟" جوابی نداشت که بدهد. خیلی تقلا کردم که طلاق نگیرم. دومین طلاق حیثیت مرا بدجوری زیر سوال می‌برد. اما دلم نمی‌خواست عشق و محبت را از بیژن گدایی کنم و منت او را بکشم.

گیاهان و دارو



فریدون پهلوان

درمان خستگی از دیدگاه طب سنتی

خستگی به احساس کوفتگی و رنج اطلاق می‌شود و می‌تواند زودگذر یا مزمن باشد. خواب و استراحت کمتر و کار بیش از حد، نتیجه‌اش خستگی زودگذر و موقتی می‌شود و این معضل با استراحت کافی قابل درمان است. خستگی مزمن نتیجه عوامل گوناگونی است، مثلاً افراد وسواسی، کمال گرا، عصبی و هیجان زده که تا پایان یافتن مسئولیت محوله خوابشان همیشه مختل می‌شود، در نتیجه همیشه خسته هستند. علتِ اصلی خستگی، کاهش نیروی حیاتی به دلایل عادات غذایی غلط و دیگر تدابیر مهم است که قادر نمی‌باشند خون مفید را به سلول‌ها برسانند. مثلاً استفاده همیشگی از غذاهای فرآوری شده، کنسرو شده و دارای مواد نگهدارنده اثرات مخربی را بر کل بدن می گذارد و به واسطه کمبود این ویتامین‌ها و مواد مغذی و معدنی مفید، میزان عصبانیت و خستگی دائمی بیشتر می‌شود. در کم خونی، اکسیژن به میزان کمی به بافت‌ها می‌رسد، در نتیجه انرژی نمی‌تواند به طور طبیعی تولید شود و زمینه‌های خستگی همیشگی و افسردگی روانی می‌شود. فقر آهن و ویتامین ب ۱۲ از عوامل کم خونی است که تولید خستگی دائم می کنند. بی‌خوابی یا کمبود خواب نیز می‌تواند یکی از علت‌های خستگی شدید باشد. خواب ناشی از قرص‌های خواب‌آور و داروهای شیمیایی دیگر خستگی را از بین نمی‌برند، انگل‌های روده‌ای، فشار خون پایین، اُفت قند خون و هر نوع عفونتی در بدن، آسیب‌های کبدی، کم کاری تیروئید می‌توانند هر کدام از عوامل خستگی باشند. فشارهای روحی و روانی و استرس بیش از حد نیز از عوامل ایجاد خستگی هستند و افراد بسیار حساس و عصبی و تحریک پذیر از خستگی دایمی رنج می‌برند.

درمان خستگی

علاوه بر تدابیر مهم دیگر، تغذیه مناسب در دوران خستگی بسیار حیاتی است. مطالعات نشان داده، افرادی که میان وعده‌های مختصر می‌خورند، از خستگی و عصبانیت کمتری رنج می‌برند و در کارهایشان موفقتر هستند. میان وعده‌هایی که از میوه‌های تازه یا خشکبار، آب میوه‌ها یا سبزیجات تازه، سبزیجات خام یا چاشنی‌های کوچکی از نان غلات کامل تشکیل شده باشند. با خوردن این میان وعده‌ها، انرژی لازم به بدن تامین می‌شود.

یک رژیم غذایی مطلوب عبارت است از:

۱- دانه‌ها، آجیل و غلات

۲- سبزیجات

۳- میوه‌ها

هر گروه غذایی باید بخش عمده‌ای از یکی از سه وعده غذا را فراهم کند. یک راه عالی برای مصرف دانه‌ها، حبوبات، غلات و جوانه‌ها، خام خوردن آنهاست. مصرف خام این مواد، ارزش غذایی را افزایش می‌دهد و بسیاری از ویتامین‌های جدید را تولید می کند. اگر اینها به کمک غذاهایی از قبیل شیر، روغن‌های سبزیجات تصفیه نشده از قبیل زیتون، کنجد و عسل استفاده شوند، کلیه ویتامین‌های لازم جهت جلوگیری از خستگی‌های مفرط جذب بدن می‌شوند. مثلاً تمامی ویتامین‌های گروه ب (ب-کمپلکس) از اعصاب محافظت می کنند و انرژی بدن را افزایش می‌دهند. **غذاهای گیاهی سرشار از ویتامین** ب عبارتند از:

گندم و سایر غلات کامل و سبوس دار، سبزیجات برگدار سبز، سبوس برنج، شیر، آجیل، موز، مخمّر، حبوبات و نخود



استفاده از مواد معدنی، بخصوص پتاسیم برای محافظت در برابر خستگی ضروری است. سبزیجات برگدار سبز خام سرشار از این ماده معدنی هستند. کلسیم برای آرامش ضروری است و در موارد بی‌خوابی و فشارهای روحی-روانی که هر دو آنها به خستگی منجر می‌شوند، بسیار مفید است، علاوه بر اینها "سدیم" و "روی" نیز در درمان خستگی مفید و سودمند هستند.

آب سبزیجات خام، به ویژه آب هویج، به طور جداگانه و یا در ترکیب با آب چغندر و خیار در غلبه بر خستگی بسیار ارزشمند است، مثلاً در تهیه نیم لیتر از این معجون، با رعایت نسبت‌های ۳۰۰ سی سی آب هویج، ۱۰۰ سی سی از آب چغندر و ۱۰۰ سی سی آب خیار نتیجه خوبی حاصل می‌شود.

مصرف مسکن‌ها، آسپرین و غیره انرژی را کاهش داده و نیز نوشیدن قهوه یا الکل، خوردن مواد قندی و شیرینی، به طور موقت انرژی را افزایش می‌دهند و پس از مدتی کوتاه، انرژی سیر نزولی را طی می کند و حال شخص بدتر از قبل می‌شود.

زندگی به قدری کوتاه است که بعضی فقط به انجام کارهای ضروری خود می‌رسند

● فورد مدفاکس

مهری سادات صفوی

شهاب حسینی: پول تبلیغات را صرف خیریه کردم

شهاب حسینی بازیگر توانایی است، اما همه هنر او محدود به جلوی دوربین و نقش آفرینی در فیلمها و سریال‌ها نمی‌شود. او دغدغه‌های دیگری هم دارد و بخشی از عمر و وقتش را صرف این دغدغه‌ها می‌کند. حسینی به نخستین فیلمش راه هم در مقام کارگردان ساخته، در سال ۱۳۹۴ حجم فعالیت‌های جانبی‌اش را در حوزه‌های مختلف بالا برد. هم خیریه راه انداخت و هم با حضور در شهر فرش امکانی را برای فیلمسازی چهره‌های جوان فراهم کرد. با او که به خاطر فیلم "آشغال‌های دوست‌داشتنی" عطای مشاور دبیر جشنواره فیلم فجر بودن را به لقای آن بخشید، درباره این وجه از کارش مصاحبه‌ای کرده‌ایم که می‌خوانید:

*** ۹۴ متفاوت ترین سال برای شهاب حسینی بود. خیلی تغییر دیدیم، در واقع پر کارترین سال شما بود. از بازی در چند فیلم و تهیه کنندگی و سرمایه گذاری تا شروع فعالیت در خیریه...، چطور شد که این حجم از فعالیت جانبی را در سینما شروع کردید؟**

** مثل هر آدمی دلم می‌خواست از مراحل مختلف کاری عبور کنم. یک جایی می‌رسد که باید محدودیت را از میان برداری تا به فعالیت‌هایت توسعه دهی. می‌خواستم فعالیت‌های زیربنایی‌تر داشته باشم. همیشه احساس می‌کنم اگر خدا این لطف را به من داشته است و در سرنوشتم این‌طور قرار داده که نامی از من شناخته شود، باید زکاتی هم داشته باشد. اینکه من بروم فیلم‌های مختلف بازی کنم، یکجا موهایم را بور کنم، یکجا از ته بزنم، یکجا ریش بگذارم، یکجا نگذارم و... به تعالی نرسیده‌ام. باید زکات اقبالی که دارم را به نوعی ادا کنم. تا امروز چند طرح داشتم که هنوز همراهی برایش پیدا نکردم که به یک حرکت تبدیل شود. تا چند سال پیش از دستمزد بازیگران پنج درصد مالیات کم می‌شد. بعد مشمول معافیت مالیاتی شدیم. در این خصوص ایده‌ای را برای انجمن بازیگران بردم و گفتم درست است که پنج درصد مالیات ما بخشیده شده است ولی ما سال‌ها عادت داشتیم که آن را پرداخت کنیم. چه فرقی می‌کند، به‌جای اینکه آن را به‌عنوان مالیات پرداخت کنیم، یک صندوق برای حمایت از بازیگران سالخورده، گرفتار، یا نیازمند تاسیس کنیم و آن پول را به صندوق دهیم.

*** این پیشنهاد مربوط به چه سالی است؟**

** همان اوایل که ما از مالیات معاف شدیم، یعنی هفت، هشت سال پیش. اما با پیشنهادم موافقت نشد. کسی حاضر نشد از پنج درصد دستمزد خودش به نفع همکارانش بگذرد. ایده دیگری سه، چهار سال پیش مبنی بر ایجاد مراکز مشاوره هنری در شاخه‌های مختلف مطرح کردم. می‌دیدم که افراد علاقه‌مند به بازیگری بسیار زیادند و بازار سوءاستفاده از دختر و پسرهای جوان داغ است. ما همه جور مرکز مشاوره داریم، مرکز مشاور خانواده، اعتیاد، تحصیلی و... یک مرکز مشاوره تحت نظارت انجمن بازیگران راه بیندازیم که اعضاء انجمن موظف باشند در ازای گرفتن حق ویزیت، علاقه‌مندان، جوان‌ها، دانشجویان و... را مثل مرکز مشاوره، راهنمایی کنند و بر اساس توانایی هر شخص راه و چاه را از همان اول به آنها نشان دهد. وقتی این را مطرح کردم، آقای خمسه به من گفتند که فکر کنم باید این کار را تنهایی اجرا کنی.

*** این شد که خودتان دست به کار شدید و یک خیریه راه اندازی کردید؟**

** نمی‌توانم بگویم که من این خیریه را شخصاً راه انداختم. با خانواده و دوستانم تیمی تشکیل دادیم و با همفکری فعالیت‌های خیرخواهانه را شروع کردیم. هدف ما از این خیریه جمع کردن اعانه نیست. کارهایی از نظر اقتصادی انجام می‌دهیم که سود آن به نفع کودکان سرطانی خیریه مهیار خواهد بود. ما انجمن‌های خیریه سرطانی بسیاری داریم که خیلی خوب کار کردند و آنقدر معروف شدند که همه فقط به آنها کمک می‌کنند. اما مگر یک بیمارستان می‌تواند همه کودکان مبتلا به سرطان ایران را پوشش دهد؟ بیماران دیگری هم هستند که تحت پوشش این خیریه‌های معروف نیستند. به هر حال ما اولین نفر نیستیم که این کار را می‌کنیم و قاعدتاً آخرین نفر هم نخواهیم بود ولی من فکر می‌کنم "به عمل کار برآید به سخنرانی نیست". گفتن خوب است و اگر کسی می‌تواند حرکتی انجام دهد، خوب‌تر است. من خودم را در وقت بیکاری موظف می‌کنم که بروم با شهرداری و یا وزارت علوم صحبت کنم تا فضایی را در جهت تاسیس مدارس هنری، برای بچه‌های بی‌سرپرستی که از سلامت جسمانی برخوردارند در نظر بگیرند. این‌طوری بار بهزیستی هم کم می‌شود. بهزیستی هم توانش را بگذارد برای بچه‌هایی که استثنایی هستند.

*** اجرای تصمیم عجیب و غریبتان در مورد شکل همکاری با شهر فرش از کجا آمد؟ تبلیغات لازمه هر برندی است، شما تبلیغات متفاوتی را وارد این حوزه کردید که با کارآفرینی و کمک به چرخه گردان سینما همراه بود.**

** راستش من هیچ برنامه خاصی برای خرج کردن این پول نداشتم. ولی احساس می‌کنم با یک مدیریت درست همه می‌توانند در این موقعیت ذی‌نفع شوند. ما برای هر حرکتی به نیروی انسانی احتیاج داریم، وقتی چنین سرمایه‌ای برای تبلیغات متفاوت یک برند در نظر گرفته می‌شود، می‌توان با آن اشتغال‌زایی کرد. در هر فیلم سینمایی که کلید می‌خورد حداقل پنجاه نفر مشغول به کار می‌شوند، در جهت رشد فرهنگ سرمایه‌ای می‌آید و درست تقسیم می‌شود. یکی از فیلم‌های سینمایی که ما برای شهر فرش کار کردیم، "برادرم خسرو" ساخته احسان بیگلری است که در جشنواره فجر امسال بسیار مورد توجه قرار گرفت و در رشته بهترین کارگردانی هم کاندید شد. فیلم خورشید نیمه شب اثر دیگری است که خودم آن را تهیه کردم و جوانان زیادی اولین تجربه سینمایی‌شان را با آن تجربه کرده‌اند. برای فیلم "چهارشنبه" ساخته سروش محمدزاده هم در حال مذاکره هستیم که خودم هم در آن بازی کردم، محمدزاده برای این فیلم که از چند روز دیگر اکران می‌شود، از جشنواره فیلم فجر جایزه بهترین کارگردانی بخش هنر و تجربه را گرفت. آرمان درویش هم چهره جدیدی است که در این فیلم معرفی می‌شود. این اتفاق‌ها و ساخته شدن چند اثر هنری به قدری حس خوبی در من ایجاد می‌کند که اگر الان در حسابم چند میلیارد پول بود، چنین حسی نداشتم. دغدغه اشتغال نباید فقط در حوزه فرهنگ باشد. بزرگترین مشکل خیلی از مردم ما اشتغال خود یا فرزندانشان است. هر کسی باید تلاش کند در راه حل این قبیل مشکلات به وسع خود تاثیرگذار باشد. مثلاً یک هنرمند می‌تواند به هر شکلی که امکان‌پذیر بود دست کم از اعتبار خود برای اشتغال‌زایی خرج کند.

*** از عوامل چند فیلم سینمایی شنیده‌ایم که بدون طلب دستمزد در آن فیلم‌ها بازی کردید. ظاهراً برای هر کدام هم هدفی داشتید و می‌خواستید هنرمندان جوان بتوانند کارشان را در سینما آغاز کنند و اثرشان دیده شود.**

** اتفاقاً این حرکت یک مقدار خودخواهانه هم هست. من هم برای آینده‌ام می‌خواهم سرمایه گذاری کنم اما همه سرمایه گذاری‌ها مالی نیست. اگر امروز از یک کارگردان خوش قریحه حمایت کنم، سال‌ها بعد وقتی خودم در سراشیبی بیفتم ممکن است آن کارگردان با یک فیلم مرا زنده کند. بده‌بستان است دیگر. من که رابین‌هود نیستم! به نظرم بازی با خیر است. وقتی که خیر را به جریان بیندازید حرکت می‌کند، می‌چرخد و دوباره به خودت برمی‌گردد. اصالت منابع انسانی برای من به هر چیزی ارجح بوده است. یکی از ناراحتی‌های من این است که معدن منگنز بیشتر از منابع انسانی ارزش دارد در حالی که همیشه نیروی انسانی باید وجود داشته باشد تا یک چیز با

انسان بودنی نیست، شدنی است
● دکتر شریعتی



وقتی که خیر را به جریان بیندازید حرکت می کند، می‌چرخد و دوباره به خودت برمی‌گردد. اصالت منابع انسانی برای من به هر چیزی ارجح بوده است. یکی از ناراحتی‌های من این است که معدن منگنز بیشتر از منابع انسانی ارزش دارد در حالی که همیشه نیروی انسانی باید وجود داشته باشد تا یک چیز با ارزش استخراج شود

ارزش استخراج شود. الان همه سینما را یک قلعه و یک دژ مستحکم غیر قابل نفوذ کرده‌ایم و فکر می کنیم هر کسی که در سینماست ممتاز است، آدم خاصی است و اگر نیست، آدم عامی است. اصلاً این طور نیست. سینما محصول سینماگر است. سینماگر محصول سینما نیست. به شدت اعتقاد دارم که هیچ انسانی بیخودی به دنیا نیامده است و هیچ کسی نیست که استعدادی نداشته باشد. اگر یک نفر می گوید که من کلاً آدم بی‌استعدادی هستم، حتماً خودش، خودش را هنوز نشناخته و آدم‌های اطرافش هم تلاش نکردند او را بشناسند. نمونه بارز آن جهان پیشرفته و تکنیکی و صنعتی است که با اصالت دادن به نیروی انسانی، همه توانایی‌اش را در راستای آن استفاده می کند و به آن "جهان سرمایه‌داری" می گویند. روی هنرمند سرمایه گذاری می کند و از آن بهره می‌برد. در دنیای امروز که سرمایه و پول حرف اول را در همه مناسبات می‌زند. باید متوجه باشیم که تربیت کردن نیروی انسانی درست می تواند برد دو طرفه باشد.

***ظاهرآ شما به اصطلاح دلی کار می کنید ولی تصمیم می گیرید! یعنی کاری را انجام می‌دهید که کنار آن حالتان هم خوب باشد. با یک نگاه به فیلم‌های کارنامه کاری شما و پیگیری کارهایتان کاملاً مشخص است که در فیلم‌هایی که بازی می کنید هم این شکل از تصمیم گیری را هم لحاظ می کنید. مثلاً فیلم امام حسین (ثارالله) را بازی می کنید، هم آشغال‌های دوست داشتنی. این شکل از کار ریسک نیست؟**

**فیلم امام حسین ثارالله هنوز سرمایه ساختش فراهم نشده و داریم برای آن تلاش می کنیم. وقتی یک محصول درباره انسانیت ساخته می‌شود، باید سعی کنیم نیمه پر قضیه را ببینیم. در مورد فیلم‌هایی که می‌خواهم بازی کنم، در وهله اول به این فکر می کنم که این اثر روی خودم چه تأثیری دارد. من همیشه اول به عنوان تماشاگر فیلمنامه را می‌خوانم و اگر احساس کنم که وسط فیلم از سالن بیرون خواهم آمد، سر آن کار نمی روم. من هم یکی از مردم هستم. بیست و پنج سال پیش یکی از همان مردمی بودم که در خیابان‌ها دیده می‌شوند، هیچ کس هم مرا نمی شناخت، هنوز هم همانم با این تفاوت که مردم من را می‌شناسند. مثلاً در سریال "تب سرد" نقش منفی بازی می کنم. نقش مردی که ورشکست شد و به جای اینکه غرور و تکبرش را در برابر پدرزنش کنار بگذارد و کمک بخواهد، طرح یک نقشه احمقانه را می‌ریزد و در آخر به تباهی مطلق می‌رسد. از طرفی سریال "شهید بابایی" را هم بازی می کنم به خاطر اینکه می‌دانم چه تأثیری دارد. این سریال یک بزرگوار و بزرگ نگر را نشان می‌دهد که نمی‌دانسته در تاریخ ماندگار خواهد شد. "آشغال‌های دوست داشتنی" را هم بازی می کنم به دلیل اینکه از وحدت و گفت و گو و تعامل حرف می‌زند. هیچ کس در نهاد خودش نمی‌پذیرد که جزو اقلیت است. همه "بودن" را حق خودشان می‌دانند و کسی نمی تواند این حق را از آدم سلب کند. ملیت چیزی است که با آدم دنیا می آید، مانند رنگ پوست و چهره. مهم اتحاد و کنار یکدیگر بودن در عین تفاوت سلیقه است. شما و بنده اعتقاد داریم که باید دنیا را بهتر کرد، ولی شما از منظر خودت حرف می‌زنی و من از منظر خودم حرف می‌زنم. ممکن است که ما اختلاف نظر صد درصد با هم داشته باشیم ولی هر دو یک هدف داریم. محسن امیر یوسفی در فیلمش یک نگاهی به گذشته می‌اندازد که در هر دوره تاریخی همواره یک تنش‌هایی بین سلیقه‌های مختلف وجود داشته است، اتفاقی که در همه کشورهای دنیا رایج و طبیعی است. تماشاگر عاقل است و شاهد این ماجراست، خودش می‌رود و فکر می کند و نتیجه درست را می گیرد. مردم خیلی باهوش هستند. فیلم به هیچ عنوان نخواسته است موج سواری کند، فیلم به هیچ عنوان مثل بعضی فیلم‌های دیگر از شرایط برای فروش بیشتر سوءاستفاده نکرده است. من فکر می کنم "آشغال‌های دوست داشتنی" در فیلم باید اجازه دفاع از خودش را پیدا می کرد، باید یک بار اجازه نمایش داده می‌شد. همه ما خطوط قرمزمان را می‌دانیم. همه ما ساکن یک خانه هستیم. با سلیقه‌ها و اشکال مختلف در کسوت آفریده می‌شویم و در نهایت انا لله و انا الیه راجعون... اگر خدای نکرده در یکی از شهرهای ایران زلزله بیاید، این پدیده طبیعی طرفداران طیفی را مستثنی قائل می‌شود؟ نه. زلزله که می آید از هر طیف و سلیقه‌ای را می‌برد. همانطور هم وقتی جنگ ایران - عراق اتفاق افتاد از همه اقشار جامعه، با هر اعتقاد و سلیقه‌ای برای دفاع از کشور رفتند. چرا ما نتوانیم به یک روشن‌اندیشی برسیم که بتوانیم با همدیگر تعامل کنیم؟

***فروشنده سومین فیلمی است که با اصغر فرهادی همکاری داشتید. این همکاری چطور شکل گرفت؟**

**درباره فیلم فروشنده باید بگویم من آقای فرهادی را دوست دارم، همین. به شخصیتش خیلی زیاد احترام می گذارم. ایشان به نظر من ورای همه توانایی‌های کاری و کارگردانی، انسان خوبی است. انسانی است که به موفقیت‌های بسیاری هم رسید. صبور است، خوددار است و بسیار در کنترل خشم خود تواناست. مطمئنم "فروشنده" هم فیلم خوبی می‌شود. این بار هم این شانس را داشتم که در کنار ترانه علیدوستی در فیلم ایشان بازی کنم.

***فکر می کنید فیلم فروشنده در ادامه موج موفقیت‌های فرهادی قرار می گیرد؟**

**حتماً همینطور خواهد شد. به خاطر اینکه اصغر فرهادی از نظر منش همان اصغر فرهادی است که من با او "درباره الی" را کار کردم. شما بازتاب گلدن گلوب و اسکار را اصلاً در او نمی‌بینید. این مسأله در فیلمسازی او هم نمود پیدا کرده است.

نمره منفی تلویزیون در نوروز

کتایون کیخسروی

چند روز قبل از تعطیلات وقتی فهرست پر و پیمان برنامه‌های شبکه‌های مختلف اعلام شد، می‌شد حدس زد که جام جمی‌ها امسال چیز خاصی در چنته ندارند و خیلی سخت بتوان بعد از پایان تعطیلات از مردم و مخاطبان تلویزیون رضایت و برآورده کردن انتظارات را شاهد بود.



یک - یک

از میان برنامه‌های ویژه سال تحویل آنچه علی ضیا و همکارانش در شبکه یک انجام دادند، اجرای حدود ۱۲ ساعت برنامه بود بدون اینکه وقفه‌ای در جریان پخش آن به وجود بیاید. در این میان دعوت از میهمان‌های بعضاً غیر تکراری، گفت‌وگوهای خودمانی با آنها و گنجاندن آیتم‌های قابل دیدن در این ویژه برنامه از خصوصیات برنامه یک - یک بود. در بین ویژه برنامه‌های سال تحویل و کاری که شبکه‌های سراسری و اصلی انجام دادند کار احسان علیخانی و شبکه سه ناامید کننده بود چرا که ویژه برنامه آنها در واقع اختتامیه سه ستاره بود و جذابیت زیادی نداشت. در شبکه دو هم احسان کرمی اجرای کار را برعهده داشت که آیتم‌های این برنامه مثل شبکه‌های دیگر چند بار در طول ایام تعطیلات پخش شد.

سریال‌هایی برای ندیدن!

در آخرین روزهای سال گذشته اعلام شد "دودکش ۲" راهی به کنداکتور تلویزیون پیدا نخواهد کرد و به دنبال این تغییر برنامه جابجایی‌هایی در سریال‌های تلویزیونی به وجود آمد. جدا از آنچه که از شبکه افق و شبکه تهران پخش شد، سه سریال شبکه‌های اصلی تلویزیون چنگی به دل نزد و مخاطبان را راضی نکرد. در عیدی که غیبت "**پایتخت**" و "**کلاه قرمزی**" خیلی‌ها را از نشستن پای تلویزیون ناامید کرده بود، "**بیمار استاندارد**"، "**زعفرانی**" و "**قرعه**" هیچ کدام نتوانست نمره قبولی بگیرد. در این سریال‌ها با وجود استفاده از بازیگران شاخصی مثل مهدی هاشمی، حمیدرضا آذرنگ، بابک حمیدیان، هدایت هاشمی و جواد عزتی نتیجه کار چیزی نبود که بتوان وقت برایش گذاشت و تا آخر تماشایش کرد چرا که همه سریال‌ها در محیط‌های بسته شهری می‌گذشت و داستان مشخصی نداشت. فضای غالب این سریال‌ها مطابق معمول مجموعه‌های طنز سال‌های اخیر با استفاده از بازیگران متعدد و دیالوگ‌های فراوان فوق العاده شلوغ شده بود تا مخاطب را بخندانند اما فقدان قصه و سیر داستانی مشخص در طول مجموعه باعث شد هیچ کس تا قسمت آخر پای این سریال‌ها ننشیند و غالب مخاطبان تلویزیون هر کدام تنها چند قسمت از آنها را جسته و گریخته تماشا کنند.

دورهمی و داستان کپی کاری‌هایش

بعد از اعلام برنامه‌های نوروزی همه منتظر تماشای کار تازه مهران مدیری بودند تا ببینند آیا سلطان خنده جام جم بعد از شکست تلخی که با "در حاشیه ۲" و کارهای اخیرش در شبکه نمایش خانگی خورد می‌تواند با این جنگ تازه و متفاوت قد راست کند یا نه؟ که البته جواب منفی بود. جدا از آنچه در خصوص کپی مو به موی دکور این برنامه از یک برنامه هندی مطرح شد و در شبکه‌های اجتماعی دست به دست چرخید، محتوای برنامه مدیری چیزی نبود که برای مخاطب تلویزیون ویژه و تماشایی باشد. هر چند مدیری و تصویر برداران برنامه‌اش بارها خنده‌های حضار را بعد از هر دیالوگ‌ها و مونولوگ بازیگران آیتم‌های طنز پخش می‌کردند تا نشان دهند برنامه‌شان چقدر جذاب و دیدنی است اما مثل همان آیتم‌های طنز غالب بخش‌های کمیک مدیری و بازیگران بخش‌های نمایشی مثل آنچه در "عطسه" و "شوخی کردم" "دیده بودیم هیچ کس را نمی‌خنداند.

نکته اینجاست که تا پیش از این تصور می‌شد مدیری به خاطر دور شدن از نویسنده‌های شاخصی مثل برادران قاسم خانی به ورطه سقوط افتاده اما فرزند تلویزیون در کار تازه و متفاوتش هم چیز تازه‌ای برای نشاندن مخاطب پای جعبه جادویی نداشت و باز هم نمره قبولی نگرفت.

جدا از انتقادها به کپی شدن دکور برنامه و جواب‌های مدیر شبکه نسیم و مهراب قاسم خانی به معترضان، از آنجایی که قرار بود مدیری کار متفاوتی ارائه کند این برنامه نکته دندان گیری نداشت و شاید تراشیدن بخشی از سبیل سروش صحت و موهای نیما فلاح در برنامه‌اش (که البته چندان اخلاقی و قابل دفاع هم نبود) وورود رضا یزدانی به صحنه با خودروی کلاسیک متفاوت‌ترین بخش‌های برنامه‌ای بود که البته شاید در قسمت‌های بعدی چیزهای بیشتری برای دیده شدن داشته باشد.

آنهایی که نمره قبولی گرفتند

بیشتر برنامه‌های تلویزیون در ایام تعطیلات نوروز همان برنامه‌های روتین طول سال بودند ضمن اینکه برخی هم با رنگ و جلای تازه و حتی تغییر نام برنامه‌شان سعی در ایجاد تفاوت و جذب مخاطب بیشتر داشتند که با توجه به ضعف محتوا این امکان فراهم نشد.

با این حال مطابق انتظار چند برنامه خوب و قابل دیدن جور تمام برنامه‌ها و مجموعه‌های ضعیف تلویزیون را کشید. برنامه "**خندوانه**" با دکور تازه و متفاوتش قبل از تعطیلات روی آنتن رفت و با مسابقه لباهنگ و دعوت از میهمان‌های متفاوت شامل خواننده‌هایی که در مورد لباهنگ میهمان‌ها نظر می‌دادند و خانم‌های بازیگری که با هم رقابت می‌کردند، به علاوه حضور مستمر جناب خان در برنامه، "خندوانه" را به جذاب‌ترین برنامه تعطیلات تبدیل کرد که مثل سال گذشته مخاطب خود را راضی نگه داشت.

غیر از این، برنامه **شب کوک** هم که از شبکه نسیم پخش می‌شد جزء برنامه‌های پر بیننده نوروزی بود که در بخش‌های پایانی جذاب‌تر دنبال شد. مطابق انتظار برنامه "**صدبرگ**" که با اجرای منصور ضابطیان در شبکه چهار روی آنتن رفت، جزء خوب‌های تعطیلات بود. گفت‌وگوهای جذاب و بخش‌های متفاوت این برنامه که چیزهای تازه‌ای در خود داشت نشان داد می‌شود مثل برنامه سبد (شبکه بازار) و رادیو هفت (شبکه آموزش) در شبکه‌های دیگر هم مخاطب جمع کرد.

همچنین بازگشت رضا رشیدپور با گفت‌وگوهای ویژه‌اش که در شبکه اینترنتی آپارات گرفته بود باعث شد تا شبکه سه هم یک برنامه نسبتاً جذاب و قابل دیدن به نام صفر - صفر داشته باشد که می‌شد یک ساعت برایش وقت گذاشت. هر چند حاشیه‌های پیش آمده برای او بعد از گفتن شوخی روز سیزده باعث شد که اعلام کند عطای فضای مجازی را به لقایش خواهد بخشید.

"عباس کیارستمی "سرطان نداره

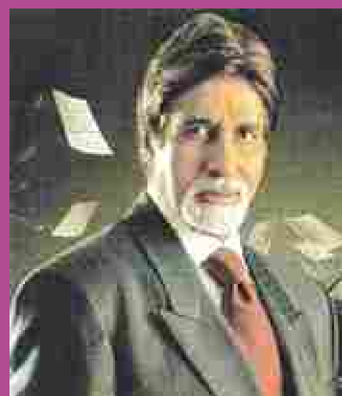


معــاون درمان دانشــگاه علــوم پزشــکی ایران و سرپرســت تیم درمان عباس کیارســتمی با بیان اینکه طبــق آخرین پاتولوژی تاکنون بیماری ســرطان برای وی گزارش نشده است، گفت: خوشبختانه حال عباس کیارستمی رو به بهبود و در حال خروج از وضعیت بحرانی اســت. دکتر رضا پایدار درباره آخرین وضعیت عباس کیارســتمی، کارگردان، تهیه کننــده و فیلمنامه نویس کشــورمان که چندیســت اخبار بیماری او در رسانه ها دســت به دست می شــود، گفت: وزیر بهداشت در این زمینه دســتور دادند که عده ای از اســاتید مجرب، کار درمان این کارگردان ارزنده کشورمان را پیگیری کنند.

بر این اساس جلسه ای با حضور دکتر حریرچی، قائم مقام وزیر بهداشت، دکتر فاضل، جراح عروق و استاد دانشگاه شــهید بهشتی، دکتر ظفرقندی، جراح دانشگاه تهران و... برگزار و مسائل درمان کیارستمی بررسی شد.

گفتنی است که در سیزدهم نوروز ۹۵ دکتر سید حسن هاشمی وزیر بهداشت، درمان و آموزش پزشکی به همراه دکتر حاجی میر اســماعیل، رئیس دانشگاه علوم پزشکی ایران و دکتر پایدار معاون درمان دانشــگاه ایران بازدید سرزده ای از کیارستمی در بیمارستان جم داشتند. همچنین تیم نظارتی از ســوی دانشــگاه علوم پزشــکی ایران برای بررسی روند درمان عباس کیارستمی، فعال هستند.

پیشنهاد کاندیداتوری به آمیتا باچان



رهبر ســابق حزب "ســاماجوادی" هند اعلام کرد نخست وزیر این کشور قصد دارد آمیتا باچان، بازیگر سرشناس بالیوود را برای ســمت رییس جمهوری آتی هند معرفی کند. این در حالی اســت که این بازیگر سرشــناس اعلام کرده خود را در حد ریاســت جمهوری نمی داند. رییس جمهوری کنونی هند "پراناب موخرجی" اســت که در ژوئیه ۲۰۱۲ و برای یک دوره پنج ساله روی کار آمد.

رهبر سابق حزب ساماجوادی هند تصریح کرد که آمیتا باچان را به نارندرا مودی، نخست وزیر این کشور پیشنهاد کرده تا به عنوان رییس جمهوری آینده هند فعالیت کند. این بازیگر سرشناس هندی اکنون سفیر گردشگری گجرات اســت. این بازیگر سرشــناس در واکنش به انتشــار این اخبار گفت: من از این خبر بســیار خوشحالم اما در حد پذیرش چنین پســتی نیســتم. آمیتا باچان در ســال ۱۹۸۴ نیز در انتخاباتی برای کنگره شرکت کرده و پیروز شده بود اما پس از سه سال از سمتش استعفا کرد.

تلاش ارشاد برای لغو ممنوع الکاری شجریان

مدیر کل دفتر موسیقی اعلام کرد؛ تمام تلاش خود را برای برداشــتن موانع فعالیت محمدرضا شجریان می کند تا آثار او به دست مخاطبانش برسد.

پــس از انتشــار فایــل تصویــری تبریک عید توســط محمدرضا شــجریان و اعلام بیماری اش، موج تازه ای در واکنش به ممنوع الکاری این اســتاد آواز آغاز شــد. هرچنــد جبهه گیری های مردمی و رســانه ای به ممنوع الکاری شــجریان به یکباره شــدت گرفت اما نهایتاً منجر بــه واکنش هایی از سوی صداوسیما و وزارت ارشاد شد. در ایام نوروز صداوسیما از وضعیت سلامتی محمدرضا شجریان خبر داد و درباره برنامه های هنری این اســتاد آواز در ایــران گفت. پس از آن هم وزیر ارشــاد در پیامی برای محمدرضا شــجریان آرزوی سلامتی کرد. در کنار این مســائل خبری که در شــبکه های اجتماعی دست به دست می شد، اقدام ارشاد برای انتشار آثار محمدرضا شجریان و برگزاری کنسرت وی بود.

۱۴ فروردیــن فــرزاد طالبــی پــس از دو دوره سرپرستی دفتر موسیقی، سرانجام از سوی وزیر ارشاد به عنوان مدیر کل این دفتر انتخاب شــد. او در اولین گفت وگــوی خود درباره وضعیت فعالیت شــجریان وانتشــار آثار او گفت: مــا تمام تلاش خود را خواهیم کرد که موانع فعالیت اســتاد شجریان برداشته شود و مخاطبان امکان دسترســی به آثار ایشــان را داشته



باشــند. محمدرضا شــجریان از ســال ۸۸ تا کنون هیچگونه فعالیتی در فضای رســمی موسیقی کشور نداشــته و صدا و تصویر او نیز از صداوســیما پخش نمی شود. آیا بیماری استاد آواز ایران باعث می شود که موانع فعالیت های او برداشته شود؟

خاکسپاری گرانقیمت شوهر سلین!



صبح ۲۲ ژانویه گذشته بود که خانواده "رُنه آنجلیل" شوهر "سلین دیون" مراسم خاکسپاری او را در مونترال کانادا برگزار کردند. آنجلیل ۷۳ ساله که بر اثر سرطان درگذشت، به دلیل تلاش هایش برای شناخت کِبِک در سراسر دنیا، شایسته برگزاری مراسم خاکسپاری ملی شناخته شد و مقامات این منطقه هزینه مراسم او را بر عهدهِ گرفتند. دو ماه بعد از آن تاریخ، رسانه ها ریز هزینه های مراسم خاکسپاری آنجلیل را فاش کردند و باعث جنجال های بسیاری شدند.

روزنامه ها نوشته اند که موسسه سلین دیون و رنه آنجلیل، فاکتوری بالغ بر ۷۰۰ هزار دلار کانادا - معادل ۴۷۵ هزار یورو - برای مقامات کبکی فرســتاده اند. این صورتحســاب ۱۰ برابر بیشــتر از همه مراسم ملی است که تاکنون برگزار شــده اســت. به عنوان مثال مراســم خاکسپاری "ژان بلیوو" بازیکن هاکی برای مقامات ۶۰ هزار دلار آب خورده است. با این حال یک ســخنگوی مقامات کبک به خبرگزاری فرانســه گفته اســت که دولت کبک تصمیم گرفته است که مبلغ درخواستی خانواده سلین دیون را پرداخت نکند و همان مبلغ مرسوم یعنی حدود ۵۰ هزار دلار را بر عهده بگیرد.



قلبِ نادان صاحبش را می‌کشد

جاده در بهار غرق بود. فرامرز، راننده سواریِ شمال تهران گازش را گرفته و از میان هوایی که بوی شکوفه‌های گوناگون می‌داد، می‌گذشت. فرامرز که جوانی شنگول بود، ترانه‌های شاد گذاشته بود و از اول سفر سعی می‌کرد با شیده که مسافر صندلی جلو بود، سرِ حرف را باز کند. تا نیمه راه شیده بی‌محلی کرد و سرش در گوشی خودش بود اما سرانجام تاب نیاورد و به راننده گفت نامزد دارد و به تهران که برسد، نامزدش دنبالش می‌آید. همین دو سه جمله، به راننده فرصت داد شیده را به حرف زدن وادار کند. شیده برایش تعریف کرد که نامزدش تهرانی است و در خیابان فردوسی صرافی معتبری دارد. و دیگر همین طور تا تهران با هم حرف زدند. وقتی که به مقصد رسیدند، فرامرز ساک شیده را به او داد و گفت: "انگار نامزدت نیومده." شیده گفت: "خودم خبر داشتم چون نیم ساعت پیش اسمس زد که براش مشتری خارجی اومده. گفت دربست بگیرم برم پیشش." فرامرز گفت: "ببین! من خودم قصه‌نویسم. واسه من قصه نباف. تو نامزد نداری." شیده گفت: "وا؟ چرا دروغ بگم؟ نامزد دارم اونم چه نامزد گلی!" فرامرز گفت: "کارتم رو میدم بهت. اگه رفتی و دیدی نامزد نداری، هر وقت بهم زنگ بزنی، خودم نامزدت میشم." شیده کارت را گرفت و در کیفش انداخت و گفت: "به همین خیال باش!" و سمت ایستگاه بی.آر.تی رفت.

این شیده دختری ۲۷ ساله بود که به بهانه پیدا کردن کار به تهران آمده بود تا شهرام را ببیند. شهرام جوانی ۲۴ ساله بود که در راسته فردوسی یکی از دلال‌های کوچک ارز بود. یک ماه پیش شیده در دنیای مجازی با او آشنا شده بود. حالا شیده به دیار حبیب آمده بود تا او را ببیند و همدیگر را از نزدیک محک بزنند. شیده بسی امیدوار بود که شهرام از او خوشش بیاید و در تعطیلات نوروز عقد کنند. او چنان مطمئن بود که غیر از ازدواجِ سریع‌السیر، گزینه دیگری در ذهنش نبود شاید هم حق داشت زیرا از دومین روز آشنایی که شهرام عکس شیده را دیده بود، شیده را به رگبارِ کلمات عاشقانه و گوش‌نواز بسته بود و او را همسرم صدا می‌کرد. شیده به او گفته بود خانواده‌اش سختگیرند و همین طوری راضی نمی‌شوند او را به غریبه بدهند. شهرام جواب داده بود که آتش عشقش چنان پرقدرت است که همین که پدر و مادر شیده او را ببینند، عاقد خبر خواهند کرد. و در ادامه گفته بود: "بی‌سر و پا هم نیستیم که بابات ما رو رد کنه. یه صرافی دارم که با اعتبارش می‌تونم نصف شهر شما رو بخرم." شیده هم می‌گفت: "اسم هر دومون با حرف شین شروع میشه. از یه فالگیر شنیدم که می‌گفت زن و شوهری که اول اسمشون شین باشه، شادی و شیرینی نصیبشون میشه."

شیده باید به خانه خاله‌اش می‌رفت ولی می‌خواست قبل از آنجا به دیدن شهرام برود. به خاله‌اش اسمس زد که ماشین خراب شده و شاید دو ساعت دیر برسند. بعد به شهرام اسمس زد: "خاله رو پیچوندم. حالا نزدیک میدون فردوسی هستم." شهرام جواب داد میدان پیاده شود و کنار داروخانه منتظر باشد.

چند دقیقه بود شیده کنار داروخانه ایستاده بود و چشمش به ماشین‌ها بود. هر ماشین گران قیمتی را که می‌دید، فکر می‌کرد شهرام است. سرانجام یک پرشیا روبروی داروخانه توقف کرد و بوق زد. شیده نگاه کرد دید ماشین فرامرز است. شیده اخم کرد و روی برگرداند. فرامرز یکی دو بار دیگر هم بوق زد و بلند گفت: "یه بزغاله با خودت میاوردی علفای زیر پاتو بچره! بیخود منتظری! نمیاد..." و رفت. شیده پوزخند زد. در رؤیایش شهرام را دید که با یکی از آن شاسی‌بلندهایش آمد و پیاده شد و سبد گل روی زمین ریخت و در ماشین را باز کرد و گفت: "خیر مقدم عرض می‌کنم بانوی من" ولی رؤیای او طور دیگری تعبیر شد: شهرام سوار بر موتوری معمولی از خیابان به پیاده‌رو آمد و جلو شیده ترمز کرد و گفت: "سوار شو بریم!" و کمی به بُهت شیده نگاه کرد و ادامه داد: "چه ساک بزرگی هم داری. کاش گفته بودی ساک داری با ماشین خودم اومده بودم... با موتور شاگردم اومدم تو ترافیک گیر نکنم و زودتر به دیدار بانوی خودم نائل بشم." و ساک را از او گرفت و روی باک گذاشت. خیال شیده راحت شد و به خودش گفت "خدایا ببین چقدر دوسم داره که واسه اینکه معطلم نکنه، با موتور شاگردش اومده!"

شهرام به طرف نظام‌آباد راند و در یکی از کوچه‌های باریک، او را به خانه‌ای قدیمی برد. پیرزنی در حیاط کوچکی داشت گلدان‌های فرتوتی را آب می‌داد. حتی نیم‌نگاهی هم به آنها نینداخت. شیده ترسیده بود ولی سلام کرد. پیرزن نشنیده گرفت. شهرام با انگشت اشاره کرد که هیس! و با دست اشاره کرد سریع‌تر بیا. او را به تنها اتاق طبقه سوم برد. در قفل نبود. شیده با احتیاط داخل شد. اتاقی درهم ریخته بود. رختخواب یک گوشه کوپه شده بود. روی میز کامپیوتر بسیار شلوغ بود. جابه‌جایش خاکستر سیگار داشت. موکت در زیر میز و صندلی نقطه‌های سیاهی داشت که از سوختگی آتش سیگار بود. روی صندلی و کف اتاق لباس افتاده بود. شیده از ترس، جرأت کرد و پرسید: "اینجا خونه‌ته؟" شهرام به قهقهه‌ای کم‌صدا خندید و گفت: "نه عزیز دلم. نه تاج سرم. اینجا خونه شاگردمه. همون که با موتورش اومدم. خونه خودم فرمانیه‌س... اون بالاهای شهر. تو گفتی فقط دو ساعت وقت داری، منم گفتم بیام اینجا که نزدیکه." شیده وسط اتاق ایستاده بود و منقبض بود. شهرام گفت: "تعارف نکن! بذار این صندلی رو خالی کنم، بشینی." شیده به طرف در چرخید و گفت: "یه هو دلشوره گرفتم. می‌ترسم خاله‌م بو ببره و به بابام خبر بده. اون وقت توی خونه حبسم می‌کنه و میشم عین یه زندونی." شهرام خواست او را قانع کند که یکی دو ساعت پیش هم باشند ولی شیده اصرار داشت که برود و فردا از صبح تا غروب با هم باشند. شهرام اخم کرد و گفت "نخواستیم... بریم!" او را تا میدان فردوسی برد و پیاده‌اش کرد و گفت خداحافظ و رفت. شیده دربست گرفت و کمی بعد دلشوره‌اش تغییر حالت داد و نگران این شد که مبادا شهرام دیگر او را دوست نداشته باشد؟ مبادا دیگر آشتی نکند؟ و به خودش گفت چه غلطی کردم که از دیدن آن خانه مغشوش ترسیدم و آن رفتارِ زشت را نشان دادم. کمی به این چیزها فکر کرد و به شهرام اسمس زد: "خیلی عذر می‌خوام که اون رفتارو نشون دادم. آخه تو که خاله منو نمی‌شناسی." شهرام جواب نداد. شیده هر ثانیه یک بار به گوشی نگاه می‌کرد ببیند شهرام جواب داده؟ خبری نبود. باز هم اسمس زد و گفت دارد به خانه خاله نزدیک می‌شود و ممکن است آنجا نتواند تماسی بگیرد. و خواهش کرد جوابش را بدهد.

شیده تا نیمه شب اسمس زد و بارها عذرخواهی کرد و هیچ جوابی نبود. چشم‌هایش سرخ شده بودند. روی تختش چندین دستمال خیس مچاله شده بود. سرش از پشت گردن تا کاسه چشم‌هایش درد می‌کرد. شماره فرامرز را از روی کارتش برداشت و به او اسمس زد: "خوبی؟ بیداری؟" کمی بعد فرامرز جواب داد: "شما؟" شیده اسمس زد: "منم. شیده. مسافرت." و برای او تعریف کرد که چه گندی زده و بی‌کلاس بازی درآورده و شهرام را از خودش رنجانده. فرامرز او را دلداری‌ها داد و نرم‌نرمک از شهرام انتقاد کرد و گفت: "حرفاشو باور نکن! این بابا شاگرد صرافم نیست. اون خونه‌ای که تو رو برد، خونه خودش بوده. مگه نگفتی پیرزنه از دیدن شماها تعجب نکرد؟ مگه نگفتی در اتاق قفل نبود؟ این داره به تو دروغ میگه. با یه قصد دیگه‌س که بهت نزدیک شده." شیده قانع نشد و گفت من با تو تماس نگرفتم که واسه شهرام بزنی. واسه درد دل و مشورت بهت اس.زدم. کمکم کن که چکار کنم شهرام با هام آشتی کنه" فرامرز گفت: "حیف که الان شمالم وگرنه بهت ثابت می‌کردم که شهرام شاگرد صرافم نیست. من فردا واسه تهرون مسافر دارم. کجای تهرونی که ۹ صبح بیام دنبالت و بریم بهت ثابت کنم که این پسره یه کلکی تو کارشه." شیده قانع نمی‌شد اما کلماتِ فرامرز

کار خودش را کرد و برای فردا ساعت ۹ جلو داروخانه قرار گذاشتند و شب به خیر گفتند.

شیده صبح زود بیدار شد و با قلم‌های آرایشی، آثار گریه و کم‌خوابی دیشب را استتار کرد و به خاله گفت دارد برای مصاحبه شغلی می‌رود. نزدیک میدان فردوسی برایش اسمس آمد. از شهرام بود: "سه سوت بیا جلو داروخونه. می‌خوام ببرمت خونه خودمون به مامانم معرفیت کنم." شیده چنان منقلب شد که دلش می‌خواست سرش را از پنجره تاکسی بیرون ببرد و بر سر راه‌بندان فریاد بکشد از سر راه کنار بروند. یک‌هو یادش آمد با فرامرز هم همانجا قرار گذاشته. زود برای او اسمس زد که "شهرام داره میاد، تو دیگه نیا!" بعد تمام اسمس‌های خودش و فرامرز را پاک کرد و در شیشه گوشی نگاهی به خودش انداخت و به ترافیک چشم دوخت. چند دقیقه گذشت و ماشین‌ها تکان نخوردند. شیده گفت: "همیشه همینجوره؟" راننده گفت: "خواهر اگه پیاده شی و پنجاه متر بری جلو، رسیدی." شیده اعتراض کرد که چرا زودتر نگفتی و کرایه را پرت کرد روی صندلی و رفت. در را هم محکم کوبید. تابلو داروخانه را دید و راه افتاد. در وسط خیابان فرامرز سمتش دوید. شیده گفت: "وا؟ مگه نگفتم شهرام داره میاد اینجا؟ چرا اومدی؟" فرامرز او را به آن سوی خیابان برد و گفت: "تو چقدر ساده‌ای! برات دون پاشیده." شیده از او خواهش کرد برود و آینده‌اش را خراب نکند. فرامرز سری جنباند و سوار ماشین خودش شد ولی نرفت. شیده بیشتر از ده دقیقه انتظار کشید و از شهرام خبری نشد. در آن مدت فرامرز یکی دو بار بوق زد و به شیده اشاره کرد که بیا. آخرش پیاده شد و شیده را قانع کرد که سوار ماشین او شود و خیابان را زیر نظر بگیرند تا ببینند آیا شهرام می‌آید یا نه. شیده با فکری مغشوش سوار شد. نیم ساعت گذشت و شهرام نیامد. فرامرز ماشینش را روشن کرد و راه افتاد. شیده گریه می‌کرد و اعتراضی نکرد.

اما داستان به این سادگی نبود. شهرام آنجا بود و از لحظه‌ای که فرامرز وسط خیابان با شیده حرف زده بود، تا آخرش را دیده بود و می‌خواست بداند جریان چیست؟ وقتی هم شیده و فرامرز رفتند، آنها را تعقیب کرد.

فرامرز گذاشت شیده برای خودش گریه کند. موزیک ملایم و محزونی هم گذاشته بود و شیده مغموم‌تر شده بود. پرشیای فرامرز از تهران دور می‌شد و به سوی جاده‌های فرعی و سرسبز اوشان می‌رفت. کم‌کم اشک شیده از جوشش افتاد و به مسیر نگاه کرد و پرسید: "اینجا دیگه کجاس؟" فرامرز جواب نداد. شیده گفت: "برگردیم! من به خاله‌م گفتم زود برمی‌گردم." فرامرز فقط لبخند زد. شیده گفت: "ای نامرد! پس تو از اولش قصد سوءاستفاده داشتی... نگه دار وگرنه خودم رو میندازم پایین." فرامرز گفت: "تو که می‌خوای خودتو بکشی، دو ساعت دیرتر بمیر تا منم به کام دلم برسم." شیده با کیفش به صورت او زد و گفت: "خیلی بی‌شعوری." فرامرز روی ترمز زد و خواست شیده را بزند. شیده در را باز کرد و پایین پرید. فرامرز هم دنبالش دوید و لب دره به او رسید. شیده خواست او را با کیفش بزند. فرامرز کیف را قاپید و پرت کرد و گفت: "گر گم و گله می‌برم." شیده گفت "بدبخت تو از سگ هم کمتری." و به صورت او تُف کرد. فرامرز وحشی شد و حمله کرد. پای شیده لغزید و از دره پرت شد. فرامرز پایین دره را نگاه کرد. ناسزایی گفت و از گِل و لای کنار دره بیرون آمد. کفش‌هایش را به گیاهان کنار جاده کشید و گِل‌هایش را گرفت و سوار شد و دور زد و رفت. دویست متر بعد یک ۲۰۶ دید که پنچر شده بود. او شهرام بود و داشت چرخ عقبِ سمت راست را عوض می‌کرد و پرشیای فرامرز را ندید. فرامرز شتابان به راهش رفت. شهرام پس از تعویض چرخ، چند صد متر در جاده جلو راند و از پرشیا و شیده و راننده‌اش اثری ندید. چندین بار به شیده اسمس زد و چنین مضمون‌هایی برایش فرستاد: "از میدون فردوسی دیدمت با یارو عوضیه رفتی... دنبالت اومدم تف کنم تو صورتت... حیف که ماشینم پنچر شد و گمت کردم... دیگه برو گمشو که لایق همون عوضی هستی. با اون پرشیای قراضه‌ش!" و دور زد تا به تهران برگردد. کمی که آمد، چشمش به کیف شیده افتاد که لبِ دره بود. پیاده شد و از بالای دره نگاه کرد. شیده را دید که افتاده بود. شتابان پایین رفت و نبض او را گرفت. نمی‌زد. دستپاچه شد و داشت فکر می‌کرد چه کند. چند نفر چوپان از آنجا می‌گذشتند و با دیدن شهرام که کنار جسدی بود، بر سرش ریختند و او را به پاسگاه بردند.

وقتی که کارآگاه نوبخت و گروهش به پاسگاه رسیدند، شهرام در بازداشتگاه نشسته بود و گریه می‌کرد. نوبخت گزارش پلیس محلی را خواند و از رئیس پاسگاه خواست او و گروهش را به محل سقوط شیده بردند. نوبخت از عکاس خواست از ردّ چرخ‌ها و جای پاها عکس بگیرد. سپس پایین رفت و جسد را نگاه کرد. دکتر رعنایی معتقد بود بر اثر ضربه سقوط، سرش ضربه دیده، گردنش هم شکسته و مرده. نوبخت پرسید: "چند وقته مرده؟" دکتر رعنایی گفت: "کمتر از دو ساعت نیست. وقت دقیق ترشو تو پزشکی قانونی بهت میگم." نوبخت دستور داد جسد را به پزشکی قانونی تهران انتقال دادند و به پاسگاه برگشت. در کیف شیده غیر از وسایل معمولی، دو چیز بود که نوبخت آنها را برداشت. یکی گوشی شیده بود، دیگری کارتی که فرامرز به شیده داده بود. آخرین اسمس‌هایی را که شیده فرستاده بود یا به او رسیده بود، یادداشت کرد سپس به فرامرز تلفن کرد و برایش توضیح داد که کسی در جاده از ماشین پرت شده و چون هوییتش شناسایی نشده، فرامرز بیاید او را شناسایی کند. فرامرز پرسید: "چرا من بیام؟" نوبخت گفت: "کارت شمارو توی کیفش دیدیم." فرامرز گفت: "کارت؟ من به خیلی از مسافرام کارت میدم... میام ولی شاید نشناسمش." نوبخت گفت: "فکر می‌کنی کی می‌رسی پاسگاه؟ ما یه خورده عجله داریم." فرامرز گفت: "اگه راه‌بندون نباشه که نیست، نیم‌ساعت دیگه می‌رسم... خوبه؟" نوبخت گفت: "عالیه" و آدرس پاسگاه را داد.

نوبخت چیزهایی در دفترش یادداشت کرد سپس شهرام را احضار کرد. شهرام گریان بود و قسم می‌خورد و می‌گفت: "کنار جاده کیفی زنانه دیدم و کنجکاو شدم بعد جسد رو دیدم و پایین رفتم ببینم اگه زنده‌س، کمکش کنم ولی اون چوپون‌ها اومدن و فکر کردن من قاتل اون دختره هستم." نوبخت پرسید: "توی اون جاده چکار می‌کردی؟" شهرام گفت: "دنبال جایی خوش آب و هوا می‌گشته تا بعداً با دوستانش به آنجا بیایند. نوبخت گفت: "دروغ میگی و تو شیده رو می‌شناختی چون بهش کلی اسمس زدی. حالا حقیقت رو میگی؟" شهرام دید راه گریزی ندارد و همه چیز را تعریف کرد. نوبخت او را به بازداشتگاه فرستاد و مشغول نوشتن گزارشش شد. مدتی بعد فرامرز هم آمد و او را به اتاقی که نوبخت در آن بود، فرستادند. نوبخت از او تشکر کرد که آمده است و عکس شیده را نشانش داد. فرامرز گفت:

"شناختمش... دیروز یا پریروز آوردمش تهرون. عاشق بود. دیوانه بود. توی راه فقط گریه کرد. دلم سوخت پرسیدم جریان چیه؟ گفت یه پسر تهرونی گولش زده. اسمش رو هم گفت. شهرام بود انگار. شهرام بهش گفته بوده صرافی داره و عاشقش شده. نگو که می‌فهمه پسره توی خیابون فردوسی دلال ارزه. فکر کنم همون پسره این بدبخت رو کشته." نوبخت پرسید: "چرا؟" فرامرز گفت: "دختره بهم گفته بود که توی جاده‌ای که میره اوشان باهاش قرار داره. اینجا هم جاده اوشانه دیگه. دختره رو انداخته تو دره و خلاص." نوبخت پرسید: "اگه بریم خیابون فردوسی، می‌تونی اون پسره رو شناسایی کنی؟" فرامرز گفت: "شرمنده... من شهرام رو ندیدم که شناسایی کنم." نوبخت پرسید: "امروز توی این جاده رانندگی کردی؟" فرامرز گفت: "کی؟ من؟ معلومه که نه! من فقط خط شمال تهران کار می‌کنم." نوبخت گفت: "بذار یه خبر بهت بدم... چند تا چوپان شهرام رو گرفتن که کنار جسدِ شیده بوده." فرامرز گفت: "پس شکر خدا قاتل رو هم گرفتین!" نوبخت گفت: "آره... ولی شهرام قاتل نیست. شما قاتلین." فرامرز گفت: "چی؟ من قاتلم؟ مگه میشه؟" نوبخت یکی از سربازها را صدا زد و گفت شهرام را بیاورد. همین که شهرام وارد اتاق شد، گفت: "جناب این خودشه... این همونه که شیده رو از میدون فردوسی سوار کرد آورد اینجا." نوبخت به فرامرز گفت: "شهادت شهرام قابل اثباته ولی چیزی که تو رو محکوم می‌کنه، دو تا سوتیه که دادی و خودتو لو دادی. شهرام هم به جرم اغفالِ شیده، محاکمه میشه."

هوش آزمایی

نوبخت از کجا فهمید شهرام راست می‌گوید؟ از کجا فهمید فرامرز دروغ می‌گوید؟ آن دو اشتباه فرامرز چه بود؟ ده روز فرصت دارید به این معما جواب بدهید و آن را به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید، اسم و اسم شهرتان را هم بنویسید.

پاسخ معمای افسون سولماز و شیطان شکیلا

نوبخت با بررسی گوشی فریال، اسم و شماره شکیلا را دید. مدرک دوم ناخن‌های مصنوعی شکیلا بود که در محل قتل افتاده بود. برنده این هفته که اولین برنده امسال است، **نجف امیر عضدی** است از شیراز با تلفن ۰۹۱۷۰۴۵۷۱۶۴. لطفاً اگر قبلاً برنده شده‌اید، به روابط عمومی اطلاع دهید.

چه فکر کنید که می‌توانید، چه فکر کنید که نمی‌توانید، در هر صورت درست فکر کرده‌اید

هنری فورد

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

جوراب در فریزر

با وجود شعبه‌های زیاد بانک در همه جا و با وجود الکترونیک شدن سیستم‌های بانکی و تبلیغاتی مثل "بانکدار خودت باش، فاصله‌ی تو از خونه تا بانک سه سوته، یه قرون بذار تو بانک، قدِّ دوزار آش بخور، و..." آدم انتظار دارد دیگر صحنه‌ای مثل اینی که در عکس هست، نبیند اما می‌بیند. هنوز هستند آنانی که پول را توی جوراب می‌گذارند و جوراب را در فریزر می‌چپانند. هنوز پول را زیر فرش و توی کابینت و زیر میز می‌گذارند. باز اگر چیزی به اسم یارانه نبود و مردم نمی‌دانستند عابربانک یعنی چی، یک چیزی! باز اگر پیر و جوان و صنعان ولیلاج گوشی نداشتند و از لذت مجازی بی‌نصیب بودند، یک چیزی و اونورتر از یک چیزی اما شکر خدا در دورترین روستاهایی که اسمشان در گوگل سِرچ هم نیست، گوشی هست و همه حریفند با این همه بگوسیب فلسفه پول زیر فرش را درک نمی‌کند بس که درکش در حد یک سیبِ پای هفت سین هم نیست.



مدافع داریم مثل شیر!



مردم ما طنازند و برای مضمون کوک کردن ذوق خوبی دارند. تا یک اتفاق کوچکی می‌افتد، زود مضمونش می‌کنند و به برکت وجود دنیای مجازی، در کمتر از سه سوت منتشرش می‌کنند. مثل همین عکس. خانه‌ای محقر است در پایین شهر و نشان می‌دهد که اهل محل از برگشتنِ کربلایی حیدر خوشحالند و می‌آیند تا بوی تربت بشنوند و جان و دلشان تازه شود. حتماً هم قبل از اینکه به سوی زیارت راه بیفتد، اهل محل طبق ذوق طنز و روحیه بالایی که دارند، به شوخی و جدی می‌گفتند کربلایی! میری و داعش ترورت می‌کنه ها! و او می‌گفت: غلط می‌کنن! مدافع داریم مثل شیر! و رفت و زیارتش را کرد و برگشت و دوستانش باز هم ذوق خرج کردند و روی پاچه‌ای از قول داعش نوشتند این دفعه رو شانس آوردی! اینها نشان می‌دهد که مردم در جریان امور هستند و از جیک و پوک همه چی سر درمی‌آورند و اینجور نیست که ندانند در راه زیارت کدام عروسک پر از بمب است و کدام یکی بی‌ضرر است. پس ایشالا همه‌شون میرن زیارت و سالم‌تر از وقت رفتن، برمی‌گردن و دماغ داعش می‌سوزه..

تقلب توانگر کند شخص را

والا ما هم تقلب می‌کردیم البته می‌رساندیم اما نه دیگر به این شوری. صد کیلو ترس از جگرمان آویزان می‌شد تا جرأت می‌کردیم به بغل دستی بگیم جوابش میشه هشت و آن هشت را آنقدر نامفهوم بگوییم که آن بنده خدا بنویسد تشت یا رشت و رفوزه شود. از بدجنسی نبود که جواب را نامفهوم می‌رساندیم. از ترس و از احترامی بود که به جناب معلم می‌گذاشتیم. من خودم یک بار سر درس دکتر شفیعی کدکنی به رفیقی به اسم سیاب خشکباری رساندم و استاد فهمید و تا آخر سال هی آب شدم و هی رفتم توی زیرزمین. حالا این کف دست را نگاه کنید که بزنم به تخته سنگ چه کولاکی کرده! این نسلِ جسور دیگر ترس مرس حالی‌شون نیست و راست توچش و چال معلم خیره میشَن که حالا مگه چی شده؟ من حتی از چند معلم شنیده‌ام که می‌گویند مدیر گفته بهشون نمره بدین حوصله‌شو ندارم باباشون بیاد اینجا داد و بیداد کنه! مدرسه‌ای را می‌شناسم که دانش‌آموز اگر سرحال باشد، شاید هفته‌ای یک بار به مدرسه می‌رود و کلاً بی‌خیال درس خوندن است و هر سال هم قبول می‌شود. به قول سریال پایتخت مگه میشه؟ مگه داریم؟



قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

آمدنم به مشهد اشتباه بوده و باید مثل نوروزِ هر سال به شیراز می‌رفتم. در سالن دادگاه، پیشخدمت با سری پانسمان شده نشسته بود. سربازی که مرا به دادگاه برده بود، به او گفت این بنده خدا از اثر امام رضاس. چرا گذشت نمی‌کنی؟ پیشخدمت گفت: "نمی‌دونم!" سرباز در گوشم گفت: "شاید پول می‌خواد... یه چیزی بهش بده خلاص شو!" بی‌اختیار بلند شدم و خواستم بروم. دستبند، مچ مرا و سرباز را درد آورد و گفت: "اوهوی!" ولی نگاه مَن به آتوسا بود. پوشه‌ای دستش بود و از پله‌ها بالا می‌آمد. همه جرأتی را که سال‌ها نداشتم، پیدا کردم و بلند گفتم: "آتوسا!" خودش بود. مرا شناخت. دلم می‌خواست فریاد بلندی می‌کشیدم و صدایم تا تهران می‌رفت و به خواهرم می‌گفتم: یوسفِ گمگشته باز آمد به مشهد، غصه رفت! آتوسا پیشم آمد و گریه‌ها کرد. من هم بارها شکر کردم که او را پیدا کرده بودم. فکر کنم خودم هم اشک می‌ریختم. نوبت دادگاه من شده بود و آتوسا هنوز گریه می‌کرد. سرباز از او عذرخواهی کرد و گفت باید اینا رو ببرم تو. و آهسته گفت: "خانم شمام بیا تو. اگه قاضی پرسید، بگو زنش هستم." قاضی پرونده شاکی مرا ورق زد و به من گفت: "چرا زدیش؟" گفتم نمی‌دانم. پیشخدمت گفت: "جناب قاضی من می‌دونم چرا منو زد. حتی حالا خودمم می‌دونم چرا ازش شکایت کردم. علت همه اینا این بوده که این بنده خدا کشیده بشه دادگاه و اون خانم رو که گمش کرده بوده، پیدا کنه. من دیگه شکایتی ندارم. وظیفه ما همین بود!" پیشخدمت روی مرا بوسید و گفت: "همه‌ش خیر بوده و خودمون نمی‌دونستیم." از دادگاه با آتوسا به هتل رفتیم و در تریای هتل نشستیم. اولش چند دقیقه ساکت بودیم و حرف‌هایمان را در دلمان زدیم بعد سر حرف باز شد و برایم تعریف کرد که آن روز آن دو مرد برادرانش بودند و او را بردند و به عقد پسر عمویش درآوردند. او مردی بد و آزارنده بوده و سرانجام آتوسا شش ماه پیش طلاق گرفته بود. هر ماه به دادگاه می‌آمد و یک سکه از مهریه‌اش را می‌گرفته و چون دیگر شاغل نبوده، به این سکه‌ها نیاز شدید دارد. وسط حرفش گفتم: "دارم ازت خواستگاری می‌کنم. قبول می‌کنی؟" قبول کرد. هیچ درنگی نکردیم و به اولین محضر رفتیم. عاقد به آتوسا گفت: "خانواده شما خبر دارن؟" آتوسا گفت با آنها قطع رابطه کرده. عاقد پرسید: "این آقا رو می‌شناسی یا ضرب‌الاجلی می‌خوای زنش بشی؟" آتوسا گفت ده سال است مرا می‌شناسد. عاقد گفت مبارک است. از محضر بیرون آمدیم و تاکسی گرفتیم به سمت حرم. به آتوسا گفتم: برویم خدمت امام رضا. می‌خواهم از او حسابی تشکر کنم. او بود که مرا به مشهد کشاند و از همان اولش نشانه‌هایی سر راهم گذاشت تا بفهمم باید در دادگاه دنبال تو بگردم. راننده آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد: "که عاشق هم خدایی داره ای دل!"

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

حرف‌هایم که تمام شد، فرهاد و فرزانه و فریبا با بهت و ناباوری به پدرشان نگاه کردند، اما کاوه منکر همه چیز شد و گفت: داره بهتون دروغ میگه... می‌خواد کثافتکاری‌هاش رو پنهان کنه!

پوزخند زدم و شماره "پرستو" را گرفتم و گفتم: "بیایید داخل" و دقیقه‌ای بعد پرستو همراه با پنج زن دیگر وارد خانه شدند و در حالی که تن کاوه می‌لرزید، گفتم: "فعلاً تونستم این چند نفر رو پیدا کنم. اگر لازم باشه می‌تونم بقیه زن‌هایی رو هم که رفیقه‌های پدرتون بودند و آقا کاوه بعد از چند ماه اونا رو به رفقاش پاس داده، پیدا کنم! هر چند که باباتون بعد از من باتجربه شده بود و نگذاشت هیچ کدوم از این زن‌های بیچاره باردار بشن!" کاوه در سکوت مرگ نشسته بود. از پرستو و دوستانش تشکر کردم و آنها که رفتند، رو به سه فرزندم و داماد و عروسم کردم و گفتم: "از حالا به بعد همه چیز دست خود شماست، تا الان فکر می‌کردین مادرتون یک زن هرزه است که نمی‌اومدین بهم سر بزنین، اما الان که حقیقت رو فهمیدین، انتخاب با شماست... الان اونقدر پولدار هستم که بتونم به زندگی هر سه نفرتون برسم، اما فقط یک شرط داره... باید این خوک کثیف رو که می‌دونم داره فلج میشه، از خونه بندازین بیرون یا اگه می‌خواین خیلی بهش رحم کنین بفرستینش به یه آسایشگاه سالمندان... اگه باور کردین که مادرتون هیچ خطایی نکرده، و اگه پذیرفتین که امیرعلی می‌تونه بهترین پدر دنیا باشه، روز مادر منتظرتون هستم!"

اینها را گفتم و اسلحه قلابی را که با کلت واقعی مونمی‌زد به فرهاد دادم و گفتم: "شنیدم پسرت سه ماهشه... اگر دلت خواست این اسباب بازی رو براش نگه دار!"

اینها را گفتم و دست در دست امیرعلی از خانه خارج شدم، از در که بیرون آمدیم، امیرعلی خنداخند گفت: "بابا تو عجب آرتیستی بودی و من نمی‌دونستم! ما رو هم فیلم کردی خانم وکیل!"

خندیدم و همه عشقی را که در قلبم داشتم به چشمان بامرام‌ترین مرد دنیا ریختم!

***

قبل از پایان تعطیلات نوروز امسال و در روز مادر، سرانجام به آرزویم رسیدم. امسال روز مادر همه فرزندانم و عروس و داماد و نوه سه ماهه‌ام برای تبریک روز مادر به منزل من و امیرعلی آمدند و در حالی که فرزندانم از داشتن چنین مادری احساس غرور می‌کردند، من به آسایشگاه سالمندانی که فکر می‌کردم که یک گرگ را نگه می‌دارد!

داستان کوتاه

نمی‌دانستم ثروتمندم

چند سال پیش، مردی بیکار و بی‌خانمان بودم و از دنیا بریده بودم. به هر دری که می‌زدم، به بن‌بست می‌خوردم. ناامید و مستاصل بودم. در پانسیونی زندگی می‌کردم که مخصوص آدم‌هایی شبیه من بود. هیچ کس حاضر نبود به مردی بی‌پناه و بی‌خانمان کار بدهد. زندگی‌ام معنا و هدفی نداشت. تا اینکه یک روز مثل همیشه برای پر کردن فرم اشتغال به یک شرکت خوب رفتم اما از همان اول می‌دانستم که این فرم هم مثل خیلی از فرم‌های دیگر وارد خاکروبه می‌شود و از کارخانه بازیافت سر درمی‌آورد! فرم را پر کردم و زیر آن شماره تلفن پانسیون را نوشتم و دیگر کلاً به آن شرکت فکر نکردم. دو سه روز بعد منشی شرکت تماس گرفت و از من خواست برای انجام کارهای اولیه و نوشتن قرارداد به آنجا بروم. باورم نمی‌شد. با دلی حیران به آن شرکت مجلل رفتم و پس از پر



کردن فرم‌های مخصوص، به اتاق مصاحبه رفتم. بعد گفتند کمی منتظر بمانم سپس رئیس شرکت مرا خواست و قرارداد را امضا کرد و گفت مبارک است! از رئیس شرکت خواستم دلیل استخدام یک بی‌خانمان را بگوید. او که آدم بسیار محترمی بود و الان دوستانی صمیمی هستیم، گفت "با دیدن فرم و خواندن مشخصات و رشته تحصیلی شما و پس از مصاحبه نتیجه گرفتم که شما تمام ویژگی‌های لازم را برای این شغل دارید." و کمی سکوت کرد و گفت: "وقتی شماره تلفن شما را دیدم، خودم فهمیدم در پانسیون بی‌خانمان‌ها زندگی می‌کنید. از صداقت شما خوشم آمد زیرا می‌توانستید شماره یکی از دوستان خود را بدهید که در بالای شهر زندگی می‌کند." و باز پس از سکوتی دیگر گفت: "من ریسک می‌کنم و شما را استخدام می‌کنم اما این ریسک به صداقتی که دارید، می‌ارزد." من خودم تا آن روز نمی‌دانستم سرمایه گرانبهایی به اسم صداقت دارم.

پدیده فوتبال ایران در هلند

به آنها فارسی یاد داده‌ام



یکـی از پدیده‌های فوتبال ایران علیرضا جهانبخش اسـت که در ۱۹ سـالگی بـرای ادامه فوتبال راهی هلند شـد و آنقدر در آنجا خوب عمل کرد که گفته می‌شـود از باشـگاه منچستریونایتد نیز پیشنهاد بازی دریافت کرده است. برای این شماره سراغ او رفتیم تا از زندگی‌اش در هلند برایمان صحبت کند.

حضور در یک کشـور خارجی با آن سن کم سخت نبود؟!

خوب من در نوزده سـالگی به هلنـد رفتم. اوایل خیلی سـخت بـود اما بایـد به زندگـی جدید و فرهنـگ هلندی‌ها عـادت می‌کردم. هـم از نظر نوع نگرش‌شـان به زندگی و هـم برخورد مردم با یکدیگر. زمان می‌خواسـت تا با آداب و رسـوم زندگـی، غذا، آب و هـوا و تفاوت اینهـا با ایران خو بگیرم. این شرایط دشوار بود، بخصوص اینکه شما ۱۹ ساله باشـی و به یک کشور دیگر بروی. ابتدا سعی کردم زبانم را یاد بگیرم؛ برای برقراری ارتباط با هواداران، هم تیمی‌ها و البته مردم .

چطور با آنها ارتباط برقرار کردی؟

شانس آوردم که اکثر هلندی‌ها زبان انگلیسی بلدند و می‌توانند صحبت کنند. از طرفی زبان هلندی هم یاد گرفته‌ام. خدا را شـکر کامل متوجه می‌شـوم و می‌توانـم کارهایم را راه بینـدازم. البته اوایل که به نایمخـن آمده بودم، برخـی اوقات حرف‌های کادر فنـی را متوجه نمی‌شـدم و مجبور بـودم تا از هم تیمی‌هایم سـوال کنم. حتی چند باری پیش آمد که سـرمربی تیم یک نکته را دو، سه بار به من توضیح داد و متوجه منظورش شـدم. یکی دو بار هم اتفاق افتاد که هر چه گفتند نفهمیدم و در نهایت مربی‌مان گفت هر کاری که دوست داری انجام بده!

قرار نیسـت هلنـدی یاد بگیـری که راحت باشی؟

انگلیسـی را در یک سـال یاد گرفتم. حالا هدفم ایـن اسـت که بتوانم بـدون مشـکل هلندی هم حرف بزنم. یکی دو هفته دیگر در باشـگاه آلکمار کلاس‌هایم آغاز می‌شـود. اینجـا برای من و چند بازیکـن خارجی‌مـان، همـراه با برخـی بازیکنان تیم‌هـای پایـه معلم اسـتخدام کرده‌انـد تا زبان هلندی را به ما یاد بدهد.

اتفـاق افتاده که با سـایر بازیکنان فارسـی صحبت کنی؟

نه، ولی برخی مواقع که عصبانی می‌شوم فارسی حرف می‌زنم. بخصوص وقتی کار اشتباهی در تمرین یا زمین مسـابقه انجـام می‌دهم. تکیه کلامـم هم یاالله یا علی(ع) اسـت. این را هم بگویـم که بـه هم تیمی‌هایم فارسـی هم یاد می‌دهم. مثلا پارسـال در نایمخن یک بازیکن دانمارکی داشتیم که دوسـت داشت فارسی یاد بگیـرد. من به او از زبان خودمان می‌گفتم و او هم دانمارکی یادم می‌داد. این فصل هم اکثر بازیکنان ما چنـد کلمه مثل سـلام، خوبـی؟ چطوری؟ و خداحافـظ را یـاد گرفته‌اند و در تمریـن از آنها استفاده می‌کنند.

مشکل غذا را چطور حل کردی؟

صبحانه و ناهار را در باشگاه می‌خورم. خوب است، چون اکثراً از مواد سالم و ورزشی استفاده می‌کنند. شام هم بر عهده خودم است. خیلی وقت‌ها آشپزی می‌کنـم و برخـی اوقات هم که خسـته‌ام به یک رسـتوران ایرانی در آمستردام می‌روم. آمستردام نزدیک آلکمار اسـت و حدود ۲۰ دقیقه با شـهر ما فاصله دارد. اگر غذای ایتالیایی سـالم هم پیدا کنم، می‌خورم .

پس آشپزی را باید یاد گرفته باشی...

از دوران نوجوانی بیشـتر وقتـم را دور از خانواده گذرانده‌ام. مدتـی در تهران بودم و برای تیم‌های پایه داماش تهران بازی می‌کردم. بعدها به رشت رفتـم تا برای داماش گیلان بـازی کنم. حالا هم دو، سه فصلی است که در هلند حضور دارم. اینها باعث شـده که بتوانم حداقل در زمینه پخت غذا روی پای خودم بایسـتم. مثلاً خیلی راحت شامی رودبـاری می‌پزم. تازه واویشـکا و باقالا قاتق هم درست می‌کنم. جوری که اگر باشید انگشت‌های دستتان را هم می‌خورید !

مـواد لازم بـرای تهیه غـذا را چگونـه مهیا می‌کنی؟

اینجا سوپر مارکت ایرانی داریم. خیلی از وسایلم را از آنجا می‌خرم. البته نزدیک خانه من یک مغازه تقریباً شـبیه به خواروبار فروشی اسـت کـه ترکیـه ای‌هـا اداره‌اش می‌کننـد. گاهـی اوقـات از آن مغازه هم خرید می‌کنـم. فقط بعضـی از مواد غذایی در هلند گیرم نمی‌آید. مثلاً هیچ مغازه‌ای در هلند وجـود ندارد کـه باقالی داشته باشـد. به همین دلیل هـر وقت به ایران می‌آیم یا مادرم به هلند سفر می‌کند، تهیه باقالی یکی از کارهایمان است.



ارتباط تو با مردم آلکمار چطور است؟

در آلکمار، مخصوصاً حالا که نتایج ما بهتر شـده، مـردم به تیـم و بازیکنان نزدیکتر شـده‌اند. نیم فصـل اول آنطور که باید و شـاید نتیجه نگرفتیم اما حالا مردم بـه تیم‌مان احترام می‌گذارند. البته در هلند مثل ایران نیسـت که از بازیکنان مشهور پولـی دریافت نکنند. تا ریال آخر پول می‌گیرند و فقط گاهی اوقات ۱۰ درصد بیشتر از بقیه تخفیف می‌دهنـد. آن هم برخی مرکـز خریدهای خاص. بـرای آنها خیلی فرقی ندارد که چه کسـی خرید می‌کنـد. می‌خواهد آن فرد بهترین بازیکن آلکمار باشـد یا یک آدم معمولی. اغلب اوقات پولشان را می‌گیرند و با کسی هم تعارف ندارند .

در نایمخن زیاد اهل دوچرخه سـواری بودی. این عادت را هنوز هم داری؟

جالب است که از زندگیم کاملا خبر دارید! زمانی که در نایمخن بـازی می‌کردم یک ماه کامل را با دوچرخه به تمرین می‌رفتم. چون محل تمرین فقط ۱۰، ۱۵ دقیقه با خانه‌ام فاصله داشـت. در آلکمار اینطور نیسـت. از خانه تـا محل تمرین حدود ۲۵ دقیقه راه اسـت، آن هم بـا اتومبیل. تازه جاده‌اش هم خطرنـاک اسـت. باید از اتوبان عبور کنم که با توجه به سرعت بالای اتومبیل‌ها، خطرناک است. دوچرخـه‌ام را از نایمخن با خـودم آورده‌ام. برای خریـد از سـوپرمارکت با دوچرخه مـی‌روم و پا می‌زنم. در هلند دوچرخه سـواری یک امر طبیعی است. رییس جمهور هلند هم گاهی با دوچرخه به محل کارش می‌رود. فکر می‌کنم هلند در اسـتفاده از دوچرخه جزو سه کشور نخست دنیاست.

برای تفریح چه برنامه‌هایی داری؟

یکـی از تفریحاتـم خرید اسـت! مثلـاً گاهی به آمسـتردام می‌روم تا لباس یا وسیله بخرم. اغلب اوقـات هم پلی استیشـن بازی می‌کنـم. همراه با دوسـتان ایرانی که در هلنـد دارم. به خانه مدیر برنامه‌هایم هم می‌روم، چون با آریا، پسر او ارتباط نزدیکی دارم. هر وقت دوسـت داشـتید با شـما هم پلی استیشـن بازی می‌کنـم. مطمئنم که من می‌برم.

اسم شما یکی از خاص‌ترین اسامی در ایران است. دلیل انتخاب سردار چیست؟

اسمم را پدربزرگم انتخاب کرد ولی خانواده‌ام می‌خواستند اسمم را پژمان بگذارند. سردار به معنای مشتاق به ارتفاع و در برخی از کشورهای آسیای مرکزی نیز به معنای رهبر و حاکم است.

چه شد که از والیبال به فوتبال رسیدید؟

من ورزش را با والیبال آغاز کردم و اتفاقاً والیبالم هم خیلی خوب بود. حتی می‌توانم بگویم که والیبالم از فوتبالم بهتر بود! اتفاقاً خواستم والیبال را به صورت حرفه‌ای و تا تیم ملی دنبال کنم ولی یکی از مربیان فوتبال من را به تیم جدیدی که در شهر خودمان بود، دعوت کرد و پدر و مادرم هم از باز گشتم به فوتبال حمایت کردند. یکی از مهمترین دلایل تغییر رشته من خانواده‌ام بودند. خانواده‌ام به واسطه والیبالیست بودن پدر چندان دل خوشی از این رشته نداشتند و من را تشویق کردند تا تغییر رشته بدهم و خودم هم خیلی سعی کردم. خانواده اما عامل اصلی بود که به من خیلی کمک کرد و حمایت کرد تا بتوانم موفق باشم. پدرم آن زمان گفت که من خیری از والیبال ندیدم و به حقم نرسیدم اما تو فوتبال را ادامه بده، شاید بتوانی به جاهای بزرگ دست پیدا کنی. البته من خودم هنوز به والیبال علاقه دارم و وقتی در گنبد کاووس هستم، تفریحی والیبال بازی می‌کنم. به اسب سواری هم علاقه زیادی دارم و هر وقت فرصت کنم سوار کاری هم خواهم کرد.

در جوانی به روسیه رفتید. شرایط زندگی در آنجا چگونه بود؟

اوایل برایم خیلی سخت بود بخصوص که زبان هم نمی‌دانستم و همیشه مترجم همراهم بود. از طرفی آنجا هوای خیلی سردی دارد و دوری از خانواده هم برایم سخت است. البته خانواده‌ام به من سر می‌زنند ولی با این حال همه سختی‌ها را برای پیشرفت تحمل می‌کنم. روستوف مثل شیراز است. در این شهر و شهرهای دیگر مردم من را می‌شناسند و با من احوالپرسی می‌کنند. در کل از زندگی در این شهر راضی هستم، مردم هم خیلی به ما احترام می‌گذارند.

از روستوف و مردمش بگویید

چیز خاصی مدنظرم نیست. فقط از فوتبالش خوشم می‌آید. هوایش سرد است و آدم‌هایش همین طور. طول می‌کشد که گرم بگیرند چون مثل ما ایرانی‌ها خونگرم نیستند. اینجا تقریبا هیچ ایرانی ندارد اما من برای فوتبال به روسیه آمده‌ام و به نظرم لیگ این کشور می‌تواند نقش موثری در پیشرفتم داشته باشد.

در اوقات فراغت چه کاری انجام می‌دهید

اینجا اوقات فراغت چندانی نداریم. یا سر تمرین وارد و هستیم و یا بازی داریم. با توجه به اینکه در یک لیگ کاملا حرفه‌ای بازی می‌کنم، باید از خودم مراقبت کنم و استراحت کافی داشته باشم. بنابراین اوقات فراغتی نمی‌ماند. چند ساعت در روز خالی دارم که ترجیح می‌دهم با خانواده‌ام باشم. در کل ۲۴ ساعت با خانواده هستم و این بهترین تفریح من است!

داستان پیشنهاد بارسلونا چه بود؟

از بارسلونا پیشنهاد نداشتم اما بحث پیشنهاد آرسنال قبل از جام جهانی و جام ملت‌ها پیش آمد. در اسپانیا و یک تورنمنت همراه با روبین کازان بودم که بعد از یک بازی، چند نفر سمتم آمدند و گفتند از آرسنال هستند و استعدادیاب این باشگاه. ما در آن تورنمنت دوم شدیم و اتفاقاً در همان بازی که آنها دیدند، فوق العاده کار کردم. بعد از آن با من تماس گرفتند. حرف آنچنانی نزدند؛ فقط خودشان را معرفی کردند و آنجا فهمیدم که بازی‌ام را پسندیده‌اند. بعدها فهمیدم که واقعاً آنها برای جذبم ابراز علاقه کرده‌اند. قبل از اینکه پیشنهادشان به باشگاه برسد از قربان بردیف، سرمربی روبین کازان شنیدم که آرسن ونگر با او تماس گرفت و از خصوصیات من پرسید.

چه شد ونگر به شما علاقه پیدا کرد؟

سالی که روبین کازان در لیگ قهرمان اروپا حضور داشت، توانست شگفتی بسازد و حتی بارسلونا را در نیوکمپ شکست دهد. در پایان همان فصل، بردیف به عنوان یکی از ۱۰ مربی برتر اروپا انتخاب شد. در مراسمی که شرکت کرده بود با آرسن ونگر صمیمی شده بود تا از او استعلام بگیرد. بردیف هم برای من سنگ تمام گذاشته بود. برای بردیف عالی بازی می‌کردم. خودش از عملکردم راضی بود که در ۱۷ سالگی جذبم کرد و در لیگ پرفشار روسیه بازی‌ام داد. او از من تعریف کرده بود و چند ماه بعد دیدم که پیشنهاد آرسنال به باشگاه روبین کازان رسیده.

به عنوان آخرین سوال، اکثر بازیکنان ایرانی در خارج از کشور مشکل تغذیه دارند. شما این مشکل را چگونه برطرف کردید؟

خدا را شکر، همه چیز خوب است. هر زمان که خانه باشم بیشتر غذای ایرانی می‌خورم اما من اغلب باشگاه غذا می‌خورم و سعی می‌کنم با شکم سیر به خانه برگردم. ما بیشتر در باشگاه هستیم و غذاهای ما مثل غذاهای ایرانی است، مثلاً ماکارونی، برنج و ماهی. در باشگاه هم بیشتر ماکارونی می‌خورم. پدر و مادرم هم برخی اوقات می‌آیند و وقتی هستند، دیگر وضعیت شکم به راه است! اگر هم نباشند خودم زیاد بلد نیستم غذا درست کنم. فقط در حد تخم مرغ! من عاشق چکدرمه هستم که یک غذای ترکمنی است؛ مخلوطی از برنج و گوشت که ترکیب فوق العاده‌ای از آب در می‌آید به ویژه اگر مادرم آن را درست کند. دستپخت مادرم را با هیچ چیز در دنیا عوض نمی‌کنم.





سردار آزمون

آرسن ونگر دنبال من است!

سردار آزمون وقتی تنها ۱۷ سال داشت به لیگ روسیه رفت و برای روبین کازان بازی کرد. استعدادی شگرف از یک بازیکن شگفت‌انگیز و درخشش در سرمای روسیه. حالا او یک ستاره است. ستاره‌ای که جا پای بزرگان گذاشته و این روزها همه دوست دارند بدانند که ستاره امروز چه گذشته‌ای داشته و از کجا آمده.

بیشتر از دیگران بدانید، بیشتر از دیگران کار کنید، کمتر انتظار داشته باشید

ویلیام شکسپیر



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

واقعیت‌هایی تامل برانگیز در صحبت‌های یک پیشکسوت



بیوک وطن‌خواه از جمله قدیمی‌ترین بازماندگان تیم‌های شاهین و پرسپولیس است که این روزها گوشه نشینی را پیشه کرده و کمتر در محافل و مجالس حضور پیدا می‌کند.
آقا بیوک را چندی قبل به صورت اتفاقی در خیابان ملاقات کردیم و برای ساعتی با او هم صحبت شدیم.
این آذری غیور از معدود ورزشکارانی است که به عنوان بازیکن و مربی با پرسپولیس به مقام قهرمانی دست یافته و حالا هم به دلیل شرایط حاکم بر جامعه کنونی ورزش ترجیح می‌دهد کمتر در معرض نگاه‌ها قرار گرفته و بیشتر وقت خود را با مطالعه و دیدن مسابقات فوتبال در خانه سپری کند. وقتی از موضوع مطالعه بیشتر این روزهای او حرف زدیم، وی ابراز داشت: افسوس که به اهمیت و معجزه این اکسیر خیلی دیر پی بردم و ای کاش وقتی جوان‌تر بودم می‌توانستم بیشتر بخوانم، زیرا حالا آنقدر حواشی در ذهن انسان وجود دارد که وقتی برای پرداختن به مطالعه نمی‌ماند. آقا بیوک در ادامه شرایط حاکم بر ورزش ما می‌گوید: تا زمانی که نافوتبالی‌ها بر جامعه فوتبال حاکم هستند، وضعیت بهتر از این نمی‌شود و من نمی‌دانم این آقایان از جان فوتبال چه می‌خواهند.
بیوک آقا می‌افزاید: شما فکر کنید رضا وطن‌خواه برادر بنده استاد ارشد دانشگاه شریف و مربی افرادی همانند آقایان لاریجانی رئیس مجلس، علی دایی و ده‌ها افرادی این چنین باید در بوکان مربی یک تیم دسته دومی باشد وافرادی که نمی‌خواهم نامی از آنان ببرم، در راس فوتبال کشور قرار گیرند؟ آخر کجای دنیا سرمربی تیم ملی ایران به هنگام مدیریت زنده یاد پرویز خان دهداری باید در یک شهرستان دور افتاده باشد، ولی تمام امکانات و شرایط در اختیار این تازه به دوران رسیده‌ها قرار گیرد.
کاپیتان و سرمربی اسبق تیم پرسپولیس درباره موقعیت کنونی فوتبال می‌گوید: این صحبت من نیست، این را تجربه و مدیریت‌های منطقی می‌گوید که وقتی افراد در جایگاه‌های واقعی خود نباشند، شما نمی‌توانید از هیچ چیز و هیچ کس انتظاری در حد واقعی داشته باشید.
وی در ادامه اظهاراتش می‌افزاید: همین چند روز قبل بود که از قول علیرضا اسدی دبیر فدراسیون فوتبال شنیدم که گفته بود، بسکتبالیست‌ها و والیبالیست‌ها از کلاس کاری بالایی برخوردار هستند، ولی متاسفانه فوتبالیست‌های ما اصولاً سطح تحصیلات متناسبی ندارند.
"بیوک وطن‌خواه" که در سال ۱۳۴۳ همراه با پنج شاهینی دیگر به دلایلی تقریباً سیاسی از شرکت در بازی‌های المپیک ۱۹۶۴ ژاپن محروم شد، از آن محرومیت به عنوان تلخ‌ترین دوران ورزشی‌اش یاد می‌کند و در ادامه در تائید صحبت‌های دبیر فدراسیون می‌گوید: چرا باید اینطور باشد، در زمان ما هر چه دکتر، مهندس و یا قاضی دادگستری بود در فوتبال حضور داشت و حالا متاسفانه می‌بینیم که فوتبالیست‌ها سواد خوبی ندارند و اگر هم تک و توک در میان آنان کسانی باشند که تحصیلات بالای دانشگاهی داشته باشند، یک استثناء بوده و به همین خاطر خیلی سریع از دنیای قهرمانی کناره گیری می‌کنند، زیرا فضا و فرهنگ حاکم بر تفکرات آنان با شرایط کنونی همخوانی ندارد و تا زمانی که همگان برای رسیدن به پول‌های باد آورده جذب فوتبال می‌شوند، نمی‌شود از دنیای فوتبال و افراد حاضر در آن بیشتر از این انتظار داشت.

ونگر قدیمی‌ترین مربی حال حاضر اروپا



"رونی مک فال" سرمربی ۶۹ ساله تیم "پورتادوون" ایرلند شمالی پس از ۲۹ سال فعالیت در این تیم از سمت خود کناره گیری کرد تا نام "آرسن ونگر" ۶۶ ساله به عنوان قدیمی‌ترین مربی حال حاضر اروپا در جدول کتاب رکوردسازان گینس به ثبت برسد.
"رونی مک فال" از آغاز فصل فوتبال ۲۰۱۶-۲۰۱۵ اعلام کرده بود که این سال آخرین فصل حضورش به عنوان مربی در تیم "پورتادوون" خواهد بود، زیرا می‌خواهد در شرایطی که به هفتاد سالگی پا می‌گذارد، از دنیای فوتبال کناره گیری کرده و سال‌های باقیمانده عمرش را به استراحت و جهانگردی بپردازد.
به دنبال شکست تیم "پورتادوون" در مرحله یک چهارم نهایی جام حذفی باشگاه‌های ایرلند شمالی در مقابل "لورگان سلتیک" سرمربی ۶۹ ساله آنان تصمیم به جدایی از این تیم گرفت تا نام "آرسن ونگر" "بیشتر از همیشه در میادین فوتبال به عنوان قدیمی‌ترین مربی حال حاضر در فوتبال اروپا مطرح شود.
"رونی مک فال" از سال ۱۹۸۶ همزمان با سر الکس فرگوسن که مسئولیت منچستریونایتد را به عهده گرفت، در این تیم ایرلندی مشغول به کار شد و از سال ۲۰۱۳ "سر الکس فرگوسن" از دنیای مربیگری در منچستریونایتد خداحافظی کرد، او به عنوان قدیمی‌ترین مربی فوتبال اروپا به کارش ادامه می‌داد.
"آرسن ونگر" از یکم فوریه سال ۱۹۹۴ مسئولیت تفنگداران شمال شهر همیشه بارانی لندن را به عهده گرفت و از آن زمان تاکنون این وظیفه را دنبال می‌کند.
"آرسن ونگر" به تمام انتظارات موجود در فوتبال اروپا، سوای جام قهرمانی باشگاه‌های قاره سبز دست یافته است.
"رونی مک فال" در فوتبال ایرلند شمالی به افتخارات زیادی دست یافته و طی ۲۹ سال فعالیت در "پورتادوون" به ۲۰ جام قهرمانی از جمله ۴ جام قهرمانی باشگاه‌های ایرلند شمالی نائل گردیده است.

مورینیو باید در جمع عذرخواهی کند

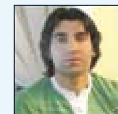


"اوا کارنیرو" دکتر سابق تیم چلسی انگلیس، بعد از اخراج از این باشگاه شکایتی تنظیم کرده و آن را به دادگاه حقوقی شهر لندن ارائه داد.
دکتر ۴۱ ساله تیم چلسی به هنگام بازی این تیم مقابل سوانسی حرکتی انجام داد تا ثابت کند وظیفه خود را برتر از هر چیز دیگری می‌داند.
در این بازی سرنوشت ساز "ادن هازارد" هافبک ملی پوش بلژیکی چلسی دچار آسیب دیدگی از ناحیه ساق پا شد و آنقدر مصدومیت او دردناک بود که خانم دکتر بلافاصله او را از زمین بیرون آورد و مشغول مداوای وی شد. البته قبل از این اتفاق داور "تیبایوت کویور توسیا" دروازه‌بان چلسی را اخراج کرده و وقتی که پزشک تیم بازیکن مصدوم را از زمین بیرون آورد، چلسی عملاً ۹ نفره شد و این مسأله خشم خوزه مورینیو سرمربی آن زمان چلسی را برانگیخت و در پایان تساوی ۲-۲ دو تیم، شدیدترین انتقادات را نسبت به عملکرد این پزشک زن ابراز کرد و به نوعی حرکت او را مغرضانه خواند و همین شرایط باعث شد تا "اوا کارنیرو" با بی‌اعتمادی مدیران چلسی روبرو شده و در نهایت از این باشگاه اخراج شود. اگر چه این مسأله زیاد هم برای خانم پزشک گران تمام نشد، زیرا او بعد از مدت‌ها نامزدی با مرد مورد علاقه‌اش در نهایت در دوران بیکاری با او ازدواج کرد، ولی این باعث نشد تا وی از شکایت خود انصراف دهد و حالا خواستار این شد تا "خوزه مورینیو" در حضور جمع از وی عذرخواهی کرده و حرف‌هایش را نیز پس گیرد و نیز باشگاه چلسی هم غرامت او را از بابت اخراجش پرداخت کند.

امیر محب ملکی

خرافات عجیب ورزشکاران

شمسایی و خرافات وارداتی



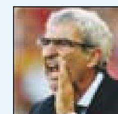
ستاره فوتسال ایران وآسیامی گوید از وقتی به ایتالیا رفته، خرافاتی شده است. مسئولان تیم لاتزیو معتقد بودند که با ورود "وحید شمسایی" این تیم بعد از سه هفته پیروز شد و از آن روز به بعد او را فرشته نجات می‌نامیدند. این بازیکن در حالیکه خانه‌شان شوتینگ دارد، زباله‌ها را در دست گرفته و در یک سطل آشغال خاص می‌اندازد و یا برای اینکه پیروز شود، از یک اتوبان و یا برخی خیابان‌های خاصی به سالن مسابقه می‌رود. حتی در طول یک فصل فقط با پای راست وارد زمین مسابقه شده است.

فیروز کریمی و کت جادویی



مربی پیشین تیم فوتبال استقلال و پاس تهران به پوشیدن کت خوش‌شانسی یا آتش زدن کت بدشانسی اعتقاد داشت. "فیروز کریمی" حتی در پاسخ به خبرنگاران که چرا در یک بازی کت نپوشیده، اعلام کرد در حال حاضر هوا کمی گرم است اما به زودی کت جادویی خود را پوشیده و از آن استفاده می کند زیرا به امتیازات بازی‌های آینده نیاز دارد.

دومنک و رکورددار بودن



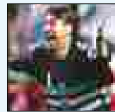
سرمربی پیشین تیم ملی فرانسه، یکی از خرافاتی‌ترین سرمربیان فوتبال دنیاست. "ریموند دومنک" برای انتخاب بازیکنان و دعوت آنها به تیم ملی، از طالع بینی استفاده می کرد زیرا معتقد بود بازیکنانی که نشان ماه تولدشان شیر است، برای قرار گرفتن در خط دفاع، بدشانسی می آورند. همچنین او اعتقاد داشت فوتبالیست‌هایی که در ماه عقرب به دنیا آمده‌اند، تاثیر بدی روی تیم می گذارند. عقاید او باعث شد روبرت پیرس از تیم ملی فرانسه کنار گذاشته شود و در نهایت همین تفکرات باعث ناکامی این تیم شد.

داستان لباس‌های کاسیاس



دروازه‌بان مطرح فوتبال اسپانیا ورئال مادرید همیشه یک بازیکن خرافاتی بوده است. "ایکر کاسیاس" اگر گلی می‌خورد، جوراب‌هایش را عوض و یا آستین پیراهنش را پاره می کرد و حتی بعد از گل خوردن و یا گل زدن رئال، تیر ک دروازه را لمس می کرد که این عادت‌ها بر اساس خوب یا بد پیش رفتن، تغییر می کرد. البته مورینیو یکبار به خاطر همین رفتارها کاسیاس را نیمکت نشین کرد تا او عادت جابه جا پوشیدن جوراب‌هایش را عوض کند.

روآ و پایان دنیا



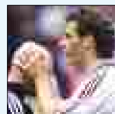
دروازه‌بان پیشین تیم ملی فوتبال آرژانتین همانند برخی از ادیان به این خرافه اعتقاد داشت که سال ۲۰۰۰، سال رستاخیز بوده و دنیا به پایان می‌رسد. "کارلوس روآ" که در سال‌های پایانی دهه ۹۰ درخشش چشمگیری داشت، در آستانه سال ۲۰۰۰ میلادی و به خاطر این دیدگاه خرافاتی به معبد پناه برد. این دروازه‌بان که در اوج فوتبالش را کنار گذاشت، یکسال بعد، دست از پا درازتر به دنیای فوتبال بازگشت اما هرگز آن فروغ گذشته را نداشت.

ماریو زاگالو و علاقه عددی



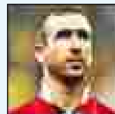
سرمربی پیشین تیم ملی برزیل به عدد ۱۳ علاقه و اعتقاد بسیاری داشت زیرا در طبقه ۱۳ یک آپارتمان زندگی می کرد و روز ۱۳ ژوئن نیز ازدواج کرد. "ماریو زاگالو" که مدعی بوده ۱۳ مرتبه زیارت معبد مقدس، موجب بهبودی‌اش بعد از جراحی سرطان معده شده، ۱۳ بار با پیراهن تیم ملی برزیل در مسابقات جام جهانی پیروز شده است.

بارتز و بوسیدن سر



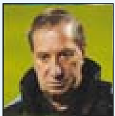
دروازه‌بان پیشین فرانسه به گلری خوش‌شانس معروف بود. "لوران بلان" کاپیتان این تیم، سر طاس "فابین بارتز" را می‌بوسید تا برای تیم‌شان خوش‌شانسی بیاورد. این اعتقاد حتی در زمانیکه دو بازیکن در تیم منچستر یونایتد هم‌بازی شدند، نیز ادامه یافت و آنها پیش از شروع هر مسابقه این کار را انجام می‌دادند.

اریک کانتونا و دوش آب داغ



فوتبالیست مشهور فرانسوی که درخشش فوق‌العاده‌ای در تیم منچستر یونایتد داشت، باید ساعت ۸ صبح روزهای بازی، حتما دوش آب داغ می گرفت. "اریک کانتونا" همچنین یقه خود را برای بدست آوردن خوش‌شانسی بالا می‌داد؛ آنهم برخلاف نظر خیلی‌ها که این اتفاق را یک ژست می‌دانستند.

بیلاردو و رفتن به ورزشگاه با تاکسی



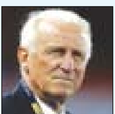
همراه داشتن اشیاء خاص در بازی‌ها و ممنوع کردن خوردن جوجه در روز مسابقه برای بازیکنان، از عقاید خرافی سرمربی پیشین تیم ملی آرژانتین است. "کارلوس بیلاردو" پیروزی‌هایش را به حساب عوامل مختلف از جمله پوشیدن فلان لباس تا حرکت در یک مسیر خاص در رسیدن به محل بازی می گذارد. این مربی حتی نفرات تیمش را بالاجبار با تاکسی به محل مسابقه می‌برد زیرا یکبار اتوبوس تیم خراب شد و بازیکنان با تاکسی به ورزشگاه رفتند، دیداری که با برتری تیمش همراه شد و او از همان موقع به این موضوع اعتقاد ویژه‌ای پیدا کرده است.

بازیکنان و اعتقادات عجیب



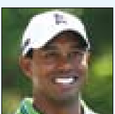
"تیری آنری" ستاره فوتبال فرانسه همیشه قبل از هر بازی یک آهنگ خاص گوش می کرد تا برایش خوش‌شانسی بیاورد؛ هرچند همیشه با گوش کردن این آهنگ حوصله هم‌بازی‌هایش را سر می‌برد. "ژان ماری" دروازه‌بان معروف بلژیکی هم یک عکس از خانواده‌اش را درون دروازه می گذاشت تا شانس به او روی آورد. "خوآن سباستین ورون" بازیکن پیشین آرژانتین بعد از مصدومیت از ناحیه زانو، همواره باندازی روی زانوی خود داشت زیرا اعتقاد داشت برایش خوش‌شانسی می‌آورد. "ماریو بارو تلی" مهاجم سیه‌چرده تیم ملی ایتالیا هم در تیم‌های باشگاهی پیراهن شماره ۴۵ را بر تن کرده و معتقد است این شماره برایش خوش‌شانسی‌به همراه دارد.

مربیان و حرکات غیر منتظره



"جیووانی تراپاتونی" سرمربی معروف ایتالیایی قبل از بازی‌ها بخشی از زمین چمن را با آب مقدسی که از خواهرش می گرفت، آبیاری می کرد. "دوره‌ای" سرمربی مشهور لیدز یونایتد معتقد بود نفرین یک کولی پشت تیمش است و پرندگان را بد یمن می‌دانست. "هکتور کوپر" مربی پیشین تیم اینتر میلان قبل از شروع بازی‌ها باید کنار خط زمین می‌ایستاد و به سینه بازیکنانش می کوبید تا اسیر بدشانسی نشود. "لوئیز آراگونس" سرمربی پیشین تیم ملی اسپانیا هم رنگ زرد را عامل بدشانسی می‌دانست و در جریان بازی‌های جام جهانی ۲۰۰۶ وقتی برای خوشامد گویی به او دسته گلی زرد رنگ تقدیم شد، آن را نپذیرفت.

"وودز" و پیراهن قرمز



اسطوره بازی گلف یک اعتقاد خاص به پوشیدن لباس قرمز در روزهای یکشنبه دارد. مادر "تایگر وودز" به او گفته است که رنگ قرمز برای متولدین دسامبر خوش‌شانسی و انرژی به همراه دارد و او به همین خاطر همیشه یکشنبه لباس قرمز می‌پوشید.

برترین چیزی که بنده را داده‌اند، معرفت است ● تذکرة‌الاولیاء

نویسنده: مصطفی گلیاری

وقتی از بد روزگار خوب آوردم

وقتی پیامک او را خواندم، هورمون خشم چنان در من به جوش آمد که وارد وادی تودهنی زدن شدم و در جوابش هر چه به دهانم می‌آمد، نوشتم: "غفور! تو یه موجود بی‌خود و بی‌عرضه و تنبلی که مثل کپک زندگی می‌کنی و چون عرضه‌ی کار کردن نداری، خودتو چار چنگولی روی زندگی دیگران میندازی و دسترنجشون رو می‌خوری. تو از اون حقه‌بازهایی هستی که..." همین طور که داشتم اسمس تایپ می‌کردم و برادرم را به باد آن حرف‌ها گرفته بودم، یک هو شیر که روی گاز بود، سر رفت. گوشی را انداختم و به آشپزخانه دویدم. اَه! لعنت به این شانس! فقط همان یک فنجان شیر را داشتم که نصفش سر رفته بود. حالا این به جهنم! اجاق گازی را که دو ساعت سابیده و برق انداخته بودم، دوباره کثیف شده بود. لجم از زندگی در آمد و با پشت دست به شیر جوش زدم و همه را ریختم روی گاز و کف آشپزخانه. آن قدر عصبی بودم که می‌خواستم زمین را گاز بگیرم و حرصم را خالی کنم. این هم از برادرم که به جای این که باری از دوشم بردارد، دو ماه بود که دو سه بار از من پول قرض گرفته و هنوز پس نداده بود، امروز هم که باز اسمس زده که "غفار جون شرمنده! داری دویست تومن بریزی به کارتم؟" حتی به خودش زحمت نمی‌داد بیاید اینجا و پول را بگیرد. من خودم دم عید کلی بدبختی و گرفتاری و خرج داشتم، حالا اینَ جناب برادر هم مدام از من پول می‌خواست.



به اوضاع آشپزخانه نگاه کردم و کابینت را باز کردم تا پارچه کهنه‌ای پیدا کنم و لکه‌های شیر را پاک کنم. یک ساک بود که مال غفور بود. چقدر هم جا گرفته بود! آن را بیرون کشیدم و از حرص که از او داشتم، انداختم وسطِ آشپزخانه. درش باز شد و قوز بالاقوز شد و مقداری از وسایلش کف آشپزخانه ریخت. تصمیم گرفتم همه را توی سطل آشغال بیندازم. درست دو ماه بود که آن را آورده بود و گفته بود: "شرمنده! میشه این ساک رو چند روز برام نگه‌داری؟" چند روز یعنی چند روز نه دو ماه! رفتم طرف ساک تا چیزهایی را که بیرون ریخته بود، در ساک بگذارم و بیندازم‌ش دور. چه خرت و پرت‌های بیخودی برای خودش جمع کرده بود! چند تا مداد که از تراشیدن بسیار، کوتاه شده بودند. یک جفت دمپایی که با نخ‌های رنگ قلابدوزی شده بودند. تسبیحی که با هسته‌ی خرما درست شده بود. و مقداری دفترچه و لباس کهنه. این بی‌مسؤولیتی و شلختگی تقصیر پدرم بود. و شاید سختگیری‌های پدرم با من باعث شده بود که امروز پزشک باشم و وضع مالی نسبتاً خوبی داشته باشم.

مرحوم پدرم خیلی سختگیر بود مخصوصاً با من که پسر کوچکترش بودم. از وقتی که مادرم به رحمت خدا رفت، پدرم با من لجوج‌تر شد. انگار من باعث مرگ مادرم شده بودم! از بس از من کار می‌کشید دیگر فرصتی برای درس خواندن نداشتم. اما با غفور خیلی خوب بود. هر چه می‌خواست، برایش می‌خرید و حتی اگر در امتحاناتش از درسی می‌افتاد، اصلاً او را سرزنش نمی‌کرد جایزه هم برایش می‌خرید. اما من! با این که مثل نوکر در خانه کار می‌کردم، اگر کمتر از نوزده می‌شدم، کتک می‌خوردم. این موضوع برای زندگی من معمایی بود که هرگز حل نشد و نفهمیدم علت سرسختی پدرم با من چه بود و چرا به من هیچ اعتماد نداشت طوری که قبل از مرگش سند خانه را به اسم غفور کرد. توجیهش هم این بود که من عقل معاش ندارم و اگر سهم ارثم به دستم برسد، دو روزه به بادش می‌دهم.

پس از مرگ پدرم که خدا رحمتش کند، غفور که خودش را برای کنکور آماده کرده بود، در آزمون ورودی شرکت نکرد. هیچ دلیلی هم نیاورد که چرا. فقط گفت دوست ندارد درس بخواند. سال بعد من در آزمون پزشکی دانشگاه آزاد قبول شدم. شهریه‌اش خیلی بود و ما نقدینه‌ای نداشتیم. عزا گرفته بودم که چه خاکی بر سرم بریزم. غفور هم هیچ به روی خودش نمی‌آورد. دوست داشتم بگوید خانه را گرو بگذاریم و وام بگیریم ولی فکر می‌کردم گفتنش سودی ندارد و ضایع می‌شوم.

چند روز قبل از این که فرصت ثبت نام تمام شود، داشتم گنجه را تر تمیز و مرتب می‌کردم. بغچه‌ای پیدا کردم. خدای من! تویش پر از اسکناس بود. همه را شمردم. دو برابر پولی بود که باید تا آخر تحصیلم هزینه می‌کردم. به خودم گفتم این را خدا فرستاده تا درسم را بخوانم. و این فکر از ذهنم گذشت که چرا پدرم این پول را قایم کرده بود و به غفور نگفته بود؟ حتی مقداری بدگمان شدم که حتماً غفور از این پول خبر داشته ولی آن را از من قایم کرده. آخرش گفتم مهم نیست که چرا پول را از من قایم کرده. مهم این است که آن را پیدا کرده‌ام. به بانک رفتم و همه را به حسابم ریختم. خوشبختانه آن روز و تا چند روز بعد غفور به خانه نیامد. عادت داشت که گاهی پیش رفیق‌هایش می‌رفت. از این اخلاقش چندشم می‌شد.

وقتی که غفور به خانه برگشت، خواستم موضوع پول را به او بگویم. گفت: فعلاً سرش درد می‌کند و حوصله‌ی شنیدن ندارد. بعد رفت خوابید. عصر هم بی‌خداحافظی بیرون رفت. شب نیامد. و تا چند شبِ دیگر هم نیامد. دو هفته بعد زنگ زد که تا مدتِ زیادی نمی‌تواند به خانه بیاید. مشکوک شدم و پرس و جو کردم. فهمیدم کلاهبرداری کرده و زندانی است. با این که خیلی کار داشتم، به ملاقاتش رفتم و گفتم مقداری پول دارم اگر کمکی می‌کند، می‌توانم نصفش را بدهم. مخالفت کرد و گفت نیاز ندارد و خودش می‌تواند مشکلش را حل کند. پیشنهاد کردم سند خانه را به نامم کند تا خانه را بفروشم و بدهی‌اش را بدهد. گفت: "فکر خوبیه. سند رو به نامت می‌کنم اما لازم نیس واسه بدهی من بفروشیش. من خودم مشکلم رو حل می‌کنم و رضایت طرفو می‌گیرم."

به نام کردن سند مشکلاتی داشت. دادگاه می‌خواست خانه را ضبط کند و پول طلبکار را بدهد. یکی از رفیق‌های غفور که وکیل بود، ثابت کرد که این خانه طبق وصیت پدر ملک من است و فرصت نشده که غفور سند را به نامم بزند. از قانون عُسر و حرج هم استفاده کرد و بعد از مدتی دوندگی سند به نام من خورد. من هم خانه را فروختم و یک پیکان و خانه‌ی کوچک‌تری در محله‌ی دیگری خریدم. هر دو سه هفته یک بار سری به زندان می‌زدم و کم کم چون درسم سنگین شده بود، دیر به دیر به ملاقاتش می‌رفتم. بعد از شش ماه غفور در آخرین ملاقات گفت چند روز دیگر آزاد می‌شود و برای کار به بندر می‌رود و ممکن است تا مدت‌ها وقت نکند به من سر بزند. از این که آزاد می‌شد، خوشحال شدم و از این که از تهران به بندر می‌رفت، بیشتر خوشحال شدم چون دوست نداشتم به خانه‌ی من بیاید و با من زندگی کند.

آدم وقتی سرش به کار گرم است، وقتش زود می‌گذرد. من هم تا چشم به هم بزنم، درسم تمام شد و طرحم را گذراندم و در بیمارستانی استخدام شدم. از غفور زیاد خبر نداشتم. گاهی ماهی یک بار زنگ می‌زد و کوتاه حالم را می‌پرسید. سه ماه پیش یک هو سر و کله‌اش پیدا شد. با لباسی مندرس و یک ساک کهنه. اول نشناختم. لاغر و پیر شده بود. پرسیدم: "مگه بندر نبودی؟ چرا پوستت سفیده؟" به شوخی برگزار کرد و جواب درستی نداد. مشکوک شدم ضمناً دلم نمی‌خواست پیش من زندگی کند. سردی و بی‌مهری کردم. خودش زود فهمید و گفت: قرار است مدتی

بقیه از صفحه ۴۷

در تهران بماند و بهتر است به مسافرخانه برود. بعد کمی این پا آن پا کرد و گفت مقداری پول می‌خواهد. دویست تومان به کارتش ریختم. ساکش را به من سپرد و گفت مراقبش باشم تا برگردد.

مدتی بعد دوباره پول خواست. باز هم دادم. حالا دیگر عصبانی بودم و محال بود یک ریال به او بدهم. خودش مقصر بوده که چنین وضعی دارد. هر کس مسؤول سرنوشت خودش است و قرار نیست من به پای غفور بسوزم.

با حرص وسایلش را در ساک ریختم. درش بسته نمی‌شد. سعی کردم همه را مرتب بچینم تا در ساک جا شود. هنوز مطمئن نبودم که آنها را دور بیندازم یا نه. بعضی از وسایل را درآوردم و مرتب چیدم. چشمم به یک دفترچه افتاد. در آن خاطراتی نوشته بود و سندهایی هم لایش تا کرده بود. سندها مربوط به پولی بود که سال‌ها قبل قرض کرده بوده. زیر لب گفتم معلوم نیست این بشر خلافکار بوده یا چی؟ دفتر را ورق زدم. خاطراتش بود. متنی دیدم که مرا خیلی دگرگون کرد. نوشته بود چون هزینه‌ی تحصیل دو نفر زیاد می‌شود، خودم تحصیل را رها می‌کنم تا سال دیگر برادرم بتواند درس بخواند. جای دیگر نوشته بود از کسی پول قرض کردم و در گنجه گذاشتم تا برادرم آن را پیدا کند و فکر کند پول پدرم بوده و آن را برای خودش بردارد. و در جاهای دیگر دفترچه خاطراتی از زندان نوشته بود: "امروز به غفار گفتم آزاد می‌شوم تا دیگر برای ملاقات من به زحمت نیفتد و از درسش جا نماند."... و خاک بر سر من! برادرم این همه مدت به خاطر من زندان بوده و حالا منِ احمق زورم می‌آید مقداری پول به او بدهم.

کف آشپزخانه نشسته بودم و داشتم گریه می‌کردم. دفتر را می‌بوسیدم و خودم را سرزنش می‌کردم که چقدر بی‌حواس بوده‌ام که نفهمیده‌ام غفور خودش را تلف کرده تا من تلف نشوم. او گذشته‌اش را در یک ساک گذاشته و به من داده بود برایش نگه‌دارم. گذشته‌ای که برای او خیلی مهم بود و حالا که فکرش را می‌کردم، یک گذشته‌ی پر افتخار هم بود اما من آن را زیر کابینت گذاشته بودم و حالا می‌خواستم آن را در زباله‌دانی بیندازم؟! از خودم بدم آمد.

ساک را مرتب کردم بعد گوشی را برداشتم تا برای غفور پیامی بفرستم. چشمم به نوشته‌ی قبلی افتاد. وه که چه خوشحال شدم که دیدم آن را هنوز برای او نفرستاده‌ام. به شیری که کف آشپزخانه ریخته بود، نگاه کردم. موهای تنم سیخ شد! آیا آن شیر سر نرفته بود تا من نتوانم آن اسمس را بفرستم؟ آیا این چه نیرویی بود که کاری کرد تا ساکِ غفور را باز کنم و آن خاطره‌ها را بخوانم و بیدار شوم؟ آیا معجزه بود؟ آیا تصادف بود؟ آیا انرژی روزگار بود؟ هر چه که بود، دستش درد نکند که چه درس خوبی به من داد! دو برابر پولی را که غفور خواسته بود، به کارتش زدم بعد برایش نوشتم: "هر وقت فرصت داشتی، بیا پیشم. دوست دارم با هم زندگی کنیم."... و این بهترین عیدی روزگار بود به من.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

***پریسا جان،** دوست دارم مثل گذشته‌ها باشیم. خیلی دلم تنگ اون روزاست! مشغله‌ها و مشکلات زندگی گاهی اوقات آدم رو غرق در افکار خودش می کنه و بعضی مسایل ناخودآگاه فراموش میشن. سخت نگیر و این رو به من هم یاد بده

اسداله زاده منش

***برادر عزیزم، علی ممتازی،** به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریکات را نثار قلب مهربانت کنم و بگویم تولد شش سالگی‌ات مبارک

محمد جواد ممتازی ـ شهرستان فسا

***شهره جان، همسر عزیزم،** ۱۱ فروردین چهل و دومین سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل به شما تبریک می گویم

همسرت امیرعباس توکلی ـ قم

***پسر عزیزم، سینا جان،** همه گل‌های زمین تقدیم تو، همه امید و آرزویم تقدیم به تو، گل امیدم ۱۱ فروردین تولدت مبارک

پدر و مادرت اصغر و زهره قربانی ـ تبریز

***عمه عزیزم، هاله جان،** ۱۲ فروردین دومین سالروز ازدواجتان را به شما و شوهر عمه عزیزم حاج احمد آقا تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار خوش و خندان و سلامت باشید

سید عبدا... قائمی ـ قم

***علیرضای مهربان، همسر عزیزم،** پنجم فروردین سی و دومین سالروز شکفتنت مبارک. آرزوی همیشگی‌ام سلامتی توست. دوستت دارم

همسرت پروانه گُلپرست ـ اسلامشهر

***نوه گلم، امیرعلی دلخوش،** ۱۶ فروردین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رُز تبریک می گویم بی‌نهایت دوستت داریم

پدربزرگ و مادربزرگت فرحناز هاتف ـ تهران

***سرکار خانم "سید آزاد" مدیر محترم دبیرستان ۱۷ شهریور منطقه ۱۳ تهران،** با تبریک سال نو به این وسیله از جنابعالی، اساتید گرام، معاونین محترم و آقای دکتر علی نژاد در حسن برنامه ریزی اردوی مطالعاتی نوروزی دانش پژوهان قدردانی می کنیم

اولیای پیش دانشگاهی

***سمای عزیزم،** تو یادت نیست ولی من خوب در خاطرم هست که برای داشتنت دلی را به دریا زدم که از آب واهمه داشت سال نو مبارک

شیوا راد ـ تهران

***برادر عزیزم، محمد جان،** بدان که بزرگترین افتخار زندگی‌ام داشتن توست، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی وجود پرمهرت سایه امن و آرامبخش روح زخمی من می‌شود زندگی را از نگاه تو زیبا می‌بینم، سال نو و تولدت مبارک

خواهرت محبوبه ـ تهران

***مادر عزیز و نازنینم،** ستایش می کنم عزیز دردانه مادری را که برای لمس دستانش هم باید وضو گرفت. تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست. به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم. روزت مبارک

دخترت سیده فاطمه خسروی ـ تهران

***زن داداش عزیزم، حدیثه جان،** سالروز شکفتنت در شب اول بهار، نوید بخش بهاری زیباتر است. ۲۹ اسفند، هجدهمین سالگرد میلادت مبارک

ملیحه بابایی ـ قم

***عروس عزیزمان، حدیثه جان،** ۲۹ اسفند، خورشید شادمانه‌ترین طلوعش را خواهد کرد، دنیا رنگ دیگری خواهد گرفت و قلب‌ها به مناسبت آمدنت خوشامد خواهند گفت. تولدت مبارک

خانواده دایی هاشم بابایی ـ قم

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

شکلهای پنهان در تصویر قورباغه‌ها در برکه



نُه اختلاف در تصویر بچه آهوها



ایمانی که با یک وسوسه و زمزمه ضعیف شود سراب است

● سارتر

سهراب صفادار



رکورد عجیب؛ گرجستان: نوریک یاجیان از گرجستان روی زمین دراز کشیده است و یک اتومبیل روی دست او می‌رود تا بتواند رکورد بیشترین تحمل وزن روی یک دست را بشکند، البته شاید دستش هم در این راه بشکند! هر ساله رکوردهای عجیب‌تر از پیش وارد کتاب گینس می‌شوند.



آرزوی خوشبختی؛ چین: مردم مناطق بومی چین با پوشیدن لباس‌ها و ماسک‌های سنتی، در مراسم مخصوص سال نو شرکت می‌کنند و از رسم‌های جالبشان این است که به صورت افراد قبیله خاک می‌مالند و عقیده دارند این کار باعث خوش اقبالی و خوشبختی در سال جدید می‌شود.



بگو پنیر!؛ ایتالیا: یکی از کارگران کارخانه پنیرسازی معروف "مدونه کاسیفیسیو دمیلا" که به محصولات لبنی خوش طعم و منحصر به فردش معروف است، در حال جابه‌جا کردن یک تکه پنیر تازه تولید شده از بین قفسه‌های پر از پنیر است. اگر از آن دسته افرادی هستید که علاقه فراوانی به این خوراکی خوش طعم و خوش رنگ دارید، این عکس مخصوص شماست!



آبشار یخی؛ شیانگجو: هوای به شدت سرد شرق آسیا باعث شده است که این آبشار کاملاً منجمد شود. مردم هم از این فرصت استفاده کردند و با کندن قسمتی از یخ‌های وسط آبشار، تونلی یخی ایجاد کردند و می‌توانند به راحتی از یک سمت آبشار به سمت دیگر آن بروند.



اتحاد؛ فیلیپین: دانش آموزان یکی از مدارس فیلیپین دستان خود را به علامت "عدد ۱" بالا برده‌اند. آنها در واقع با این کار اعلام می‌کنند که حامی و شرکت کننده کمپین در حال تشکیل "یک میلیارد نفری" هستند. این کمپین که از سال ۲۰۱۲ هر ساله برپا شده و امسال پنجمین بار است که برگزار می‌شود، به مبارزه با تمامی خشونت‌های علیه زنان و ریشه کن کردن آنها توجه دارد.



سرگیجه؛ ژاپن: نمایشگاه مد امسال در ژاپن میزبان یکی از عجیب‌ترین اجراهای مد و هنر بود. در این نمایشگاه یکی از اتاق‌ها کاملاً با طرح‌های راه راه سیاه و سفید که به صورت منحنی و دایره‌ای بودند پوشانده شده بود و یک نفر هم با لباس‌های کاملاً راه راه و حتی صورت رنگ شده در وسط اتاق نشسته بود. بسیاری از بازدیدکنندگان در نگاه اول متوجه او نمی‌شدند و فقط زمانی که برای خستگی در کردن جابه‌جا می‌شد، متوجه حضور او شده و یکه می‌خوردند. این اتاق به یک آزمایش بینایی هم تبدیل شده بود!

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



این روزها خیلی احساسی‌تر از قبل برخورد می‌کنید و حتی دلتان می‌خواهد از فشار بخشی از زندگی شانه خالی کنید و این موضوع باعث بروز ناآرامی‌های رفتاری در شما شده است. دوست خوبم! این درست است که می‌خواهید تغییراتی را به وجود بیاورید، اما باید سعی کنید این موضوع به شکلی باشد که مسایل را به زور با خودتان همراه نسازید و توصیه می‌کنم مسیری را انتخاب کنید که فشار را بر اطرافیانتان هم کم کند، چون عمل برخلاف این شیوه باعث بدتر شدن وضعیت شما خواهد شد.

اردیبهشت



با قدرت خارق‌العاده‌ای که دارید احساسی را از دیگران و حتی گاه از خودتان مخفی می‌کنید، اما از درون بی‌آنکه نشان دهید درگیر هستید و کوچکترین جزئیات را هم بررسی می‌کنید، ولی خیالتان راحت باشد، چون یقین دارم خیلی راحت‌تر از چیزی که فکرش را کنید مشکل حل خواهد شد و این نیروی ناشناخته که در مقابل شما و اهدافتان قرار گرفته دست از لجبازی برمی‌دارد و زندگی به روی شما لبخند می‌زند، در حالی که حقیقت مثل همیشه باقی می‌ماند و چیزی مانع آن نخواهد بود.

خرداد



می گویید موضوعی پیش پای شما قرار گرفته که از دو جهت، زندگی و خانواده برایتان هزینه به همراه دارد، ولی توجه ندارید که شما انرژی ارزشمندی را در اختیار دارید و امیدوارم آن را حرام نکنید و با یک روش خوب از درون انگیزه مبارزه برای رسیدن به آرامش را فعال کنید. دوست خوبم! این درست است که یک مشکل ممکن است، بر رفتار انسان تاثیر بگذارد و تحمل را کم کند، اما هیچ توجه کرده‌اید که مگر زندگی بدون مبارزه و رنج به روی ما لبخند می‌زند؟!

تیر



این را قبول دارم که با توجه به شرایطتان از اتفاقی که افتاده پشیمان باشید و خیلی خوب می‌دانم که نمی‌شود در گذشته هم زندگی کرد، اما شما هم بپذیرید که آینده با تکیه بر تجربه گذشته شکل می‌گیرد و در این صورت امکاناتی را در اختیار شما قرار می‌دهد که پیش از آن نداشتید و امیدوارم جوانب و حقایق را خوب بسنجید و هر چیزی را که می‌شنوید چشم بسته قبول نکنید چون همیشه راه تازه‌ای برای استقرار آرامش در زندگی هست.

مرداد



حسی از درون شما را تحت تاثیر قرار می‌دهد و با خودتان کنار آمده‌اید تا زندگی را جدی‌تر بگیرید، ولی گاهی این موضوع را فراموش می‌کنید و این خیلی نگرانتان کرده. پس دوست خوبم! با خودتان صادق باشید و بپذیرید که الان زمان خوبی برای تسلیم شدن نیست و امیدوارم همانطور که رفتار خودتان را مورد پرسش قرار می‌دهید، با دیگران هم برخورد کنید و بیهوده باعث دور شدن اطرافیان نشوید.

شهریور



شرایط خاصی بر شما حاکم است و این که بخواهید اطرافیانتان را در آرامش ببینید به شجاعت و البته تلاش ویژه شما مربوط می‌شود تا زمان رسیدن به نتیجه نهایی فرا برسد. هر چند که تا کنون هم توانسته‌اید بر خلاف شرایط پیرامونی تان حرکت کنید و به لطف خداوند با مهربانی‌های اطرافیان هم روبرو شده‌اید. پس امیدوارم با احتیاط گام بردارید و بپذیرید که وقتی به "او" توکل می‌کنید خیر پیش روی شماست و جز این نیست.

مهر



می گویید در شرایطی قرار گرفته‌اید که گویی هیچ کس نمی‌خواهد به حرف‌های شما گوش کند و کمتر به شما اهمیت می‌دهند. اما دوست خوبم! شرایط ایجاب می‌کند برخلاف گذشته شما هم وارد عمل شوید و تغییرات را خودتان ایجاد کنید و مطمئن باشید هیچ تغییری در وضعیتتان به وجود نمی‌آید مگر اینکه نگرشتان را نسبت به زندگی و اطرافیان عوض کنید و بپذیرید که وقتی دیگران را ناراحت می‌کنید خود را رنجور ساخته‌اید.

آبان



طی این روزها به کارهایتان سرعت بخشیده‌اید و هنوز موضوعی به نتیجه نرسیده مساله بعدی را پیش می‌کشید و وقتی به خود می‌آیید در نهایت کار چندانی را به انجام نرسانیده‌اید. ولی اگر کمی سیاست به خرج دهید می‌توانید در این اوضاع به قول خودتان آشفته دریابید که چقدر از دیگران پیش هستید و بپذیرید که مخالفت با حرف دیگران یک هنر نیست و بهتر است تصحیح شیوه رفتاری را از خود شروع کنید.

آذر



این روزها برخلاف گذشته آنقدر مثبت نگر شده‌اید که فکر می‌کنید هر وعده‌ای که به دیگران بدهید را می‌توانید عملی سازید و خوشبختانه آنقدر خلاقیت در وجود شما نهفته است که اگر برخلاف این عمل کنید، جای تعجب دارد. پس امیدوارم، همچنان قبل از هر گونه تعهدی به جوانب امر توجه دقیق کنید تا وضعیتی که پیش از اینها داشتید را دوباره نبینید و اطمینان حاصل کنید که وقتی بخواهید می‌شود.

دی



به شدت درگیر پیدا کردن یک راه حل برای مشکل پیچیده ذهنی‌تان هستید چیزی که از نظر شما یک چالش است و از نظر خیلی‌ها یک فرصت! و می‌دانم که وقتی تصویر کامل در این باره در ذهنتان ندارید نمی‌شود گفت که تصمیم گیری دقیق است. اما شما هم بپذیرید که برای پیدا شدن راه حل درست باید صبر داشته باشید و در عین حال تلاش خودتان را برای رسیدن به شرایط ایده آل قطع نکنید، ولی بدانید که روزهای خوبی را پیش رو دارید!

بهمن



دلتان می‌خواست خودتان را از موقعیت که شما را دچار نگرانی کرده بود رها کنید و فکر کردن به جوانب آن هم برایتان سخت و پیچیده بود. اما دیدید که چطور کار پیش رفت و منطق حاکم شد و همه چیز به یکباره دست به دست هم داد تا زندگی‌تان به روال عادی باز گردد، پس علاوه بر اینکه شکر گزار حضرت دوست هستید، امیدوارم از حرکت‌های ناگهانی بپرهیزید و از شرایط پیش آمده نهایت استفاده را ببرید.

اسفند



در حال حاضر مورد بررسی قرار دادن وضعیت شما به صورت جدی کار درستی نیست، چون هم اولویت‌های اصلی‌تان نامشخص است و هم تعادل لازم را برای رسیدن به یک آرامش نسبی فراهم ساخته‌اید. بنابراین امیدوارم نگرشتان را کاربردی‌تر کرده و سعی کنید بر اساس احساسات تصمیم نگیرید چون شما فردی عاطفی هستید و نتیجه این عملکرد را هم در اطرافتان دیده‌اید. پس منطقی عمل کنید.

وقتی چشم سخن می‌گوید، لب خاموش است

دکتر هرمز انصاری

نقاشی‌های شما




زینب قمری ۹ساله-سلمانشهر

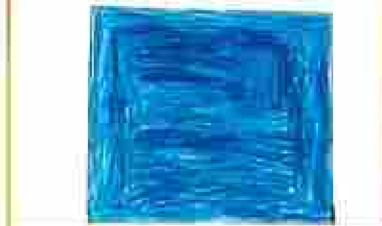

امیرحسین مهاجر


آیدا علیزاده-نوکنده


کیارش رحیمیان
۶ساله-سورک


صبا سید کاشانی


احمدرضا مردانی
۱۲ساله




محیا محبی


امیرعباس پوربافرانی
۵/۵ساله-نایین بافران


سینا رحمتی ۸ساله-سرپل ذهاب


هانا حیدری


پارمیدا پالیست